بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان
کتاب بی عدیل تصنیف منیف جناب میرزا قتیل مرحوم مغفور بر مصطلحات غریب مسمی
مظهر العجائب
بتصحیح تام و زمان مسرت آغاز فرح انجام این شاهد زیبا بهر صفت تمام
در مطبع نامی منشی نولکشور مطبوع مقبول جهان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد ستایش سخن‌آفرین [illegible] و نیایش [illegible] خاتم المرسلان بر ضمیر بیضا نظیر زباندانان فصاحت نشان و تیزفهمان بلاغت [illegible] مخفی مباد که وجه تالیف این نسخه آنکه روزی در شهر کالپی نور چشم عزیز [illegible] ان طال الله عمره نبیرهٔ نواب عماد الملک آصف جاه سقی الله ثراه وجعل الجنة مثواه [illegible] با این هیچمدان هیچ میرز و با گفتن غزل هندی سری دارد و بسیار خوب میگوید [illegible] بعضی از مصطلحات و محاورات مختلفه دیوان شیخ محمد علی حزین رحمة الله علیه که آنرا هم راقم مذنب فراهم آورده [illegible] خیال خوش کرد و آرزومند شد که همچنین مصطلحات از اقسام شتی و تشبیهات و مناسبات پراگنده اگر جمع کرده شود هر آینه برای نوسخنان عموماً و برای باعث این تکلیف خصوصاً کافی و وافی باشد از انجا که خاطر آن نور چشم سعادت آثار بسیار عزیز بود خارستان محنت را بهارستان راحت انگاشته در کنج ناپیداکنار [illegible] اران سلف که احدی از فرمودهٔ شان سر نتواند پیچید و قلم انگشت به حیرت در دست مثال شان نتواند کشید برای گوهر [illegible] غواصیها کرده و از وادی کلام سخن نظام اساتذه اقتباس از گلشن بیان [illegible] خون جگر و نور دیده و قوت دل و دماغ و طاقت پشت و کمر

صرف اینکار کرده و در عرصهٔ ده ماه بمنت هر روزه بقوت فکر رسا و خوض [illegible] نور چشمانی

بربستم تا تشنگان مضامین غریب ازان ظرف سیرابی بربندند و گرسنگان معانی بیگانه ازان [illegible]

آری این نسخهٔ تازه گلدسته ایست او را بوقلمون و ران موج در موج [illegible] صحت آباد

معانی نغز وران فوج در فوج عاشقان بیدل را عشق آموز است و تشنه [illegible]

تنها نه مفید مبتدیان است بلکه منتهیان را هم گرامی تر از جان است چندانکه زبانها همه آفریده او [illegible]

رقایم کرده ام تصرفی و دخلی بکار نبرده ام بلکه انچه در کلام استادان دیده ام [illegible] استشهاد

نقل آن بر آورده ام و تصریح اکثر محاورات متداوله و چیزهای مشهوره [illegible] غالباً [illegible]

بعمل آمده امید که بالغ نظران اعتراف بر مشقت بردن راقم نظر به تصحیح برای [illegible]

که چه خون جگرها که نخورده ام و چه تلاشها که بکار نبرده ام نمایند و مؤلف را [illegible] و تحسین ساخته اگر [illegible]

بمقتضای بشریت در جای شایبه خطای فهمیده [illegible] دست و قلم [illegible]

در بیان اسماء ذات باری تعالی عزّ اسمه حقیقت سائر موجودات [illegible]

لاتعین وجود منزه از نعت و صفت و مرتبه احدیت و لاهوت و [illegible] الازال و غیب الغیوب

و غیب الهویت و وجودیت و عین الکافور و ذات ساذج یعنی ساده و منقطع الاشارات

و منقطع الوجدان و عین المطلق و ذات بلا اعتبار و مطلق المطلق و [illegible]

ظهور آیات و هو **بیان صفات سبعه که آنرا امهات صفات و اسماء ذاتی هم گویند**

اول حیات که آنرا امام الصفات گویند دوم علم سوم قدرت چهارم ارادت پنجم سمع ششم بصر

هفتم کلام **دیگر صفات افعالی که اسماء افعالی هم گویند** مانند خالق و رازق و کریم و

رحیم وغیره **دیگر بیان مختلف از ذات و صفات او سبحانه** روشنگر جهان آسمانگر یعنی

خالق آسمان فرمانروای کشور احدیت و اریکه پیرای اقلیم صمدیت [illegible] و اهب

بی منت توانائی ده ناتوانان حلی بند شاهد گلبن [illegible] قصب [illegible] بهاری قیام [illegible]

سرو جویباری منزه تر از پستی و بلندی رب کعبه خداوند شاهد غیب مرجع ممکنات [illegible]

اصل بوجود قدم بدایت و نهایت همه چیز بلند برآرنده سپهر افروزنده انجم مبدع آفرینگر

بیمثل و مانند سازنده جهان از هیچ اول آغازها و آخر انجامها شب افروزی دهنده [illegible]

احد پاک از دوئی نقاش بر روی آب آفرینش پناه وجود آفرین خداوند پاک گیتی پناه خلق انگیز نگارنده
کوه صحرا احد نیاز سر بده بجانب غیر چاره ساز خلق بی نیاز فرمانده زمین و آسمان داد آفرین شب
آراینده گوهر آرای طبایع روزی فراخ دهنده داور داوران جهان داد بادی تعالی پناه دهنده بی
خدا ایزد بزرگ داد بخش بخشش ده داد جهاندار پاک برآرنده کشتی ها از زمین گشاینده چشم
هوشمندان چاره ساز در هنگام بیچارگی بی اسباب آفریننده عالم دارنده زمین و آسمان دانای گیتی
دانای راز غیب دان کار آفرین تارک تاج رساینده دارنده مهر و ماه دانیکه اندیشه را باو راه نیست
خداوند فرمان فرستنده وحی به پیغمبران جهان آفرین امید بر آر دارام ده همه دارای چرخ کبود
خداوند بی یار و یار همه + بخود زنده و زنده دار همه + ایزد کارساز ناتوان نواز سکونت ده نقطهٔ
زمین یاری ده بی یاوران باعث جان واهب عقل نور لایزالی خالی از شرک و شریک حساب
صنعت بیش از عدد بکلید کن عالم گشا عالم احوال همه خلق را بخود خود آشنای ده در لایزالی بمنی
درگاه الهی خلقت آفرین ناظر نقش آفرینش آمیزنده طبعها باهم آشکارا کن نهانها خالق هرچه آفریده است
مالک ملک بی نیازی انجمن افروز فلک از انجم مرتب کن سقف فلک دایر عفو کننده گناه باده خواران
انیس خلوت زنده داران شب ذات مبرا از چون و چند کریم بی منت مالک الملک خداوند
بخشنده و دستگیر + کریم خطا بخش و پوزش پذیر + ذات بری از تهمت ضد و جنس کرم گستر ذات
نگهدارنده بالا و شیب بقدرت خداوند روز حساب نکوکار و قدیم و نیکی پسند نقش بند رحم
بقلم قدرت قیوم دانا **در بیان صفت ذات رسول الله و صفات او و صفت
معراج او** تعین اول و وحدت حقیقی و علم مطلق و تجلی اول و قابلیت اول و فلک الولایة
المطلق و ذات الرابطه بین الظهور و البطون و ظل اول و مرتبه لاهوت و برزخ البرازخ و وحدت
و حقیقت محمدی **در بیان صفات رسول الله** شاه معجز کرامت نقطه خط اولین خاتم
آفرینش آخر درة التاج عقل شاه پیغمبران با تیغ و تاج سایه عرش شاه عرش فرسای پشت افگن
بیچارگان، دستگیر افتادگان رطب تر از نخل خشک افشاننده سراج منیر از ادنی باد ادنی گذرنده
حجاب هزار نور درنده خاتم آفرین عهد شرف پرور جهان بر تارک دو عالم تخت زن کعبه انفس
دانینده شاه بیدریغ بخش شاه فیض گستر رحمة للعالمین شاه معجز آیت قبلهٔ اسلامیان

دانشکش کنز مکین جمشید کوکبهٔ انبیا وطن ساز بر خط لاهوت چشمهٔ دریا قیاس صاحب معراج
صاحب منبر نه پایهٔ افلاک موقی الیه لولاک عذرخواه عاصیان حلال مشکل لوح و قلم پیغمبر راست
خبر صادق احمد قوسین مکان مسیحا عبارت پیمبر سلیمان شهامت شاه قدسی آستانه خلیل آیت
مکان باب لامکان سایه ذره پرور انداز بر عالمیان شاه سدره سریر شاه خراج از عالم ستان
صاحب تاج لولاک سپیده دم شب کائنات چون آبحیات بسیاهی نشین چراغ شب و مشعل
روز گنج خاکی آفاق را از غفلت فرو شوینده شاه اعجاز یاور کاردان بزرگ آیهٔ آسمانی باج
دارنده شفاعت خواه کار افتادگان رحمت عام کن ماه برج عرب از دو میم دو عالم را حلقه
بگوش کن پلاس ظلمت از جهان برکشنده رود نیل از سنگ برآرنده گوهر خانهٔ خیر فرستاده
خاص خدا رسانندهٔ حجت استوار یعنی قرآن شریعت از آدمی آزادگان گرامی تر قضا اندار عالم از
سفید تا سیاه شفیع روز بیم و امیدبهی سرو گلشن شرع مجرد روز شب معراج شاه گویندگان ختم
رسل ختم پیغمبران ملح ازل حلوای یسین شهسوار ملک هستی سلطان خرد حاکم کشور کفایت فرمانده
تقوی رهنورد سدره منظر عرش مشکابهر آفرینش دارای حجت الهی هفتاد هزار پرده بالا تراز
رونده ورای عرش اعظم سید کونین خواجه عالم سید بارگاه کونین نسابهٔ شهر قاب قوسین (نسب دان ۱۲)
نشین ثقلین شاه مقربان بارگاه صمدی چراغ هر دو عالم مسجود چرخ گردان شاه تخت
کائنات شاهنشه ولایت هستی نقل آسمان کن معراج شب آهنگ زن بر فرق آسمان
شاه عرش خلوتگاه شاه انجم مطاف در سایه پناه ده گنه گاران روشن آفتاب بعقل دریای
مروت خدای کشور نبوت بر منظره ابد نشیننده کفیل مهمات عالم پشت پناه مجرمان نعلین دو کونین
زیر پا کننده شاه آسمان خرام حل کننده مشکلات عالمیان تتمهٔ دور زمان صفوت آدمیان حرف
سر دفتر مهربان نویس عالم جان و جان عالم جزبه ده نافه نسیم اوباغ ارم منور بهار چشم آفرینش
سلطان پا سرور کائنات رسول کریم رسول مقبول مفخر موجودات رحمت عالمیان احمد مجتبی محمد مصطفی
بیان حالات شب معراج سروش آمدن از بارتعالی و طوبی لک خواندن جبرئیل و براق
[illegible] آوردن و پیرکاره بخاک کشیدن یعنی طی کردن عرصهٔ زمین و جادهٔ دل برکشیدن سپهر یعنی
[illegible] آمدن دیگر [illegible] آسمان بجهت از کهکشان و حلقه بستن افلاک بر درگاه رسول الله صلی

وپاس نعلین بچرخ سپردن و طرقوا آواز غیب رسیدن برای محمد و از نقص کمال نجات دادن سپهر و کاسه(؟)
پیش آمدن برای غسل محمد و تهنیت نامه نوشتن عطارد برای محمد و طبق نثار بر سر آوردن زهره و خدمت
راه‌زار رهنمائی کردن خورشید و در موکب روان شدن مریخ چون شاطران و چشم بد دور گفتن مشتری
از روی آنحضرت و علم سیاه بر دوش گرفتن کیوان و حلقه بگوش شدن و آنقد سبک خواندن جبرئیل
و پر پیش نشاندن میکائیل محمد را و رفرف پیش آوردن اسرافیل و ما زاغ را کحل دیده کردن و در نوشتن اوراق
صد هشت و بر طارم عرش پا نهادن و از مجلس عرش دریدن هشتاد حجاب و رستن از جهت تحت و فوق
و باز از جهت در هم شکستن و از کونین خرگاه بیرون زدن و رسیدن بمقام قاب قوسین او ادنی و کلام
بی حرف شنیدن و ایمان آوردن بکلام قدسی و گلها را چیدن محمد شگفتن از فرحت و بر خوان اخلاص
گذر کردن محو و نوش کردن و حصه برای امت آوردن و بمعراج رفتن و باز آمدنش توامان بودن
توقیع کرم در آستین داشتن **صفات بعضی از پیغمبران** خضر آب پاش خضر آبدار خضر احرام خضر رهنما(؟)
یعنی راه برگرفتن مسیح دم یعنی اعجاز عیسوی شربت خضر و مسیحا یعنی عمر ابد بودن عیسی مانده کش یعنی
رسول الله یعنی خوان دار پیک بودن موسی در رکاب رسول الله یوسف صدیق یوسف سرگشته
یوسف گم گشته یوسف غلام زر خریده رسول الله عمر نوح گریه یعقوب اسرائیل و پیر گم کرده فرزند یعقوب
یعقوب صبر ایوب گلزار ابراهیم الحان داود طوفان نوح [illegible] بهشت یعنی ادریس که برای بهشتیان
حله‌های دوزد ملک سلیمان **در بیان صفات ملائکه** گلبانگ سروش غیب برخاستن مرغان
قدسی و مرغان سدره یعنی فرشتگان ملایک و ملائکه و املاک جمع ملک کروبی یعنی فرشته رقیب الف(؟)
یعنی فرشتگان و اولیا نهان پیکران نیز یعنی فرشتگان سیاحان افلاک بهمین معنی افلاکیان یعنی
فرشتگان سبوح زنان عرش یعنی ملایک امین تنزیل حداد پیک الهی و مرغ سدره و طائر …
کنایه از جبرئیل هاتف سروش ملک الموت یعنی عزرائیل قابض ارواح همین معنی صور نواز قیامت
یعنی اسرافیل گویای گهواره کنایه از عیسی آموختگان ازل یعنی انبیا و اولیا حامل وحی یعنی جبرئیل
اسامی معشوق ردیف الالف ابرو کمان آشوب جان آتشین فسون آراسته …
نوبهار تشنه انفس(؟) آتشین جولان آشوب عالم آشوب زمانه آفت دیده آشوب دل آشفته …
صفت معشوق آیت فریبندگی آفتاب سوز آهنگ جوان(؟) آراسته بعیت(؟) آفت جهان آهوی …

آیت خوبی انگشت کش خوبان جہان انگشت نمای عالم تخش آرام دل آنباغ دلفروزی رستہ
آفت دین ودل آشفتہ خو آہوبرہ آہوتش آہوخرام آشوب شہر افعی خرام انجمن افروز آتش
طلعت آشنانگہ آغوش فریب آشنای بیگانہ نما آتش رو آتش خو آتش جلوہ آتشپارہ
آئینہ سیما آئینہ بناگوش آتش حجاب آفتاب پنجہ آئینہ پیکر آئینہ زانو آدا پرودہ آشفتہ طرہ انجاز
نگاہ ارغوان چہرہ آزاد سرو آئینہ اندام اعجوبہ دیار خوبی انجمن آرا آفتاب رو آہوالف قامت
آفت نظارہ آشفتہ کاکل آفتاب روز افزون چون ماہ انگبین بروغن آلودہ آہوی ترک چشم آفتاب
نور چشم نظر آفتاب گلشن عشاق آہوسرین انگبین لب آشکارا ستیز انگبین آفتاب جمال آشنا
طبع آفتاب آشنا بیزار آتش سوزان آبحیات آفت جان ودل آشنا سوز آویختہ رو بمعنی شرمناک
ارغوان خدآب جان آفت چشم آہوی تغز ردیف الباء بنفشہ خط بوسہ شکار بمعنی بیک بوسہ
شکار کنندۂ عاشق بیگانہ آشنا نام بی پروا پنجۂ ماہ وخور پردہ در صلاح کار عاشق بدعہد بیکار طور
بہانہ جو بیرحم بوقلمون نگاہ پریچہرہ پری رو بیوفا پریشان پوش پرپوش پریزاد خوش ادا
بلند طالع بیگانہ وش پاک زاد برق نگاہ بت رو پریشان سنبل بت کرشمہ فن بت سادہ
بیدادگر پری رخ بت دلخواہ بہشتی رو بلای شہر پارہ کارہ بیگانہ آشنا بدمہر بت عشرت انگیز برگشتہ
مژگان پری بہشتی پیکر بالا صنوبر پریزاد پری پیکر بلورین اندام بت پیکر بستہ دہان بدمزاج
بیگانہ خو بت سنگدل بی باک بلورین ساق بت زنجیر زلف بیدرد بت زنجیر مو بت چابک
بیرحم شعلہ بانوی بہشتی رخت بمعنی سبزپوش بت طراز طراز نام شہر ست بانوی بانوان
بت خوش زبان پنہان دوست آشکارا ستیز بدمہر بت ہمایون بت نارسیدہ بمعنی کم سن بجون
عاشق نشستہ روی بازی آموز خوبان طراز بت خرگاہی پری پیکر پسندیدہ بلا خوش چشم بمعنی بیباک
خوش چشم بت لاابالی بمعنی بازی پروا بہتر از جان بیقراری بخش پردہ نشین بی پروا نگاہ برگشتہ
بمعنی عیار بلای جان بلا بلای خدا بت گرم ادا پیمان گسل پریشان اختلاط بدعہد بی نیاز برق
جولان بت مستور بت ہرجائی پردہ نشین پری بستہ بت خرگاہ نشین بت لطیف پیکر
طاق بہار خندان پری زادہ بیگانہ خو پاک سرشت بنفشہ گیسو پری دخت بہشتی سرشت
پری دیدار بت تنگ چشم بازار بادہ فروشان سوار بی نظران بت آراستہ بت تنگ ...

بت بهار بهشت بلورین تن بت عربجوی بت گرانمایه بت تازه رو باغ ارم بت پری پرند پوش بت رنگ سایه
بجلوه باغ درباغ بت روح پرور پاره نور پاکیزه نهاد پری چهر پاکیزه دلبند بت چون خور
بلند قد بهار مشکین بوی پاکیزه رو پریشان زلف پیرایه گر پرند پوشان باغ ارم تا پیا پلید
بمعنی پاکیزه ردیف التاء تغافل پیشه تغافل شیوه ترک جفا گیر تنک شراب ترک بدخو تسبیح
کسل ملائکه تازه بهار تخت عاج کنایه از معشوق و بمعنی حیا تازه نهال نوبهاری تلخ عتاب تازه
جوان ترک طناز ترک دلستان تازه نگار تغافل دستگاه تیر قامت تنگ دهان تنگ چشم
تتاری تازه رو ترک چینی طراز تنگ چشم دراز تنگ چشمی ترک دلکش تلخ پاسخ ترک
چین پرور ترک هندو خال تشنه کش تغافل زن تازه کن شیوه بیداد تازه نهال تشنه خون
کل ترک ظلم پیشه تازه نخل تیز هوش تاج سر عشاق تاراجگر تیر بالا تازه دیدار ترک خطا
ترک آفریده از بیداد و خشم تذرو بهاری ترنج نورسیده تعویذ جان جهانی تشویش ده اصحاب
صلاح ردیف الثاء ثابت قدم معرکه جفا ثوب زرین پوش ثریا مقام ثواب دانسته قتل
عشاق ردیف الجیم جادو نگاه جادو نفس جان نواز جور کیش جادو گر جفا پیشه چرب شیرین
تر از شیر و شکر چراغ دیر جادو نظر جادو زبان جانان جادو صنم جگر خون کن چمن خرام جولانگر
چمن طبع چوگان مژه چالاک مژگان جان دل چرب و شیرین چون صحن باده چابک پای
چشمه نور جمیله چراغ جان دیده و دیده جان جان افروز چشمه رحیق چشمه قند چشم جفا کاره
چراغ چشم عشاق جلوه جان جفا پرداز جریده گرد جفا کیش جادو دم جان تازه کن جادو
منش جان ربا جمیل جماش بت جان خواه جان طلب چراغ دلبران جهان بانو چراغ
دلهای عاشقان جلوه گاه غنج چشمه زندگی چمن خزان ندیده جادو فن جوان منظور چراغ
تابان جان دیده چراغ شب افروز ردیف الحاء حور حریر سینه حیاپرور حیا پرورده حور
اندام حور رخسار حبیب حور شمایل حسن پناه حور سرشت حور عین حوری جمال حور نژاد
حور سرشت حسینه نور از ستاره سحری برنده حور بهشت رضوان حوری لقا حور تمثال حور دیدار
حکمران حسین حیران کن نظارگی حسرت فزای مشتاقان ردیف الخاء خوش ادا خورشید رو
خود پرست خونی نگه خجسته رو خوش نشین دوست خیزران قد خیزران درختی که قد را بآن تشبیه دهند

قدح در جام عاشق ریز زینت بخش انجمن ردیف السین سیمتن سیمین تن سروست ناز سرو جامه
زیب سرو قامت سرو قد سرو سہی قامت ساده رخ ساعد سیمین سیم ساعد سرو تازه سرو نا
سیمین بر سیم بر سیمین اندام سرو چمن طراز سرو سہی سیم غبغب سیمین بدن سہی بالا -
سمن بر سلسلی سرو سیمین سمن پوش سست عہد سرو خرام سیه چشم سنبل بناگوش سہی سرو
خرامان سراپا ناز سرو دلجو سنگین دل سخت در روش سنگدل سرو دلفریب سحر تمثال سحر فن سرو
بہار نوجوانی سرخ پوش سرو دلجو ساده غدار سرو گل اندام ساده رو سرو لاله رخسار سرکش
نہال چمن رخسار سیه کار سمن چہر سیم ساق سرو مہر سیه چرده یعنی سبزه رنگ ستم ایجاد سرو بالا
سرکش سرو جہان سخت کمان سمن عذار سفاک سرو پایدار سرو آزاد سخت گو سرو جہان سوز
سنگین وسمه ستم گاره سرو سر فتنه دوران ستمگر سبک خرام ستاره روی سحرگاه شبتاق
سرو نازنده سرو سوسن بوی سیم اندام سیب شہد آمیز ستیزه خو یعنی با خود جنگ کننده سرخ
جامه سرو آب خورده از رگ جگر ساحر بابلی بابل نام شہری منسوب بسحر سرو سینه سیب زنخ سرو گل
قبا سرو خوش خرام سخت شوخ سوار چابک سرو چمن خرام ساده زنخ سیلاب طاقت و ہوش
سرو قبا پوش سرو خوش رفتار سخت محبوب سرو بلند استغنا سخت مطبوع سرکرده نازپروران
سرو سہی سایه سمن عارض سیب چہر سرو رطب بار سیم ساق سمن ساق سیمین صنم ستاره رخسار
سرو دفتر آیت خوبی سست مہر سرو برآرنده یعنی سرو زیبا سلطان شکرلبان سیماب سرین سیم سینه
سوز آفتاب سرو پیرفر ردیف الشین شمع طراز نام شہری منسوب بخوبان شعله رو شمع قامت
شگرف شمشاد قد شمع یگانه شمع دودمان شاخ گل شعله سرکش شکار افگن شیرین شیرین
حرکات شگفته دیدار شیرین عشوه شکرپاسخ شیرین ادا شمع رو شوخ شطاح یعنی شوخ
شنگ بہمین معنی شیرین سخن شعله عریان شیرین شکرپار شعله خو شیرین شمایل شمشاد دیده
شیرین نمک شمع بتان شیرین تبسم شمع انجمن طراز یعنی آراینده بزم شیرین شکرلب شاہد عشوه ساز
شمشاد تشنه شاہد زیبا شیرین دہن شیرین پیکر یعنی خوش اندام شمشاد نوخیز شیرین کرشمه شکر
گفتار شعله قد شعله بیباک شگفته رو شہد لب شیرین زبان شاہد دلبران شمع روان
شورانگیز شمع رخت سوز شوخ عالم سوز شیرین کار شاخ خودرو شیرین گو شمع نکوئی شاہد شہر

مبارک درخت مه دوهفته ماه برنشین کلاه تیرآت سنان خورشید وماه محراب نماز زاهدان مشعل
کرشن نجم وآفتاب مه حصاری مشتری مسندنشین مفرح جهان مه شکرین مرهم صدهزار سینه
مقنع بند عشاق میوهٔ باغ دل مفرح سودای دلداوگان مرهم ریش خستگان مژگان سیاه معشوقه
پیدا ونهان مشکین عذار بمعنی دلبر ملیح ماهرو ماه رخ مشتری نژاد مسیحا موکر ماه رخسار مه عذار
مشتری شمائل معشوق جان نواز مسیح معجزه رکاب مسیح وش مه چهره مهیا مرجان پنجه مشکینه کاکل
مشکین کاکل مه دلسوز مشکین نقاب مشکین طره مشکین زلف میگون لب مشکین کلاله
موی میان مه پاره ماه طلعت مهر طلعت مونس جان محبوب معجز بیان معشوق مهوش
ماه کنعان مه لقا مقصود جان ماه سنان زن مه رخ حسن محجب بمعنی مغرور مسیحا اعجاز
مونس جان مه خوله مو مینو چهر بمعنی بهشت رخسار ماه آفتاب نشان ماه تمام مه جان سوز
مهر سیاز ماه پنهان خرام ماه زهره مه ضیغم ماه سرو مهر مه خرگاهی ماه خراسنده مه زرین خرام ماه بی کم
کاست ماه پرنیان پوش منظور نظر مهر جهان آرا مست حسن ماه جبین میخواره محو خود آرائی
ماه پیکر مه عالم سوز مست ناز ماه بی داغ مقصود و مراد دل عاشقان ماه قصب پوش معشوقه
چست مشعبد میوه نوش زرین کار کنایه از معشوق مهوش ردیف النون نگار نازنین سوار
نازنین نگار نازک اندام نازک بدن نازنین غزال نگار آبی گهر نگار آتشی گهر بمعنی ذات نازک
نظاره گاه خلق نگار زیبا نیکو شمائل نکو شکل نغمه پرداز نخل رونده نارون باغ حسن نخل خرامان
نامسلمان نرگسین چشم نظاره فریب نور پیکر نگارین جلوه ناوک نگاه نازک پیکر نوخط
نگار پرنیان پوش نازک مزاج نگارین کرشمه نازک نهالی نازمست نخل مراد نشتر نگه
نیک اختر نیکبختان نوشین لب نسرین رخ نکو نام هندوتن نسترن خو بمعنی نازک خو
نازپرورده نازپرور نگار نعمای نازک تن نیرنگ ساز نازک عذار نغز گفتار نجم یمانی
نازپری نام دختر خوارزم شاه مخصوص صنما بمعنی معشوق نکو نما نسرین دوش نام دختر سقلاب شاه مخصوص
و نکو ما بمعنی معشوق نوش لب نگار نگار بدست گرفته بمعنی معشوق حنا بدست بسته نیزه بالا نازنین
اندام نشاط پرور نغم گفتار نقره خام نهال صندل بوی نادره گوی نادره سخن نازپیچ
نازک دل نیمبر بمعنی نازک نخل طور نگاه هوش ربا نیم نگاه نخوت فروش نو بهار حسن

ناسازگار ناامیدکش نوش بعه جان رایگان نکورو نگاربجو نقل دهن شیرین زبان نبات

نازک جگر نافه مشک نگارین رخ نکودیدار نازک آغوش تر از گل ردیف الواو وحشی غزال

وجود از همه چشمه نور روشن تر وبال چشم وصل دشمن والی ولایت دلستانی ولی نعمت

هوش ربا هلاک ابرو همدم جانی هوش پرواز هماندام دختر قیصر همه صفا [illegible]

همایون چهر هلاک غبغب هم نشین ستاره هلاک دل و دین همسر ناز هلاک جانها هم آغوش آفتاب

هندی صنم معشوق مخصوص هند همایون دیدار همسایه آفتاب ردیف الیاء یار تراموشکار یار جانی

یار شگرف یار گردن دراز یار دلبند یار حوری جمال یوسف طلعت [illegible] یاقوت لب یار [illegible]

یار دلاویز یار سنگدل یار آهوچشم یار نغز یار بدمهر یوسف مصریان [illegible] یوسف

صفت یار دشنام ده لیکن باید که بر هر اسم اسم اشاره مقدم کنند و در بیان ادا نیز معشوقی انداز ادا

افسون بهانه جوئی بهانه سازی افسون خوانی حیله گری غنج و دلال ناز کرشمه غمزه عشق انداز رسا

رعنائی زیبائی تبختر یعنی غرور عتاب بهانه جو رمز نخوت قهر جور جفا تغافل سرگرانی مستی مستور

شوخی شنگی اشارت ایما بی التفاتی بی انصافی التفات قتل سحر جادو معجزه دستان یعنی مکر

شعبده طنز ادای رسا کنایه طعنه غرور سرکشی فریب بازی دادن کبر دلبری دلربائی نیرنگ

یعنی مکر فتنه انگیزی تبسم خنده حیا فسادانگیزی برهمی دلداری بدمهری دشنام کاری

فسون ریزی تلخ گوئی افسون دمیدن طعن تلخ خوی گران شرم یکجهان شوخی نازکرم ناز شوخ

ترش روئی خودبینی خودآرائی سخت روئی رابد چسپان شکرخند بیوفائی زهرخند ادای

خنک غمزه لاجوردی یعنی ادای خنک خنک روئی سست عهدی جنگ دراز صلح بهانه جو

حرف ولکوب دلدهی خواب دراز آیینه داری ستم استلم یعنی ظلم غازه جوئی خوی عربده جولانی

کردن وحشت و رم کردن ادای سیراب ناز نمکین کرشمه مست اشاره کردن ناز جلوه ناز خون

انجیات عتاب دلکش تعریض یعنی کنایه و طعنه طنزگری عقوبت گری چشمک آهوانه تفاخر

رعونت در دماغ داشتن در فتنه زدن فتنه برپا کردن دشنام تلخ دم و سحر بکار بردن

تغافلهای بیجا دام حیله برداشتن در فتنه زدن شیب یعنی غرور لن ترانی کردن یعنی

لاف زنی بی توجهی تر و بیر و شیده بهانه پیش آوردن بی میلی بعاشقان نمودن دل

دل سرد کردن عاشق تزویر ستلا بمعنی شوخی و سلحشوری دغا زدن بمعنی دغا کردن ناز را بر سر عتاب کشیدن
بهانه آوردن بمعنی بهانه کردن بهانه بازی کردن تلطف پیش آوردن بهانه شیرین دم دادن
بمعنی فریب دادن و افسون کردن افسونگر فریب چیت زور کردن از رسن مار و از مار رسن
کردن تبسم ناز نسرین دم خریده ناز معشوق افسون زبان بند شعبده بازی کردن اشتلم
آتشین کردن بهانه سر پیش آوردن عشوه دادن بمعنی بهانه کردن بهانه خام گدائی کردن
سحرکاری کردن استغنا زدن بمعنی بی پروائی کردن ناز شوخ تغافل دزدیده بی اعتنائی بمعنی
بی پروائی یکتنه معجزه صدهزار عیسی مرده را زنده کردن طرز ناآشنای داشتن تغافل زدن بمعنی
تغافل کردن ناز مست بیخبر از خود بهاروت بابلی افسون یاد دادن به بیگانگی کشیدن ناز بهر شیوه
جانگداز تر از شیوه دیگر وعده بفردا افگندن التفات گرم سیل سرگرانی بمعنی زیادتی نشه و زیاده
چشم آشوب برپا کردن خدنگ تغافل بیزار گردیدن فریب وعده ره بیگانگی پیش داشتن
تغافل بلند بمعنی تغافل بسیار استغنای سرشار بمعنی بی پروائی بسیار مستی سرشار ناز کرشمه باز
آزردگی غیر سبب شست ناز تیر نگه عشوه گر مدارا کردن عهد سست تغافل گرم شیوه و الا شیوه
تغافل خونریز تلطف نهان بیداد تغافل خدنگ تغافل تیغ تغافل شست ناز تیر نگه
عشوه گر مدارا عهد سست قهر کماندار صفت غمزه فریب جادوانه نمک و شکر بهم ساختن آماده ناز شیرین کار
صفت غمزه و عشوه مسیحای عشوه عشوه چیره دست بمعنی عشوه غالب دل دادن عشوه بعاشق
طلع فریب رزم محکم کردن عشوه عشوه عالم ستان عشوه دلکش غمزه جگردوز غمزه خونی خنجر
غمزه غمزه قلب شگاف طغرای غمزه غمزه الماس نژاد غمزه تیر غمزه دشنه فشان غمزه نمک ریسان
غمزه غمزه دلنواز غمزه جان گداز غمزه جانگسل غمزه صاف شست غمزه ناوک انداز غمزه تیغ
کشیده غمزه ناوک افگن غمزه قاتل غمزه تیرانداز غمزه غمزدای بمعنی غمزه دور کننده غم خار غمزه
غمزه عالم ستان غمزه سخت کمان خدنگ غمزه غمزه شکان بمعنی غمزه سخت کمان غمزه شیر شکار
غمزه شیرین ادا غمزه نشتر فشان غمزه خود رای غمزه دوربین غمزه فوج در فوج کمان الماس
در غمزه نهفتن نشتر نهفته داشتن غمزه سیه کاوی غمزه امان ندادن غمزه غمزه دیده تاب دشنه
دلخراش غمزه ناخن بدل زدن غمزه سحر هاروت بکار بردن غمزه ترک تاز نمودن غمزه بیک کار خانه

آب خوردن غمزہ دستان غمزہ نمک ریز زخم دل گزین کردن غمزہ بر قتل عاشق غمزہ سبک دست
بکاوش سینہ کان الماس غمزہ زخم دلسوز غمزہ جبین ناز در ناز غمزہ سحرکار غمزہ بہیہ گوی تیز زبان
غمزہ تیغ بدست سرہنگ غمزہ نوک غمزہ تعلیم جادوی غمزہ دادن یار کرم شہوتان را غمزہ تیز کردن یا جاز
دادن غمزہ عاشق را بوصل بر جادو خفتن عاشق بہ تیر غمزہ غمزہ خوابیدہ خواب عاشق بند غمزہ جادو بمعنی
جادوگر غمزہ افسون بند بمعنی افسونگر غمزہ پر فریب غمزہ تیر پیکان تر از خدنگ و بی عہد کردن ناز غمزہ را
غمزہ دستکار غمزہ تیز بازار غمزہ گیتی ستان سنان غمزہ مصیبت ترک ناز بغمزہ دادن یار رخصت آشتی
دادن بغمزہ غمزہ نشتر زن در دست بر دوستی داشتن غمزہ سر باز دن غمزہ بدل غمزہ رخنہ گر بیک
غمزہ جہانی خراب کردن دشنہ عشاق کش کنایہ از غمزہ غمزہ شیرین ادا شبخون زدن ترک غمزہ غمزہ خونریز
غمزہ حاضر جواب غمزہ مردم کش غمزہ چالاک غمزہ حریص طلب غمزہ خنجر گداز غمزہ فسونگر غمزہ غارتگر
خستن دل بغمزہ نشاندادن غمزہ رخنہ کردن در دل دورباش غمزہ بمعنی اہتمام کردن بغمزہ غمزہ جانشکار
غمزہ شکار افگن غمزہ پرکار بمعنی غمزہ عیار بغمزہ خونریزی کردن بیک غمزہ ہزار سینہ سفتن بغمزہ حلق سوزی کردن
اشارہ کردن غمزہ کرشمہ نواز کرشمہ رنگین موج در موج طوفان کرشمہ ابروی زار در زار کرشمہ حیا بدست
کرشمہ دادن کرشمہ توبہ شکن دستوری دادن کرشمہ بوصل عاشق را کرشمہ مست بہ تیر اندازی غرور دادن ناز
کرشمہ را کرشمہ لطیف بمعنی کرشمہ پاکیزہ نیم نگاہ با مرد عاشق کردن کرشمہ بمعنی گفتن کرشمہ بعاشق کہ نیم نگاہ
موخواہم کرد کرشمہ خونریز کرشمہ روح نواز کرشمہ نگار گیتی کردن بمعنی ناکسی کرشمہ کردن تیغ کرشمہ
بیک کرشمہ جہانی برہشتن صفت حسن حسن خداداد حسن با ہزار جلوہ حسن بیدل حسن
شرمگین حسن گلوسوز حسن سادہ حسن بسامان حسن دیدہ فریب حسن گندمین حسن
بمعنی حسن ملیح حسن صبیح بمعنی رنگ سفید رنگ رنگ دیدہ فریب خرمن حسن دانہ حسن
حسن صبر کاہ حسن جہانگیر حسن صبر گداز حسن دلاویز بمعنی حسن پسندیدہ شاہد حسن
بمعنی معشوق حسن گل حسن خسرو حسن حسن پوش شدن حسن بسبزہ خط بر آسمان تخت زدن
حسن حسن گل غنچہ بمعنی حسنی کہ از وگلہا بہ حسن نظر گداز حسن مژگان کسل باغ حسن برق زدن
حسن بمعنی درخشان شدن حسن با نو بہار بستن حسن حسن شعلہ افروز دوش بدوش بودن
حسن و جوانی حسن طناز بادہ حسن حسن جان بخش آتش زدن حسن در خانہ عاشق بہادر

حسن نوخیز حسن نمکین شیرین کن جانسوز دیوانگی عشق تاب بدل زدن شعله حسن خورشید چهره
شعله دل گداز حسن بی اعتدالی کردن حسن فریب حسن غره بحسن شدن یار نمکستان
حسن جاه حسن لن ترانی زدن حسن خندیدن لاله زار حسن بادشاه حسن برق پنجه
عاشق زدن حسن حسن دلاشوب حسن تجمل ساز جور جلوه سر کردن حسن حسن فرنگ
خدنگ حسن حسن باصد تقاضا حسن جهان سوز حسن بلند آواز حسن چون چراغ صبحگاهی
یعنی حسن آخر جوانی پنج نوبت غرور حسن زدن آئین حسن دیباچه آرایش حسن کردن آئینه
حسن رو برو نهادن موکل نخچیر حسن گماشتن بصورت مومی جان در آوردن معجزه حسن را
طراوت افگندن خط حسن را بستن بی رونق کردن خط حسن را نشئه حسن در رخسار باشیشه
باده جلوه شور انگیز جلوه آغوش فریب جلوه هرجائی جلوه رسا جلوه گستاخ جلوه خوشتر
جلوه طناز جلوه نور پاش جلوه هوش ربا جلوه طلعت جلوه گل آشوب جلوه چون رم آهو
ختن با موج شراب با شهپر طاوس ارم جلوه آرای کردن یار جلوه سر کردن سیل جلوه جلوه
پنهان جلوه بلند از پری مالامال شدن عالم بیک جلوه جلوه مستانه جلوه نظاره فریب
جلوه سرفراز جلوه خانه پرداز جلوه برداشتن یعنی جلوه کردن جمال جانفزا جمال دلستان
جمال بی بدل جمال عالم آشوب جمال جهان آرا شمع جمال زینت ده امام سهیل جمال بر مین
رخساره تافتن جمال چون هاروت بابلی جمال حیات نواز جمال چون آفتاب نیمروز جمال نقصد
دیده جمال باکمال جمال با خوبی افسانه خلق شدن جمال یعنی مشهور شدن جمال کمال افزودن
جلوه پردازی کردن جلوه سوختن صفت حالات شرم بشرم از سایه خود ترسیدن تار
معجر شرم برخ افگندن یعنی شرم کردن و معجر شرم از رخ افگندن یعنی بی شرم شدن حجاب
یکسو نهادن یعنی پرده برداشتن حجاب آزرده داشتن از شرم در زمین دیدن شرم آمدن از
بیقراری عاشق مشتاق را حجابی شرم بودن از فعلی بی کردن شرم از میانه یکدیگر سر پیچیدن
از شرم یعنی بی شرم شدن شرم و رعنای از میان برخاستن شرم برگشتن شبنم آلوده حیا
شدن روی یار دامان تر شدن از عرق شرم عرق عرق شدن از شرم سر بگریبان انفعال
بردن رخسار یعنی خجل شدن آتش انفعال شبنم فشان آتش خجلت سوختن

بچادر کشیدن از شرم عرق خجلت از سر و پا برگذشتن حصار پنهان شرم با خود داشتن آزرم آب خجالت
آب شدن شرم را پرده عاشق نوازی ساختن از پرده بدر افتادن شرم برای دیدن آن شرمگین
صفت بیداد بیداد تغافل خدنگ تغافل تیغ تغافل تیغ ستم تیغ جور و جفا تیر ظلم بیداد
غمزه پهن کردن بیداد ستم یعنی ظلم ظالم شدید بخواری کشتن عاشق بیداد و ظلم را شیوه خود ساختن
ظالم بیرحم نام خود نهادن **صفت موی معشوق** زلف طرار یعنی دزد زنگی زلف زلف خم
گرفته زلف مرغوله‌دار زلف پرشکنج زلف دراز دست مشکین کمند یعنی زلف زلف آشفته
تاب بردن زلف از سنبل یعنی بی رونق کردن زلف سنبل بها زلف کج زلف پریشان زلف
مطرا یعنی زلف تر و تازه زلف کج حساب عنبرین دام مشکین دام چرد یعنی زلف فسون شکفتگی
دمیدن زلف گوهر مشکین کمند آراستن یعنی گوهر بند کردن زلف مه و مشتری را کمند مشکین فرود
آوردن زلف گره در گره چون دام غلام حبش زلف شدن اهل چین زلف چون آهوی ختن
مشک پرورده زلف چون مشک تر یکه از و آب گل ریخته شده زلف بر آفتاب کمند مشکیات کمربسته
زلف شدن پیدا شدن در نافه مشک از بوی زلف از نافه زلف بیاد طلبی بخشیدن چین در گردن
ماه انداختن از زلف بوی زلف باختن گفتگو کردن مشک به آتش نشاندن یعنی پریشان کردن
زلف بر رو مشک آراستن کافور زیر یاسمین حبشی دارد و بنفشه بر گل دانه کردن سمن یعنی بودن زلف
بر رخ چون مار بر گنج چوگان زلف زلف چلیپا یعنی زلف پیچیده زلف گره بر گره زلف عنبر جام
و عنبرین کمند یعنی زلف پرواز آن دو [illegible] مشک از بوی زلف زلف مشکین زلف عنبر بیز مشکبیز
زلف زلف دامنکشان زنجیر زلف زلف خمدار زلف خم در خم زلف دلاویز یعنی زلف پسندیده
شکر و زلف زلف رسا زلف یاسمین بو زلف سمن یعنی زلف خوشبو زلف سمن بو زلف شب آسا یعنی زلف مانند
شب مراد از سیاه زلف سرایت زلف رسن بار یعنی زلف بار بکسر زلف شبگون که [illegible] یعنی زلف جادو
زلف رسن زلف زنار زلف کمند زلف زلف کافر لیلة القدر زلف سرو طراز یعنی زلف زلف عنبر سرشت
زلف سرشته الفت بگردن زلف انداخته زلف [illegible] کش سلسله مشک سا یعنی زلف زلف [illegible] چشم نظارگی [illegible]
دامان زلف زلف تراز دوار مشکین طوق زلف رند یعنی زلف شکسته [illegible] زلف حلقه حلقه [illegible] خم بر خم [illegible]
کنایه از زلف کمند مشکین یعنی زلف پیچان لام زلف یعنی زلف [illegible] لام [illegible] زلف

زلف رقصان مارزلف زلف افسونگر زلف شکن گیر زلف سرکش زلف دودافگن یعنی زلف
جادوگر زلف شکسته زلف فروهشته زلف شکن درشکن زلف پرچین زنجیر گردن عاشق
نیز زلف جاروب زلف زلف دراز و تیره چون شب زمستانی زلف چون قیر یعنی زلف سیاه زلف
رسن تاب زلف مشک فشان زلف دیده فریب زلف از رشک خود مشک را جگرخواری فرما
زلف تا بدامن زلف مشک طراز مار سیاه زلف شبخون بردن زلف بر ملک دل طغرای
زلف تار زلف رونق بر مشک تاتاری کلید زلف برای قفل دل سنبل افشان یعنی زلف
پریشان زلف پروبال پری شکن زلف سلسله جنبان جنون یکمو تقصیر نکردن زلف و ابرو در
قتل عاشق زلف دل دزد زلف نیمتاب زلف پران در باد زلف دراز دست زلف
جوش پوش نقاب زلف بیمار زلف خراج خواه از ختن و تاتار زلف بر رخ چون مار بر سر گنج
ندیم بودن شب قدر زلف یار را زلف غالیه بو ابر زلف زلف سودا خیز زلف کمر کردن در
بندگی یعنی کمر بند زلف بمیان بستن در بندگی کسی نافه زلف لیل زلف زلف در رخ چون شمع چراغ
یا مشعل در شب تاریک یا ابر و ماه در ظلمات و چشمهٔ آبحیات با سایه و نور یا شمع در دست زنگی یا صبح
و شام یکجا جلوه کننده جیم زلف غالیه تا بدار یعنی زلف زلف پرفن طره عالی نسبت طرهٔ آشفته
طرهٔ عنبر سرشت طره پرپیچ و تاب طرهٔ پیچان طرهٔ عنبر فشان طرهٔ سنبل طراز طرهٔ مو مین دام
طرهٔ ابریشمین دام مجمله طره طرهٔ نو کردن یعنی سایه زدن و خوشبو کردن طرهٔ رشته زلف دراز کرد
برای ستم رسانی یعنی اجازت دادن زلف تظلم کردن زلف مشک وش زلف مسلسل زلف عنبر شمیم
کمند شاه گیر کنایه از زلف زلفین یعنی دو زلف چنبر مشکناب یعنی زلف کمند عنبر فشان کنایه از
زلف افسر مشک و عنبر از زلف و گیسو جاروب کشیدن طرهٔ جور در کوچه زلف یار طره دعوے
تابیدن یعنی دعوی کردن شب عاشقان کوتاه کردن از طره کوتاه طرهٔ بخورشید سودن یعنی عکس
مرصع کار شدن طرهٔ معشوق از لخت جگر عاشق طرهٔ شکسته طرهٔ طرار جعد فتنه ساز کمند جعد بلند
جعد رسا جعد عنبرین تار جعد شبرنگ جعد مشک جعد مشکبو جعد مشک فشان جعد عنبر بو جعد
سیه تراز پر زاغ بنفشه جعد جعد دریا پیچ مرغول جعد باز کردن جعد باز جعد شکستن بر رخ سمن
یعنی جعد بر رخ کشیدن شب گیسو سایبان گیسو گیسوی معنبر گیسوی مشکین گیسوی شبرنگ گیسو

عطاسازره گیسو گیسوی چون زنجیر مشکناب گیسوی عنبرفشان گیسوی فروهشته گیسوی پرشکن بمعنے
پیچیدن گیسو گیسو پراگندن بمعنے پریشان کردن گیسوشاخ گیسو بمعنی موی چند جدا شده از گیسوے
دامن جگرسای گیسو سلسله با خاک نشین راه گیسو رسا بودن گیسو است با موج عنبر و مشک گیسوے
مسلسل گیسوی سایه زن بر آفتاب گیسوی زمین روب بمعنی گیسوی بسیار دراز که تا بزمین رسد چنبر گیسو گیسوے
چلیپی بمعنی گیسوی پیچیده از سیم کاکل کاکل سنبل افشان آشیانه کاکل پیچاپاک کاکل کاکل سیاه جهان را
بموی گرفتن ماه را بموی بر زمین کشیدن از موی طوق و تاج بعاشق دادن از سنبل بر گل مشک بیزے
کردن کنایه از مو پریشان کردن در غم و ماتم موی مرغول بمعنی موی پیچیده موی گره گیر موی سمن بو موے
خم گرفته موی دام بافت سنبل مو موی سیه روز کن عاشق رشته فسون موی شب مو موی تابدار تاتار
موی خم مو موی تار رشته جان ست باه عاشقان یا خطوط شعاعی ست که از حرارت روی سیاه شده + موی
انبوه بمعنی موی بسیار موی مشکین خضر خط خط کافر خط غالیه سا بمعنی خط خوشبو بنفشه خط خط زره پوش
خط عنبر بو خط عنبر شمیم خط عنبر خط عنبرین خط عنبر شمیم سنبل زار خط طغرای خط لشکر خط مورچه خط خط
گرد مصحف خط سبزه خط خط چون برگ نیلوفر ریحان خط خط نوخیز خط خوش پوش خط زیبا دمید
خط بر عارض پروین خط نقش خط عزیز و سبزه تر و سیاه مور گرد سیاه حسن و فتنه آخر زمان حسن و غیر
خام همه بمعنی خط خط سیاه خط که در رخسار چون هاله گرد ماه از سمن مشکناب دمیدن بمعنی آغاز شدن خط
از رخسار بنفشه گرد لاله رستن بمعنی خط نمودار شدن خط زدن بمعنی تراشیدن خط برین خورشید مو برخاستن
از دمیدن خط بار جدول مشکناب برگل بمعنی خط رسته از عارض **تشبیهات در صفت شانه** شانه
چرب زبان شانه موشگاف شانه هزار دندان شانه خشک دست شانه کشیدن **تشبیهات
وصفات سر معشوق** تشبیه سر معشوق با آسمان و هندسه خیمه لیلی کنایه از سر معشوق سرمست کینه
سر خیره سر فرو نیاینده بکسی سر سبز سر خوش بمعنی سرپرشان سرگردان نیز بهمین معنی سرگرم از باده
تاج غیر بر سر نهادن تا سر دوش بمعنی آویختن جعد چون گل سر افگنده بودن از فکر خارجی در سر داشتن
گلدسته بسر زدن سر گران دادن جرعه بعاشق بمعنی به بیدلی جرعه می بعاشق دادن سرگران گذشتن
از برابر عاشق سر بر آورده بمعنی سرفراز و باغ رسانیدن بمعنی مغرور شدن و ممتنع بودن بمعنی بیدماغ بودن
تشبیه خط باریک میان سرمایه دل آبحیات با قهر نقره خیر تحریر سر گرد دهر سر و قانه داشتن

گل دعوی برسرزدن سر بر باده داشتن یعنی مغرور بودن خمار از سر نشاندن یعنی هشیار شدن سرزنش نمودن بعاشق از شوخی شعب در سر داشتن سر تاراج از پا افتادگان بر آوردن **تشبیهات و صفات**

جبین نهر نور و چشمه صفا و لوح الماس و لوح سیمین و حوض الحیات کنایه از پیشانی معشوق سیمای سیمای چون ماه سیمای چون خورشید سیمای چون زهره جبین روشن فیض ریزان جبین کشاده وجبهه رخشان پیشانی فراخ صبح جبین لوح محفوظ جبین خام پیشانی لبریز باده غنچ و دلال مطلع فجر جبین پیشانی گویا دم صبح است یا دریای نور موج جبین جبین جوهر حسن است که در پیچا جوش زده جبین جبین جاده هاست بطرف جبین یا التشار عرق شرم است صندل سه پیشانی یار است نور علی نور جبین فراخ کردن یعنی خرم شدن جبین پیشانی موج آبحیات است یا موج می جبین جدول الماس پر از آب صباحت است یا آئینه صیقل زده جبین صندل مالیده گویا آینه ایست خاکستر زده جبهه بر جبین ساختن یعنی خشمناک شدن جبین پر عرق گویا گلیست شبنم زده جبین جبهه وا کردن یعنی بر سر قهر آمدن از جبین خورشید تابان طعنه زدن اختر بخت در پیشانی داشتن یعنی نیکبخت شدن جبین خوشبو عرق خجلت از پیشانی روان شدن سیمای دلنواز سیمای دلفریب گلنار از جبین شکفتن در ناصیه نقش بیوفائی داشتن چین جبین بعاریت خواستن **تشبیهات و صفات ابرو** ابروی کماندار ابروی کج پیاله ابرو ابروی هلالی سائبان مشکین ابرو نون ابرو نیست برجسته ابرو ابروی شخکمان هلال ابرو کمان ابرو تیغ ابرو کمند تاب داده کما محابه ابرو ابروی دلکشا ابروی قاتل نامه ابرو ابروی عرقناک ابروی خوب طاق مقوس کنایه از ابرو ابروی چون ناخن شیر جنبش ابرو دل عاشق را از جان سیر کن آویختن ابرو هزار عشوه نگاه مست از ابرو خورشید تیغ کشته ابرو کمانی است بدست ناز که زه آواز رشته جانست دنباله ابروی رسا با بناگوش سرگوشی کن دنباله ابرو تیغ سم است یا سرمه دیده غزال چشم راز گفتن ابرو بکنایه چشم ابروی دو زاله طوطی بال کشای نار است ابروی وسمه دار شمشیر خلافت شمشیر بابرو سپردن یار ابرو بر چین کردن یعنی خشمگین شدن رگ تلخ داشتن ابرو گره بر ابرو فگندن یار از غضب التفات کردن گوشه ابرو بر ابرو سکنج زدن گره گرفتن طاق ابرو ابروی آراسته بابرو گره زدن بوقت سخن ابروی فراخ چشم بابرو برآمدن بسته ظاهر کردن چشم بر ابرو با ابرو اشاره کردن ابرو بدلنوازی کشادن چین آوردن در ابرو

تنگ از چشم ابروی از بساط گشادن ابرو فراخ کردن بمعنی خوش شدن **صفات و تشبیهات چشم**
معشوق نرگس جادو فن نرگس نیم باز نرگس سیاه نرگس فتان بمعنی چشم فتنه گر نرگس
خفته فتنه در خواب نهفته نرگس خست نرگس شنگرف ریز بمعنی چشم گریان نرگس پر از خواب
نرگس غمزه زن نرگس شهلا نرگس دورنگ نرگس بیمار نرگس پر خواب نرگس
پر فن نرگس باده کش نرگس نیم خواب نرگس پر فریب نرگس جادوگر نرگس کرشمه
چکان نرگس رعنا نرگس سرمه سای نرگس بیمار خیز نرگس مست نرگس ناتوان چشم سخندان
چشم سخنگو نامسلمان چشم مسلمان باعتبار غمگین بودن چشم سیه مست چشم سیاه چشم سرمه سا
چشم عنبری بمعنی چشم نرگسی چشم دلربا چشم سیاره اوج چشم ترکانه چشم خمارین چشم کینه خواه چشم
فتنه زا چشم سرمه بلند چشم شهلا چشم سیه کار بمعنی چشم ظالم چشم پر فریب چشم ناتوان چشم مست خفته
چشم دزدیده بازاری چشم دشنه در آستین نهفته چشم چالاک چشم فتنه زر چشم کاروان زن چشم بیمار
چشم سرمه کشیده چشم جفاجو چشم فریبنده چشم نامسلمان از خال چشم گیرا یعنی گیرنده شکار چشم سیلابین
بمعنی چشم شوخ چشم کرشمه باز چشم فتنه چشم کرشمه چکان چشم کرشمه بار چشم کرشمه مست چشم نگه
بمعنی چشم راهزن چشم با فتنه همجوش چشم ستم ظریف بمعنی چشمیکه در ظرافت او ظلم مخفی بود چشم شرمگین
چشم مردم آزار چشم عشوه ساز چشم فتنه گر چشم بی سرمه سیاه چشم کافر ماجرا چشم سرگران چشم کافر
چشم کرشمه راز کن جهان نگاهی چشم غمزه ریز چشم خراب کن عالم چشم غماز چشم عدو دوران چشم یار
چشم آهو شکار چشم آراسته چشم عقیق ریز بمعنی چشم گریان آب گل از گل نرگس ریختن بمعنی گریستن
چشم خواب بست چشم سرمه سوده هندوی چشم دریچه چشم ترک چشم قمارخانه چشم بادام چشم صیاد
چشم رخش طاقچه چشم نقل بادام چشم گوهر نشین بمعنی چشم نم بمعنی اشک خنجر چشم آهوی طرفه وار چشم تر
کردن چشم دکان فتنه را وام دادن چشم سرخی بشگوفه بادام سر زدن فتنه از چشم تنگ کردن آهوی
چشم یعنی چون ملیک شکار کردن دلها عهد بقیه بستن چشم چکیدن کرشمه از چشم تراویدن مستی از
چشم غارت کافر کنایه از چشم معشوق پری را از ره بردن چشم زخمهای بر دوستی زدن چشم
افسون آموختن کنایه از گریه کردن و برشکر از بادام آب زدن نیز همین معنی و سرمه از نرگس
ستاره ریختن اینها و گل از نرگس ریختن فریب دلربائی زنده دیده و اشتن بیک چشم خنده دیدن

وبیک چشم گریستن کنایه از مکاری برلاله نم از شبنم فشاندن بمعنی گریستن با عرق کردن تشبیه چشم و مژگان
نشتر و ناخن شیر برباد دادن چشم یار فسون فسونگر را چشمی و صد نار و چشم دوبار ست برای صد دل و جگر
چشم چون بتخانه هند گردش چشم آسیائیست وانه دل آرد کن گردش چشم چون دور آسمان کاه بمهر نظر کنند
وگاهی نگین چشم سرکشیده منتر یاد ایست بنفشه پرورده چشم سرگشته از سواد خط یار چشم ست یار را جز سرمه
کسی ندیده شمشیر بچشم سپردن یار برای قتل عاشقان چشمک رسانیدن بمعنی چشمک زدن تشبیه چشم سرمه
کشیده با نرگستان و شب با با نرگس شهلا یا با چشم آهو سرمه و چشم بختین از دیده فراموش شدن بچشم در
نیاوردن کسی بمعنی چشم کم دیدن کسی را سرمه فریب بچشم کشیدن چشم قبول برهم زدن بمعنی قبول کردن چیز
باشاره چشم گوشه چشمی کردن بعاشق دل از جان و جان از دل بردن گردش چشم ریز چشم بکار کسی کردن
بمعنی بچشم دیدن کسی را برق چشم گرفتن کسی را بمعنی رساندن چشم بالا کردن بمعنی دیدن از چشم زخم زدن
یار دور کردن چشم زخم چشم کحیل بمعنی سرمه کشیده صفت نگاه نگاه بی پروا نگاه آشنا نگاه نیم بسمل
زنجیر نگاه نگاه غلط انداز نگاه نازست نگاه تیغ بدوش نگاه آشوب گستر نگاه بوقلمون نگاه
دل گداز نگاه خونخوار نگاه تشنه خون نگاه صد نیکده در دست نگاه شمشیرگر نگاه صبر گداز نگاه
صاعقه سوز نیش نگاه نگاه جانگداز نشتر نگاه سر نگاه سنان نگاه تیغ نگاه ناوک نگاه
خدنگ نگاه دشنه نگاه برق نگاه نگاه شعله تاب نگاه عشوه ساز نگاه دلفریب نیرنگ
نگاه ستاره نظر تنک قمار نظر نگاه همایون رخش نگاه باده نگاه جادو وانه نگاه خوفی نگاه جادو فن
نگاه میکده ریز نگاه میکده پرداز نگاه بهارین نگاه جهانگیر نظر تر ترک نگاه نگاه آزار جبین
از دل عاشق نگاه کار دل ساز بمعنی نگاه کشنده دل نگاه خیره بمعنی نگاه گستاخ نگاه تلخ بار نگاه
نگاه بیگانه نگاه فسونگر نگاه نهان تیغ سیه تاب نگاه نگاه باز نگاه دشنه فرسای زخم جگر
نگاه صد میکده در دست نظر روش نگاه نیمبار نگاه سنان بدست موج نگاه نگاه ساغر بکف باده
گسار نگاه تیری نسیان آموز نگاه مغرور نگاه دزدیده نگاه خانه برانداز بمعنی نگاه خانه برباد کن
گزیده وام نگاه نگاه ناتوان نگاه ساحر نگاه رهزن نگاه آشنا بیگانه بمعنی نگاه با آشنا بیگانه
کننده نگاه جان ستان نگاه شوخ نگاه فتنه گر نگاه خونریز نگه دلنواز نگاه کافر اثر کردن
نگاه در دل نگاه مست پا فشردن نگه بر دل عاشق نظر نواختن کسی را از نظر افگندن نگاه بار ضیل

آهو زبان جادو نگار برنده نگاه یار نشه باده باده فرنگست یا ضربت مهر دلبرانست یا تیر خدنگ ترک نگاه
سوگند خورده که صف مژگان را برهم زند آب کردن سینهٔ عاشق بنگاهی نظاره را رنگ دادن یعنی
آب کردن سینهٔ عاشق بنگاهی کشتن تماشائی بیک نظر نگاه را شوق بخون کشیدن بنگاهی دام از
نظر کردن با وجود دیدن ندیدن از نگاه معشوق ریختن یعنی می بیند و معدوم میشود که نمی بیند بسوی عاشق
بطرزیکه دلبران تلخی برنگه پاشیدن یعنی نگاه را خشمگین کردن تیز تیز نظر کردن تکیه مژگان زدن نگاه بطرز
نگاه فریفتن دل بطرز برپا نینداختن از غرور ایمان بنگاهی غارت کردن نظر پوشیدن یعنی اندیشیدن
بفتراک نگاه بستن صید کرم سردن آمدن نگاه از چشم به نیم نگاه تسلی کردن دل عاشق قوت تقریر
داشتن نگاه دزدیده نما نظر کردن بهم نظر بجانب عاشق نکردن دیده را نادیده کردن یعنی تجاهل کردن
در شناختن کسی دل خسته بنگاهی بریان کردن بنگاهی غارت جان کردن جادو در نظر داشتن
صفت مژگان یار خنجر مژگان تیغ مژگان ناوک مژگان خدنگ مژگان سنان مژگان
خواب آلوده مژگان غنوده یعنی مژگان خواهنده مژگان کافر مژگان کرشمه مژگان جگر کاو
یعنی مژگان کاونده جگر مژگان گیرا یعنی مژگان صید گیرنده مژگان سخت بازو مژگان تیغ آرا
مژگان خنجر فروش مژگان ستمگر مژگان غمزه یار مژگان برگشته مژگان سیاه مژگان از
چوگان مژه فوج مژگان لشکر سیاه مژگان خلعت مژگان شست مژگان مژگان صاحب
نوک نشتر مژگان تیغ سینه تاب مژگان سنان مشکین مژگان مژگان خنجر پیشه نشتر کده
مژگان نمک سای جگر عاشق مژگان برگشته چون چنگل باز نعل واژونیست برای رخش نگاه
مژگان هم نیام با تیغ نیش سیاه مژگان مژگان تلخ کاوی کردن مژگان در دل و جگر عاشق
مژگان لشکر آرا خارش جگر کردن مژگان مژگان تیر انداز مژه تیغ کشیده مژگان خونی مژگان
ستمگاره پنجه بخون زدن مژگان مژگان بی باک تر از تیغ مژگان بلا مژگان فتنه کردن
خونریزی مژگان آموختن بار غارت ترکانه زدن مژگان خله دادن خار مژگان بدل
عاشق یعنی خلیدن خار مژگان بدل عاشق مژگان نیش زن اشارت مژگان بهم
مژگان زدن دو عالم را زیر و زبر ساختن مژگان حجاب درمیان صلح و صلاح یعنی مژگان
صالح را از صلح باز دارد درازی مژگان یعنی درازدستی مژگان مژگان [illegible]

یا سپر طاقت عشوه و غمزه مژگان برگشته اثر بیت از جنبت افسون نگاه گیرای مژگان شوخ بجد یکه گران خبر
است نگاه تیر و بسبب آن جنبش مژگان دراز پریدن بال پر پیست ودرهم پرواز سرمه در مژگان نشست
بلکه عیاری برو افتاده از نشست قدر بد تر لشکر مژگان با قافله دلها کردن تیر فکنیش مژگان مژگان
عربده جو مژگان چالاک مژگان خونخوار سوزن مژگان مژه بر هم زدن کاوش مژگان مژگان
بی خبر مژگان زبردست ناخن جگر خراش مژگان نشتر زار مژگان مژگان شوخ چشم +
مژگان خنجر بدست مژگان برزده دامان مژگان جلاد دور باش کردن مژگان یعنی اهتمام کردن
مژگان شمشیر باز صفت روی یار چهره ارغوانی چهره گلرنگ روی لاله رنگ رخ گلفام نام
یعنی رنگ رخ گلرنگ روی شبنم آلوده حیا روی عرق بار روی عرقناک روی برافروخته روی
جهانتاب رخسار شگفته صبح رخسار طلعت غرا یعنی روی روشن روی شیشه از نور عارض شگفته
روی گوهرین تاب روی بهارین عارض شبنم فشان یعنی رخساره عرق بار مصحف رخسار شمایل گل
یعنی روی چون گل حرف تشبیه حذف است روی شعله تاب روی صبح خند روی شعله فام روی
سیمای درخشنده رخسار خورشید رخسار لیلی رخسار رخ چون صباح نوروز ماه جهان افروز رخسار
مهر تابنده رخسار گل رخسار آب گل ریزنده رخ گشاده یعنی رخ خندان صفحه رخسار رخ آیینه خیز رخساره
شگافی رخ قمری روی عنبرین خال رخ و قد چون تذروی بالا وی سروی روی صاعقه ریز خون
از خون عاشقان رنگ بر رنگ فرودیکه روسکه نشیمن صد داغ نهد رخسار بر خورشید و ماه دست
افشان گل رخسار بلبل سوخته اوست روی مشرق خورشید. رخسار نازک از بار نگاه سرخ شونده
رخسار با لغز ماه و خورشید روی درخشان رخ پر نور و تاب روی دم ساز روی فروزنده چون چراغ
چهره گلفشان برگل خوی آوردن یعنی عرق کردن چهره رخ روشن تر از ماه رنگ در رخسار آوردن بی
رخ بیجاده رنگ رخ زیباتر از خورشید رخ فروغ بخش تابنده خورشید عارض چون آب یعنی روشن
روی [illegible] آفتاب صفت سمن کنایه از رخساره روی فرخ روی جهان فروز روی بمطارم آفتاب
روی تازه چون نوبهار بهشت چهره عالم افروز صورت توبه شکن عاشق رخ دلکش تر از ماه رخساره تازه
تر از بهار روی خوبتر از نگارستان روی افروخته چون شمع و چراغ و چراغ صورت با جمال و زیبا
[illegible] روی [illegible] رخ چراغ [illegible] نگار [illegible] چهره [illegible]

برسر برف روی رخ رخ خرگاه دیباچه یعنی رو پیره زرین رخساره دلخواه رخ تازه تر از گل تازه و تر چهره یعنی
چهره بی نقاب رخ عناب رنگ عارض خورشید چکان عارض جلوه ریز رخ نکو عارض تر شکل مخمورانه
رخسار ارغوان بجانب حرف تشبیه خورشید جهان آرای خیسار رخسار بکیه سوز رخ طاقت گداز رخساره آل
یعنی رخساره سرخ لاله میراب گل شاداب و قمری خسوف و شمس یعنی کسوف بر تو پار کنایه از رخسار یار تشبیه
رخ عرق ناک با ماه و ستاره ها و گل و شبنم و یاقوت و لآلی و برق و باران سمن ریز شدن گل رخسار از
عرق برق رو یعنی درخشان شدن رو برگ گل سمن حل ساخته مصور تقدیر آن رخساره پرداخته چمن
بکار بردن رخ خراج دادن آتش رخ معشوق از تاب رخساره شب تار مهتاب نمودن یار از سایه گل
گرانی دیدن رخسار یار از نزاکت تشبیه رخ و زلف با ماه و سحاب آلوده با چراغ پر دود یا جمع شدن صبح
و شام یا نور و ظلمت یا ظلمات و چشمه آب حیات یا رستن سمن در سنبلستان یا ماه در برج سنبله یا نگهبان
بودن بنفشه گل را بر ماه مشک انداز کردن یعنی زلف بر رخ انداختن از سفیدآب دندان پری و کحلی لب
حور مصور ازلی آن چهره ساخته رخساره سهت یا چهره پری بر بدن انسان رنگ بر گردن گل رخسار یعنی
رنگ پیدا کردن گل رخسار چراغ خود روشن کردن گل از گل رخسار یار سبزه گیسو دمیدن بر گل رخسار
رخسار بهار گل و گلنار است یا آئینه صیقل زده یا صاف باده است یا شفق صبح بهار یا شعاع آفتاب —
رنگ بستن بر چهره از می جلوه دادن عارض یعنی رخ گشادن ماه را سر سبزی از شمایل خود دادن نمونه بودن
رخ در خوبی آبله بر دمیدن یعنی پیدا شدن چیچک بر قمر خط کشیدن غالیه یعنی نمودار شدن خط گل را خمار
نرگس مست دادن یعنی مخمور ساختن رخسار از باده مشک بر تقدیم ماه راندن یعنی زیب رخساره از زلف
کردن رخ نهان کردن در نقاب سفید لبان رستن سوری در سمن گل دمیدن صبح رخسار رو پنهان
کردن و روپوش شدن یعنی خجل شدن گل خار بیست از باغ گل رخسار سخت روئی کردن رو گرفتن
رو [illegible] تازه [illegible] داشتن طراوت از بنفشه پیش سمن کنایه از نیلگون کردن رو بطپانچه در غم
کسی [illegible] را [illegible] نیز [illegible] رخ [illegible] افروختن بر رخ تازه کاری کردن نقاب
زربفته بر رخ کشیدن برخاستن نقاب از رخ از ماه رخساره روشنی بردن مهر مرده شدن روز
چون شب پیش روی یار بی رد شدن یعنی بیرخ شدن و چشم کردن آبی بر رخ آمدن یعنی رونق کار
شدن بنفشه زیب با نسرین شدن یعنی خط آغاز شدن رخساره در میان خط مشابه بقمر در عقرب

رخ برقد چون گل بر شاخ برماه عقد پروین بستن یعنی جواهر پوشیدن برماه مروارید فشاندن یعنی گریه کردن
معشوق عکس رخ در زیر زلف چون نوری در زیر پر عقاب نوری جانوریست سفید رنگ زرد شدن
گل رخسار از ترس یا بیماری طرف عذار یعنی گوشهٔ رخسار کبوتر دم یعنی بوسه خاطر خواه بوسهٔ دل انگیز
حباب آواز بوسه بوسهٔ شیرین طرز بوسه و بوسهٔ گرم بوسهٔ دلنواز بوسه بازی کردن **صفت خال**
خال مشکین خال عنبرین گوی خال نقطه خال خال غالیه گون خال هشت و دانه خال سپند خال
مشکین دانه خال نافه خال نقطهٔ سیه خال خال غالیه فام خال عنبر افشان تر از زلف خال دیده
فریب خال ساحر خالیست با مردمک چشم تماشائیان یا برای دفع عین الکمال گلبن بهشت را سوخته
داغ نهاده اند خالست با مردمک چشم آهوی ختن راز گفتن خال با لب خال بر رخساره الیست
یا زنگی بچگان در گلستان خال نقطهٔ انتخابی ست بر دیوان حسن خالست با اختر ستاره سوختگان
خال عنبر سرشت **صفت لب** لب خوشبوتر از غنچه لب جان پرور لب روان پرور لب روح پرور
لب باج خواه از مصر لب آب زندگانی پرورده لب طرز انگیز یعنی لب پیدا کننده شکر لب
خنده زن بر شکر و انگشت کش بر طبرزد لب نمک پر جگر افگن لب نکته فشان لب انگبین فشان
لب چون مرجان لب نیشکر گون لب پرسخن لب چون یاقوت رمانی لب چون لعل کانی
لب شکر انگیز لب خنده ناک لب نوش آفرین لب دلاویز تر از ناروانه لب آتش فشان
لب جان بخش لب روح بخش لب سحر آفرین لب پر از نوش لب تبسم ریز لب شکر بار
لب شکرین لب دشنام ده لب نوش لب نوشین لب شیرین لب شکر ریز لب
می نوش لب میگون لب شیرین تبسم لب بوسه بیکار یعنی لب شکار کننده بوسه لب باده چکان
لب گهر فشان لب چون عاشق نوش لب شکر شکن یعنی لب خورده شکر لب شهد افشان
لب آتش فشان لب نوشخند لبی وصد نمک لب از خیال بوسه کبود شونده لب چون شکر
و شیر لب شور انگیز لب نمک ریز بر دل خسته لب باده فروش لب تنگ شکر ورست
لب پر دشنام لب لعل چون لاله بستانی لب لولوبند لب خوشتر از شکر لب تبسم آمیز
لب روان بخش لب تبسم چکان لب شاداب حرف لب مسی مالیده نیلوفری لب
ارغوانی یعنی لب لعل لب تشنه خوان لب مستور لب تر لب باده پرست لب تلخ عناب تنگ شکر

و پستهٔ شکرفشان و عقیق کم سخن و شهد عقیق گوہر و چشمهٔ نوش و قند مکرر و لعل افسون ساز و غنچهٔ سحرفن
و دو قفل شکر و لعل ناب و لعل کرشمه زای و لعل سلمان و عناب تر و دو شکر و دو عقیق آب داده و شکر
ناب و لعل شهد خیز و شکرآباد و نوش آباد و قفل یاقوت و درج گوهر و یاقوت رخشان و چشمهٔ حیوان در
دست و لعل طبرزد فشان و عقیق مفرح ده خواب و قند نمکبار و قند عناب برنگ و لعل مسیح و یاقوت
تر و دو هاروت کافر و لعل بدخشان و گل بر شرق صبح و شکرگوار و گلبرگ تر و دو برگ گل و شکر و پسته
شکرشکن و آتش آب نما و لعل مسیحا دم و لعل دلفروز و غنچهٔ خودکام و لعل شکرخا و لعل می نوش
همه بمعنی لب معشوق معجون لب مفرح لب صدف لب یاقوتی لب گهرریزی لب آشنا بودن لب
بهای بلبل نغمه وا شدن لب نشاط اهال لب نمکدان لب ماروان لب بمعنی شوخی لب سرخ نوش آباد
لب گلبرگ لب شیرین و خانه خبر داشتن لب کان نمک گشودن لب سرخی لب یار شرابیست پرشور
کن عاشق لب تبسم شیرین گون شکرریز کردن خنده از لب از دامن لب شکرفشاندن بمعنی سخن گفتن
موج طوفان زدن لب در سخن شهد و شکر بنده لبت مار شدن چاشنی گیر سخن شکر از نوش لب جنت
بلب شکستن عناب لب بکار عاشق کردن بمعنی دوای عاشق کردن به بوسه یا بکلامی لب را اجازت دادن
بسخن ملوّن مرا اثر اشنیدن کنایه از گزیدن لب بنعم کسی بجان لعل لعل سپردن بمعنی تکلم کردن ارزان تیراز
نمک شدن قند و دو لب کل کردن خنده از لب بمعنی خندیدن نشاط باده زدن لعل می نوش بجاده زنجی
راز بزیر لب پرسیدن بمعنی آهسته پرسیدن زیر لب تبسم کردن لب مکیدن از خوش حلاوت تشبیه لب
مسی مالیده و دندان با شب تاریک ستاره ها و با ابر و برق و یاقوت کبود و مروارید ها و گل لاله حمرا که
دران قطرات شبنم جمع شده باشد یا گل و یاسمن و نافرمان یکجا رسته و تشبیه لب مسی مالیده با غنچهٔ لاله
و شام و شفق و یاقوت سرخ و کبود لب نیست بلکه جامیست لبالب از آب حیات بوسه لب چشمه ایست از
مرغ چمن با وقت صبح آواز وا شدن گل با شرابیست جوشیده از قند یا گل شفتالوی ست که با نسرین پیوند
دارد بوسه چون شکر نواله نوش و لقمهٔ شکر کنایه از بوسه شفتالو بمعنی بوسه از پیغام — لب باریدن لب
نازک **صفت دهن** دهن چون سوفار سوزن دهن تنگ تر از غنچه دهن چون پسته دهان بسته
خنده دهان تنگ مشابه بعدم درج یاقوت دهن برج آبی دهن زنجیره دهن بمعنی دوات دهن دهن
شکرفشان صدف دهان نقطهٔ موهوم دهن دهن چون حلقهٔ میم دهن تنگ تر از دل عاشق هیچ را —

دهن نام نهادن تنگ شکر و تنگ شکر تنگ شکر را تنگدل ساز بهر دو کنایه از دهن معشوق گنج دهان یعنی گو نرد یا
دهان پر از گفتگو غالیه دان دهن گوی دهن دهان چون غنچه غالیه دان شکر آمیز کنایه از دهن معشوق دهان
نهفته راز دهان مورد تشبیه دهان با دندان درج یاقوتیست پر از مروارید یا بر سحر پرده میدان از دهان صد
دهن بندیدن غنچه نیش دهان تنگ از تنگدلی رشک اند تنگی برنگی شونده درج یاقوت را چون ب
عاشقان از در تبسم بدو تبسم کردن کنایه از لب گزیدن باشد راه بوسه بسته شدن از تنگی دهن دهن
کوچک بزرگ سکر رفراغ مایه چون تنگ شکر میم دهن حقه لعل پر گوهر کنایه از دهن از دهان ناحی هست
دلپس حقه نوش کنایه از دهن دهان گزد بند یا مشتری دست بدهان نهادن یعنی خاموش شدن —
صفت دندان دندانهای چون نو شدر(?) دندان پروین دندان بنات النعش دندان شمین(?) دندان
گوهر دندان دندانها چون اره سیمین دل چاک کن عاشق دندان قیمت گهر شکن شانه دندان مسما
دندان بهپای لب زدن یعنی لب گزیدن از حسرت و غم دندان و لب مروارید و لعل سلک لآلی
کنایه از دندان یاقوت فشانی از کان الماس نمودن یعنی لب را بدندان خون آلود کردن در حالت غم
لب و دندان نیست بلکه از شفق صبحدم رو نما میده پدید شده دندان بر هر خائیدن کنایه از سختی است
که از نهایت عداوت گفته شود دندان بکام بردن کنایه از کامیاب شدن در غضب آمدن خنده دندان
سپید کردن یعنی خندیدن **صفت زبان یار** زبان ماهی چشمه حیات زبان جلوه خیز زبان جادو
زبان معجز بیان زبان سحر فن زبان انگبین نوش زبان چون شعله جواله زبان چون برگ گل زبان در
دهن چون برگ گل لاله در غنچه نهان شمشیر زبان زبان فریب و غنچه زبان زبان کوته زبان دراز
آشنای زبانی داشتن زبان بچاره گری کشادن زبان شکر ریز تراز طرز و زبان گردانیدن یعنی
سخن نیم گفته را بدل کردن بطور دیگر زبان فروشی کردن یعنی دروغگوئی بکلمه خوش زبانی قفل زبان
واکردن رحم فروشی زبان کردن یعنی سخت گوئی کردن **صفت ذقن** سیب ذقن چاه ذقن
بمعنی نشیبی که در ذقن باشد ذقن چون کیل یعنی سیب زنخدان گوی زنخدان ذقن نور سیت(?) یا
سر صفا افشرده ذقن قطره الیست آماده چکیدن ذقن و غبغب از موج زنی زلال آب حیوان بر
یکدیگر بلال افگن چاه ذقن نیست بلکه بسبب خلد نشان دندان حور است زنخ ساده بمعنی
زنخ بموی نفزم(?) چاه زنخدان زنخ زدن یعنی طعنه دادن زنخ گوی یار ترنج زنخ سیمین گوی

زنخ از نمودن ترنج بچاه افگندن خلق بچاه زنخ افتاده را برسن زلف برکشیدن ترنج زریره است از راه بریده ملایک صفتان **صفت غبغب** غبغب چون زرشت افشاردان پارچه زر سرخ بوده در سرکار پرویز که چون موم فشرده میشد طوق غبغب غبغب آویخته هلال غبغب ترنج غبغب صدطوق در غبغب داشتن طوق ماه از کنایه از غبغب غبغب آب چکان چون آب معلق بر آتش غبغب سیبی است ای سیب جان عاشقان **صفت بینی معشوق** الف بینی غنچه بینی بینی چون شمشیر سیمین بینی چون غنچه زنبق حلقه بینی ماهی و قلاب ماهی و آویزه بینی بینی و پره بینی دو گل نرگس است بر قلم نرگس بینی برگ گل عنبر بوست سرنگون از دو طاق ابرو بینی نیست بلکه غنچه ناشگفته فاتحه است فاتحه یعنی گل چنبه بینی رضوان است که بدبانی روی چون فردوس نشسته **صفت گوش** گوش سفینه عاجی است در بحر حسن صدف گوش گوش چراغدان سیمی است در ایوان حسن چنبر ناز از نزاکت گرانی کردن در بگوش دو گوش سلیمی است که از هر طرف ماهی می نماید دو گوش بناگوش از سمن دو برگ گل رسته گوش پر از لولو تر گوش کردن و نشنیدن سخن گوش بسخن نداون [illegible] گرفتن سخن یعنی شنیده را ناشنیده کردن زهره و مشتری را حلقه گوش کردن از یک گوش [illegible] وا از گوش دیگر بدر کردن گوش گرفتن یعنی شنیدن حلقه در گوش شدن ماه [illegible] را خلخال در گوش افگندن یعنی حلقه در گوش افگندن حلقه را در گوش کشیدن پس گوش افگندن یعنی [illegible] **صفت بناگوش** صبح بناگوش آئینه بناگوش عقاب بناگوش سنبل بناگوش بناگوش چون برگ گل تر بناگوش صبح امیدیست که در شب تیره عشاق وسیده بناگوش نیست بلکه برگ [illegible] شگوفه است در گلزار سمن بناگوش چون ستاره صبح طرف بناگوش یعنی گوشه بناگوش [illegible] صبح بناگوش رفتن عاشق یعنی محو بناگوش شدن عاشق از بناگوش اگر معشوق پرده کشاید عیان گل پر آب شود از حسرت **صفت گردن معشوق** صراحی گردن صبح گردن بیاض گردن گردن چون فواره نور گردن چون دسته بلور در آئینه گردن آزاد گردن بلند گردن طوق بند گردن وزلف صبح عیدیست از شب قدر دمیده یا آبحیات در میان ظلمات یا در صبح [illegible] گناهگاران کشاده شده چلیپا شدن بیاض گردن از رسن زلف گردن پر از لولو تر [illegible]

کنایه از عذر آوردن گردن کجی کردن یعنی غرور و سرکشی کردن تیغ بگردن حمایل کردن **صفت گلو**
صبح گلو بیاض گلو گلو گیلاس الماسی است پر از شراب گلگون حسن گیلاس ظرف شیشه باشد
بصورت گلو پدید آمدن رنگ می از گلو نسبت لطافت اندام گلو دسته الماسی است در مرات
حسن مرآت یعنی آئینه گلوی تشنه خون عاشقان بیچاره صبح گریبان مطلع گریبان وجیب پر از
گل دسته گلستان **صفت سینه** صبح سینه یا سینه چشمه حیاتست یا نهر صفا و پستان حباب آن
بر سپید و نرم چون قاقم سینه انگیخته سینه پر نورانی آئینه سینه سینه چون شبنم ناب سینه نرم
تر از حریر سینه سرت گنجینه سینه با صفا سینه صباحت سرشت سینه نیست بلکه صفحه گوهرین
بهشت است **صفت پستان** پستان ها جفت نقاره سیمین یا دو انار مالیده یا دو برج بلورین یا
کدوی خشک که شاه حسن در بحر صباحت بآن شنا میکند و هر گاه سینه بند آن ماه از پستان ها بر میدارد
چنان می نماید که باز دار کلاه از سر باز بر داشته برای صید مرغ دل طناز میسازد یا دو پستان دو
برج سیمین است در مهتاب سینه پستان ها نیست بلکه لطافت بصورت حباب ها سر زده ترنج
سیماب و سیم ساده کنایه از پستان پرکار یعنی پستان پستان انگیخته دو پستان دو قبه نور است
یا از چشمه کافور دو حباب خاسته دو پستان فرقدین است بر آسمان سینه طالع شده یا دو ماه است
که از خلعه کلف بهره نه دارد دو پستان دو انار تازه از یک شاخ رسته یا درج سیمین است پر از معجون
یا آنکه سر پستان مردمک چشم تماشائیانست که در آنجا چسپیده یا خال مشکین است بر رخ صبح **صفت**
شکم شکم کشیده چون تخته قاقم یا شکم آئینه مصفی یا نهر شیر یا چشمه کافور یا صبح قیامت یا تخته بلور یا تخته
الماس یا پارچه شال سفید. یا شکم دریای است از صباحت و دو پستان دو برج عاج است بر
ساحل آن دریا یا شکم آسمان تیره است که از خط باریک مو کهکشان دارد شکم خاریدن کنایه
از بهانه و عذر آوردن است **صفت ناف** ناف چون های هوز ناف نیست بلکه روزن باغ
بهشت یا بدر رو عیش محل یا چاه پر از آبحیات چاه ناف ناف نیست گردابیست که قرار دل عاشقان
در و نایاب شود مانند سنگ بلورین است یا تعویذ یا صفحه صندلین است بر سر چاهی **صفت کمر**
صدف کنار کمر زنار زیب تعریف هندو بچه کمر چون موی میان کشیده تر از موی کمر راز نهفته است
که سر معنوی درآن گنجیده کمر باریک پیچ و خمی هست از نظر دیگر هیچ میان لاغر حلقه تنگ کنایه از کمر

کمر بیتاب کمن دل تیان بار کردن کمر از میان گشادن نیاز بآغوش میل زدن پهلو تهی کردن یعنی راضی
نشدن پهلو برداشتن یعنی فائده برداشتن کمر موئیست بلکه از موی تهی پهلو دادن کنایه از شفقت بیان پشت
و نزدیک نمودن و دوری کردن و کناره گزیدن و رو گردانیدن است **صفت پشت** پشت سینه نیز هم
چون قائم لیکن پشت نیست گویا صحرای قیامتست و جدول نامه اعمال گنهگاران است پشت چون ایغوان باعتبار
سرخی رنگ پشت بدیوار عیش و عشرت بودن یعنی عیش و عشرت کردن پشت پشت پازننده بر روی آفتاب
صفت سرین سرین دو کوی سیمین یا دو ظرف کروی الشکل پر از آب صباحت سرین بالش گرد
است زیر سر هوس آفتاب سرین ناز پرورد سرین ساده سرین کوهی از سیم ساده سرین مالیده
دو سرین دو قبه نور است یا دو درج مفرح آمود سرین بلطافتی که با فشردن از دست بدر رود —
صفت شرمگاه معشوق صدف سربسته و چشمه پانفرساو و قفل سیمین و درج جواهر حقه ناخورده
و باغ دربسته بر سیب و نار و رطب تر و در ناپدید کلید و گل بخار و نمکدان و نقش سیم آهوی ختن بر
برگ سمن آن فاس نهان چرا نیست زیر دامان یا عکس چاه غبغب طیور گرم کنایه از همان و سینه یار و
و حصار زرینه قفل و آب زندگی مهر زده و چشمه پاک صافی چون سمن سفید چون سیم و حصار عصمت و در ناسفته
الماس تراش نسوده و در و گنج گوهر نامه سربمهر و غنچه نشگفته و غنچه سربمهر و حصار آهنین و گل بیچیده و در ناخریده
و خرمن گل در میان دو شاخ بید نازک و در عرق تار آرامگاه صبر **در بیان راضی نشدن زن از مرد**
و راضی شدن گران دیدن در بازی معشوق را یعنی راضی نشدن معشوق در مباشرت بدست آمدن
در بر پیچیدن یعنی راضی شدن معلق زدن یعنی اضطراب کردن زن در حالت مباشرت و بدست
نیامدن نخورده سیر شدن یعنی پیش از مباشرت پهلوتهی کردن زن از مرد ماهی شکیری کردن ناز معشوقانه یعنی
ماه را در بیجان آوردن ناز خود را بعاشق رها کردن معشوق یعنی راضی شدن قلیه پخته خام کردن یعنی
راضی نشدن تن بکار ندادن و تن در ندادن یعنی راضی نشدن از تصدیع مباشرت مراد از نفور بودن زن
مرد از خود را کشیدن یعنی راضی نشدن **در بیان مساس** شست فگندن و دست کشیدن
و بار سفید دست برشدن و سینه نشستن و گلچیدن از باغ وصل معشوق یعنی بوسه و مساس سیب
و نار بستان خوردن یعنی بوسه و مساس کردن با معشوق خط بالای گرفتن یعنی بوسه و مساس —
در بیان خواهش مباشرت رغبت آمدن بند کمر راست دادن یعنی کشودن شلوار بهم

در پیچیدن یعنی شروع مباشرت کردن چون ماهی طلبگار شدن آب و بر آب زلال دست یافتن تشنه
در عروق هفت اندام خون بجوش آمدن برای کامجوئی چون دل بکنار کشیدن معشوق پیچیدن گل
یاسمن وقت کار سیمین خرمن گل تر در آوردن یعنی هم آغوش شدن گرفتن شاهد صعوه را
در آغوش کشیدن معشوق را کام حسن صید کردن یوز آهوی وحشی را یوز یعنی پلنگ هندی چیته مرغ
رمیده رام کردن در بیان تشبیهات مباشرت رفتن هما در آشیان و خندیدن گل از غنچه
و گل انگبین شدن چشمهٔ قند و گوهر خریدن و کام دل گرفتن و در صحن پالوده انگشت راندن
و غنچه ناشگفته شگفاندن و آسمر در آتش گرم زدن و خزینه قند را وا لیقه کردن و خریطهٔ گهر گشادن
و در گنج بسته دست یافتن و دست ساختن بر گنج بسته و از کان مهر برداشتن و بکام دل رسیدن
و آرزو برداشتن و کامرانی کردن و مهر از گوهر برداشتن و خیانت گری کردن در گنج نهانی و بر شاخ
نشستن مرغ امید و بهرچه از بوسه گذشتن و آتش خود را از جوش نشاندن و خلیدن خار
در غنچه نسترن و در تخم رطب در آمدن شقب و گم شدن خوشه در گندم و در کار سیمین بند شدن شمع کافور
و غنچه یاسمین بسوزن سیمین فرو سفتن و گوهر سفتن و بند شدن کلید سیمین در قفل گهر و از گل بی گره
گره بر آوردن و بیاقوت از عقیق مهر برداشتن و جفت شدن پیکان با غنچه و لعل پیکانی به پیکان
سفتن و ماهی در آب حیوان انداختن چون خضر و رفتن میل در تخته عاج و قلم بر صفحه کاغذ زدن
و در شیر در آمدن رطب و پیوستن لب حالی بجان و گداختن شکر با مغز بادام و پیوستن شاخ
مرجان در صدف و عهد بستن آتش با آب و یاقوت بمروارید سفتن و رفتن سوزن سیمین در
حریر سرخ و قلعه گشودن و بغواصی گوهر مراد بدست آوردن و رفتن تیر بر نشانه و سیراب شدن تشنه
و بآرزو راه یافتن و کره خام بار بزین کشیدن و نشستن بلبل بر سر غنچه و شگفتن غنچه
بکاوش منقار بلبل و رفتن طوطی در تنگ شکر و رفتن ماهی در حوض و تمر چرب و شیرین خوردن
و پرند از نقش چین گشادن و قفل از درج لعل گشادن و کام دل ربودن و بکان رسیدن
کان لعل و نشستن باز بر سینه تدرو و نقب زدن در گنجدان عصمت و سرخ رو شدن و تنگی را
بنیه فراخ کردن و رخنه کاویدن و از عقیق مهر یاقوت گشادن و آب زندگی یافتن تشنه و آتش
ماه یاب وصل کشتن و تخم اولاد کاشتن و شربت آب کوثر خوردن و کام برآوردن از معشوق

و بر کسی بند کردن و خبر گرفتن و از نهال دو شاخ ثمر چیدن و رقص ماهی سیمین در چشمهٔ زرین و رخنه
شگافی کردن و تخت گیری کردن بجای سست و بجوی آب رفتن سرو تشنه و بافت تاب
رسیدن ماهتاب و جنبش راندن در گل زمین و طاق را جفت کردن با رواق و در بیت
الشرف درآمدن آفتاب و آتش دل با آب وصل نشاندن و تنگ پیرزو آمیختن و مغز بادام در قند
انداختن و نیل در مرمه‌دان انداختن و رطب چیدن از باغ وصل و صید کردن صیاد و نخچیر
خفتن را و ترنج بریدن بکارد سیمین و کان لعل شکستن و می وصل خوردن و در آشیانه
درآمدن مرغ غرض و چون لام و الف هم پیکر گشتن و روانه شدن دایره تمام خانه در خط استوی
و از در خزینه قفل برداشتن و شیشه بسنگ شکستن و برخوردن و در روغن بادام قند ریختن -
و رقص مار در روزن و در شدن الف در لام الف همه یعنی مباشرت کردن حلوای کسی خوردن یعنی
مباشرت کردن با کسی شهوت راندن و مهمان ماه شدن آفتاب و شکر و شیر آمیختن و نگین را
با الماس ریش کردن و جره بکبک درآمدن و در افگندن شمشیر گوزن را در آن [illegible] ماهتاب بصید وصل
و گستاخ شدن خار با رطب و برخاستن عوض عاشق از معشوق یعنی مراد حاصل شدن در بیان
تشبیهات بشکم و چالات انزالی لعل را عقیق آلود کردن از جوی بچه خون راندن از گمر پیدا
شدن لعل شکفتن الماس در آن پر از شنگرف و سیماب شدن لعل چادر چمن رخ بار شرح کردن خون
لاله بطرخون ریختن و جگر خون یعنی عناب و بید سرخ جوش زدن فواره و در چشمه نوش حلقه رنگین افتادن
پروین در شفق از شهاب از نیسان پر در شدن صدف آب نگین در جام چکیدن سیماب ریختن
عقیق در صدف آخر بار گرفتن نخلبن یعنی حامله شدن زن از سرو شاداب شدن مزرع خشک
لب از ریزش باران گوهر تاز پر کردن جوهری شدق الماس [illegible] پاره ماده میان خریطه یعنی منزل شدن
صفت شانه کتف صفه از بلور قصر حسن که تکیه‌گاه پری آنجا نشسته سر باغ حسن میکند با دو برج
نقره یا دو نقاره سیمین بر بام حسن دوش بماه زدن یعنی برفع جستن زیور دوش در پر از گل کردن
دوش شادوش شادابی بودن هم دوش یعنی برابر و مقابل و دوش گرفتن برزدن [illegible] از شادوش [illegible]
غاشیه بر دوش بستن و غاشیه بر دوش گرفتن یعنی متابعت و دو شاخه بر دوش بازی کردن [illegible]
بودن یعنی بی خانمان بودن و دوش از بار سنگ کردن ظاهرست صفت بازو [illegible]

فرنگی یاروی برای حفاظت حسن است بازو ستون بلورین عامل سقف متانت باشاخهای نخل مراد است
بازوی نرم و نازک بازوی شور صاحب شرارت بازو نیست بلکه دو شمشیر یا دو دسته الماس نکهت ها
قتل عاشقان ببازوی کسی ستم کردن بر کسی یعنی بحمایت کسی ظلم کردن بر کسی صفت ساعد ساعد دو شمع
کافوری یا صبح امید یا شاخ گل یا دو شناور اندر بحر مواج لطافت یا دو ماهی دریای صفا است ساعد
بلورین ساعد سیمین ساعد رونق سمن ساعد چون شاخ شکر گل ساعد ساعد چون تخته سیمین
سوار سیمین در ساعد چون مار سفید بر شاخ صندل ساعد در گردن عاشق حمایل کردن ساعد چون
شاخ گل ساعد پر از علاقه گوهر ساعد نیست بلکه خط نورانی است که پیش از طلوع صبح بر افق سما پیدا
شود آستین خریطه ایست پر از لعل و گوهر یعنی آستین کوچه آستین آستین مالیدن یعنی آستین را
از ساعد بالاتر فراهم کردن بچیدن آن آستین بسر کشیدن از شرم آستین فشاندن یعنی ترک
کردن و رقصیدن و تحسین و آفرین کردن صفت کف دست کف دست چراغیست و انگشت ها
فتیله آتشی یا کف دست و انگشتان حنایی پنجه آفتاب است یا پنجه مرجان یا گل سمن یا پنجسر متضمن صفت
شاخ سمن یا پشت خار الماسی لیکن این سه چیز تشبیه دست حنا بسته نیست دست نگارین دست
نگار آلود دست نگار بسته خونها از دست حنا بسته کردن دست رنگین دل افشار دست در نگار
کردن یعنی حنا بستن دست از خون عاشق در حنا داشتن دست و پا در نگار گرفتن یعنی حنا بستن در
دست و پا دست حنا کار حنا بر کف چون ملمع طلا بر پشت خار نقره لاله زار کف یا عیار کف حنا پنجه
پنجه نگار فشار دست نقره کار یعنی دستی که از و کارهای خوب بر آید کف دریا عطا ابر دست دو دست
گوهر ریز کف گوهر دست دکه دریا اثر و ابر کف این هفت چیز باعتبار بخشش در استعمال
آید دست بطلیعت آیینه گفته دست و دست داشتن یعنی قدرت داشتن دست رو شدن چیزی
یعنی چیزیکه دست کسی باو نرسد دست عهد دادن یعنی بدست عهد بستن دست رنجه کردن بقتل
عاشق یا بکار دیگر دست بدست کسی دادن دست بچشم مالیدن از خمار طرفه دستی است یعنی طرفه
قدرتیست دست بچشم گریان داشتن [illegible] بمعنی پاک کردن اشک از چشم و قطره اشک
[illegible] اندیشه [illegible] دست شکر ریز یعنی دست پاکیزه و کار خوب کننده
و جواب بیان نگارین یعنی انگشتان حنایی انگشتان کشیده چون [illegible] قائم عناب [illegible] انگشتان

معشوق قلم انگشت یاری شیرین از دست آوردن دست او ترنج چون حلق داشتن از تیغ تیر صد جان چکیدن
نفس زدن نیست چرب دستی کردن یعنی چالاکی کردن بکار دست پنجه حنا بسته دست کوتاه دست
کسی گرفتن یعنی خوب دستگیری کردن مشت نخود دشت خود بینا نه دشتی نمونه خروار این دو مثل فارسی
ست مشتی یعنی معدودی چند صفت ناخن ناخن چون چنگل باز ناخن چون هلال ناخن چون
چنگال شیر نشتر ناخن در انگشتان سفید ناخنهای حنائی گویا قطارهای پارهای سیمین است قطره در
دهن گرفته یا دسته گل سرخ یا تیغه یاقوت در پنجه الماس ناخنها آن قمرانند که هر هفته نسبت
هلال اندازند ناخن دو نیم کردن یعنی ناخن بریدن ناخن بر قمر شرف دارد که رخسار ماه پرکلف است
ناخن از کف انداختن یعنی عاجز کردن ناخنت مباد که سر خود بخاری مثلست صفت ران ران ها
شمعدان سیمین است یا دو آئینه بلور یا دو ستون الماسی است برپا دارنده خیمه عصمت یا دو میل است
برای میل کردن صفت زانو زانو آئینه است یا حباب دو پستان یا دو میر فرش بلورین یا دو دوات
کوچک سیمین است زانو زدن یعنی مودب نشستن صفت ساق ساقها ستون بلورین است یا ستون
سیمین قصر حسن است یا طوق در گردن عاشق ساق سیمین چون گردن حور و پری ساق از گل نسترن
رسته یا گلدسته ایست بدست گلچین ناز یا دو ماهی سیم است یا دو شاخ نخل مراد است ساق نیست
بلکه دو سرو سیمین است یا دو درخت سپیدار است در باغ دلبری رسته صفت کف پا کف پا برگ
گل نسترن یا برگ گل سمن یا برگ گل سرخ یا تاج مرصع بسر شاهان در آزار افتادن کف پا از فرش
گل نسبت نزاکت کف پای ید بیضا در آستین قدم نازآفرین کف پای دلکش یا عجیب پرین
از سنبل تر بالب نزاکت یا از غرور یا از مهر بکنار عاشق نهادن پای فراخ نهادن یعنی نافرمانی
کردن همین قدم صحرا را گلستان کردن لگدکوب ساختن سر عاشق پا رنجه کردن و قدم رنجه کردن بمعنی
رفتن بجای پای پایه چو صفت پا ست پایه داشتن مرتبه بلند داشتن پشت پا بر سر عاشق زدن
از ناز پا بسر کسی نهادن یعنی ذلیل کردن کسی را زیر خود دیدن در نظر زیر پا نیست انداختن یعنی غرور
کردن کف پا نگارین کردن از خون عاشق اقدام جمع قدم است نه مقدم مقدم بضم الم هم این هر دو
بمعنی آمدن باشد فساد برپا کردن فتنه برپا کردن پای خاکی کردن یعنی سفر کردن پا در کشیدن
بمعنی توقف کردن پا فشردن یعنی محکم کردن پا صفت کفش کفش یا دو برج جواهر است

پا تلخ رخسروان یا بشر روح لعل یعنی کفش نعال جمع آن مقام نعال وصف نعال یعنی کفش گاه
صفت تن معشوق تن کوه بدخشان است یا پاره نور تن آبدار طلا شیرین یعنی چون شیر یا شکر سرشته
پیکر کافوری پیکر از نور سرشته تن نازک تن رنج قبا کش پیکر نغز پیکر بهاء بدن تن خطائی تن
بوی گلاب جسم بهتی رنگ تن چون بهار مهتاب تن چون ابریشم تن چون مخمل تن چون
قاقم بدن نازک تن چون یاسمن تن چون نسترن تن سیمین تن زرین پیکر یا نند خیال رد حنا
پیکر از ماه تمام خوشتر تن نار دانه چکان پیکر سفید چون شیر پیکر دیده پسند پیکر دلفریب تن
چون سیم ناب پیکر نو آئین تن چون سیماب که اگر گوشش آری از لطافت بیرون رود تن زلال وش
تن صافی اندام لطیف پیکر دلربا پیکر آراسته پیکر یکه دو پیکر پرستش او کند سستی چکیدن از سراپا
ناز نرم اندام نرم و نازک لرزه بر قاقم و حریر افتادن مستعد چکیدن شدن اندام از نرمی و لطافت
پیرهن از نازکی تن بار دوش شدن پای نگاه لغزیدن در نیم راه از بس نرمی تن طعنه بر موج
زدن چشم از لطافت از جنبش نسیم موج زدن تن از بس نزاکت چون تار قصب لاغر شدن تن
و چون موی شدن تن از سبب غم و غصه غضو عضو خوشتر از هم روئیدن صحت جا و بیرا از بدن نمودار شدن
تن صاف در آب چون قاقم و سنجاب تن پاک تر از صبح صفت قد معشوق قامت ناز رسیده
قد جلوه خیز قد ناز خیز قد سرو یعنی قد چون قامت قیامت خیز قامت چون سنان آبداده قامت
دلکش قامت جلوه ریز قامت جلوه ناز قد دلجو قامت فتنه انگیز قد فتنه ناز قامت پر
خیز یعنی قامتی که پی از پیکر قامت دلارا قامت فتنه گر قامت دست و گریبان با قیامت
قد چون راست سرو شمشاد و قامت مصرع برجسته قامت الف قامت سرو قامت صنوبر
قامت گلبن قامت نخل قامت نارون قامت نارون یعنی درخت نازسرو فقط یعنی قد
قد راست چون شمع نور یا شمع طور دوست و پا شاخها بران شمع قد گویا گلدسته ایست مدست دلفریبی قد
سرویست با همه اسباب کرم یا شاخ گل یا سرو روان یا نخل ارم قد سرویست که دو بستان ناز او ست
سایه قد بر فرش بال هما یا شمشاد روان یا قامت چشم مثالی پریان قد سرویست که بباغ دلنوازی تازه رسته
محتاج بود سرو بالای یار را قد یار ما قیامتست قیامت قامت نیست که قیامت است شمشاد دل از
کف داده سرو قد است سرو آزاد بید قامت یار است شمشاد نو خیز و شاخ گل دامنکشان کنایه از قامت یار

در آسودن بسر و سیمین یعنی سراپا جواهر پوشیدن رنگ ارغوانی دادن بسرو کنایه از لباس سرخ پوشیدن
چون گیا شدن سرو قامت از غم صفت رفتار سیل رفتار یعنی رفتار چون سیلی که بخار عاشقان خراب
کند متوجه خرام خرام چون نسیم بر سبزه خرام موزون رهش دلآویز رفتار پا سر و سامان یعنی رفتار کج
و لکج رفتار شباب آلوده خرام فتنه افشان از خرام بزلزله بپا کردن کبک را از خرام باز داشتن بر رفتار
خوش جای خرامیدن تیز روی کردن چون خیال روحانی از سر ناز خرامیدن بی تعجیل کشیدن از پیش
عاشق یعنی زود گذشتن از بر عاشق از راه ناز چون محیط موج زن خرامیدن طاوسی کردن معشوق در قدم
خرام یعنی چون طاوس خرامیدن معشوق خرد خرام کردن هر دو مترادف هستند خرامش کردن یعنی خرامیدن
سر در آیات روان دادن از سیل رفتار بطوفان دادن بنیاد صبر عاشقان از رفتار نظر بر خرام لبریز
بلند روی کردن گشت مهتاب یعنی خرامیدن در شب ماه نازدمانیدن خرام از زمین گذر فگندن
قرار رفتن و قرار بعض کم رفتن تفرج خرام یعنی خوشی خرام مستغنیانه از پیش عاشق مشتاق دیدار
گذشتن چون برق دمان گذر کردن بر مزرع امید عاشق صفت جلوه گاه و قتلگاه ز کنایه کرده است
از جلوه گاه معشوق قتلگاه سرکننده بازار مینا بازار مینا سلخیست که در عید قربان گوسفندان و شتران
را آنجا میکشند دیگر کعبه بخون طپیدن عاشقان بسمل در جلوه گاه معشوق غلطیدن صد بر صید بخاک و
خون بجلوه گاه دلبر سفاک صفت دل معشوق دل سنگین دل سخت تر از فولاد دل کافر ضمیر منیر
یعنی دل روشن دل مایل بجفا خاطر بهاری و خاطر بهارین یعنی دل شگفته و رنگین دل سخت
دل پاک دل آسوده دل بیرحم دل رمیده دل چون فولاد سخت دل کینه پرور دل فارغ دل کینه
پرور دل نامهربان خاطر مشکل پسند دل نازنین خاطر آسوده دل بیوفا دل بیگانه آشنا دل
سمور یعنی دل بیرحم دل چون سنگ خارا دل عاشق فراموش خاطر دل افروز درون کینه ور یعنی
دل صاحب کینه هستی عاشق غبار دل معشوق بودن هوای فرح در باغ دل دیدن از غم فارغ البال
بودن بال یعنی دل بکام نشستن بفراغت دل گشادی سپردن بر سماع و سرود دل نهادن پنهان
دل وهی عاشق کردن دل عاشق نواز دل معشوق بعاشق نبودن یعنی مایل نبودن معشوق بعاشق
از درون دل دور داشتن عاشقان را دل ظالم دل آهنی دل تهی از مهربانی دل حرم دل چون
خاره سنگ سخت از دل انگیختن یعنی درشتی کردن باری ندادن دل بیرحم تنگدلی کردن جای

دل سنگ خاره داشتن معشوق بدل بد بودن با عاشق موم شدن دل از ناله عاشق کین در دل نهفته
داشتن و بظاهر مهربان بودن راست شدن دل با عاشق دل در عنان بودن بمعنی دل بجا بودن
صفت جان معشوق جان عیش پرور جان پاک جان نشاط آگین جان استغنا پیشه جان
هزار فرسنگ از غم جان آسایش دوست جان هزار جهان خرمی اندوز جان عشرت پرورده صفت
تبسم تبسم نمکین تبسم شیرین تبسم دزدیده تبسم شکر آگین شراب تبسم نمکزار تبسم چکیدن تبسم از لب
تبسم است با غنچه گل میشگفد تبسم عاشق دل دادن بمعشوق به تبسمی زهر افعی شدن تبسم از لب مسی مالیده تبسم
زیر لب دزدیدن تبسم پا ریدن از لب تبسم خنده بار تبسم میان تبسم زیر لب ریختن طلبا شیر است
بر شربت عناب برای علاج دل بیمار عاشقان تبسم رنگین دل مردم و پری خون کردن تبسم
تبسم نوش آگین تبسم نمکین پنهان در نمک خوابانیدن زخم جگر عاشق تبسم ریز شدن لب معشوق
صفت خنده خنده شکرفشان خنده تر خنده جگر شگاف خنده شیرین خنده نمکین خنده
خشک فی نفسه بمعنی خنده بدنما خنده پنهان خنده چون بهار در بوستان خنده خندان خنده بمعنی خندان
خندان خنده تلخ بمعنی خنده دو جانب غضب خنده رنگین خنده شکرافشان تر از قند نو خنده
بمعنی خنده شیرین نمکستان خنده نمکزار خنده گزک خنده شکر خنده لطیف شکر خند
جوش نوبهار خنده دلپذیر بمعنی شکر خنده دل بردن بطرز خنده خنده نمکین از قهقهه کبک ارم
تلخ [illegible] خنده [illegible] به آتش نمک بر خنده کردن بمعنی نمک را بانمک پاشیدن
از خنده [illegible] خنده زعفران خواستن برای خنده اشاره کردن خنده بر عاشق کردن
بوسه پستان قهقهه زدن قهقهه ریختن بر دو آمده شکار خنده کردن بمعنی جدا شدن خنده
از لب خنده بر کسی ظلم کردن خنده انگیست از صوت خرمن خندیدن چون گلنار خنده
بیکران زدن [illegible] ریختن از خنده بخنده از ماه پروین بر گشادن بن بهار از خنده
جستن خنده نیست [illegible] شگفته بخنده شکر بی هنگام کردن دل عاشق تلخ عیش
صفت تکلم معشوق [illegible] نعل در فشان سخن دلنواز سخن دلفریب سخن
دلکش سخن تلخ نواز کلام نمکین کلام سحر بیان گفتار رنگین سخن نمکین پر از لب بیاک شوخ
کلام بیاخته حروف دلخراش [illegible] کلام آمدن قوالیستم شراب رحیق آوردن

وگل بشکر سرشتن و درج لولو بشکر زدن و بند از نوشین لب کشادن و لولو پیراز لعل پاره فشاندن
و گره از نافهٔ مشک کشادن و عود از شکر گوار خود کشودن و لعل را با طبرزد جفت کردن و خریطهٔ
جواهر کشادن و تنگ پرشکر کشودن و از عقیق چشمهٔ قند کشادن و لعل کانی بکان لعل کشادن
و برگ گل شمامهٔ قند بستن و جوی نگین از رطب کشادن و از لعل رمانی چشمهٔ نوش کشادن
و در از یاقوت افشاندن همه کنایه از سخن گفتن سخن در سخن نهفتن فسون طرازی سخن دمیدن
فسون در گوش عاشق در تکلم روح دمیدن در مرده از تکلم چاشنی گیر شدن شکر از گفتار افسون
لاله پیوند خواندن افسون پری دمیدن در گوش عاشق بتکلم فسون عشق دمیدن افسون سحر فن
بکار بردن و سخن نکته های لطیف گفتن مسلسل سخن و سخن گفتن در زبان سخن سفتن یعنی سخن خوب
گفتن دل سپردن عاشق بسخن معشوق یاقوت با گهر سفتن در تکلم یعنی سخن خوب گفتن سخنی گفتن
سوا ازان نغز که کسی نشنود نمک از تقریر ریختن و در فشاندن سخن یعنی مسجع شدن تقریر و ارتفاع
سخن سخن جادو زهر آب خوشتر نوش کنایه از طعنه سقط فروشی کردن یعنی دشنام دادن و سخت گفتن
فریب بسخن دادن سخن آشوبی ست دلبند با موج باده ست یا موج آبحیات یا معجزهٔ مسیحا یا سحر
ساحری یا جادوی جمشید یا افسون بابل افسون بگوش دمیدن از تکلم آتشی دمیدن از تکلم خفتن
مرغ و ماهی بلطف سخن از راه فسون در از ترانه افسون خواندن فسون انگیختن بخون بجوش
ترانه خواندن بهم بستن فسونی سر دادن فسون بابل بر باد دادن بتکلم دل عاشق بگوهر افگندن از لطف
گفتار صد جان بمرده بخشیدن بلطف کلام صفت خوش آوازی معشوق نالهٔ بلبل ارم و لحن
داودی کرده ایست از آواز خوش معشوق صدای خوش نثار ایست از پیمانه راز یاقوت جان است یا چاشنی
عمر دراز نوای نمک افشان گلبانگ یعنی صدای خوش صوت و حرف هر دو یعنی صدا نوای بلند آواز
نغز یعنی آواز خوب بانگ سینه خراش بشعله آواز دلها سوختن پیچیدن صدا در گنبد افلاک یعنی صدا
بلند شدن بجلوه در آوردن آواز نوای مرغان بستن بخوشنوای بلبل وار نوا کشیدن از شاخسار صوت
و صدا گل نغمه دمانیدن برخاستن صدا آواز شکیب بر از شنونده مرغ را از هوا در کشیدن بآواز خوش
نوبهار از خیمه نوش بر آوردن یعنی زمزمه سنجیدن ترانه انگیزی کردن بصدای خوش نغمه زار کردن گوش
سامعان بزمزمه داودی آب در پا بستن به نغمه داودی موم کردن آهن بیان لوازم معشوقی از جهات مختلف

صلای عام دادن برفتنه صلای عام در دادن بقتل عاشقان زہر عتاب چشانیدن بعاشق شراب
ناز خوردن دام نہادن در راه عشاق برق بخرمن عشاق زدن فساد برپا کردن از برق خلخال شعله
بدلها افگندن صندل بخون تازه بجای غازه مالیدن جبہه فشانی کردن ارغوان کاری در ساغر نمودن
از عکس می از تحریبات را تنک کردن شبخون زدن بر عاشق صید بازی یعنی شکار کردن کمان و تیر
کشیدن برق زدن در کشت دل از طراز دامن مست سرانداز شدن ساده شگفته شدن چراغ
بیداد افروختن براه عاشق نامهٔ ناخوانده برخنهٔ دیوار نهادن در سینه سنان شکستن غارت ترکانه
زدن وحشت درهم نمودن باغ باغ شگفتن نهال کردن یعنی سرفراز نمودن پیرهن تنگ شدن از
خوشی دام کمین عاشق افگندن روح بتن عاشق دمیدن بمعجزه چاره گری عاشق کردن بپرسش
دو اسپه تاختن بر ملک دل عاشق روغن بالش عاشقان زدن گل انگیزی کردن از چمن باده
یعنی شراب خوردن جام ہلالہ زدن یعنی پر کردن می بجام آتش از ہر بن مو افگندن از کمال فروغ
حسن در سینه سلامت خنجر زدن بغمزه و عشوه پرتو شمع بردن از تاب رخسار یعنی شمع را بی نور کردن
بجلوه کشیدن معشوق خود را سمن را نرگس کردن از چشم رنگ ہزار بوستان برخسار دادن پا بفرق
ماه زدن از غرور حسن رو از آتش شستن یعنی عارض افروزی کردن بکار حسن کردن یعنی از اندازه
حسن کردن سر بتاراج عاشق کشیدن گل نخوت را رنگ نخوت دادن فتنه رام کردن از آسمان
آتش فتنه افروختن تاب بدل زدن از شعلهٔ حسن گوش معشوقی بر آسمان بردن مار در مار
نهفتن دشنه بروی دل شکستن ستاره زیب مهد کردن یعنی مکلل بجواهر کردن مهد نگار بستن
بمهد خود یعنی ماه را آرایش دادن در زمانه خود بحسن غازه از صندل برکشیدن فتنه سر دادن بخون
عاشقان دمیدن فسون در ہوش عاشق بکار پرکار افزودن یعنی بسیار آرایش کردن از آسمان
بر خاک زدن عاشق جان تحفه پذیرفتن از عاشق بشراب ناز سیراب بودن ابروی برگ گل
بردن برخسار بجلوه پری بودن چنگ دراز کردن گرمی فروختن از اشارت رسیدن از روح
آفریده شدن معشوق گره برگره زدن بکار عاشق عاشق را بخاری برنداشتن یعنی برابر خار
ندانستن روز بازپرسش ہم ترک سلامتی نکردن یعنی بروز وصل ہم راضی نشدن ہمخوابی حرم شوی
عاشق کردن جمله مشتاقان را بقضا نشاندن یعنی از ہمه معشوقان فایق شدن در حسن پیش نشاندن

هم همین معنی دارد عاشق را آشنا ندانسته تغافل کردن ترحم و نازک بودن معشوق چون خرد و قائم خرمن
مه سوختن از تاب حسن شوخی و ناز دور نشدن از معشوق چون نور از آفتاب از اشک خون بهاداد
کشته به هفت کردن چون ماه دو هفته تهمت کیسه نهادن بر مهر عاشق حق کسا ریدن یعنی باده خوردن
کردن عاشق بجوان سفتن از نشستن معشوق شیار قیامتی برخاستن آتشی بجهان افگندن از لباس
سرخ خفسایه باکسی همسایه بودن یک بوسه خواستن عاشق و هزار بوسه دادن معشوق از سرمستی
گرم گردیدن یعنی برخورده کامرانی گردیدن معشوق برای نازکشی کردن که پیدا شد چون تازه رستن
در لباس تشنه را بقطره نواختن یعنی بوصل نواختن معشوق عاشق را مهربان برخاستن یعنی مهربان
شدن آب تشنگی تشنه نمودن گفتن که لب بدرد دم سرد دادن یعنی فریب جنگ دادن ـ
شیر گرانه باختن بر سر عاشق بهای وصل بجان گفتن بجان گاهی آوردن آرزو خواه بیک
پیش آمدن و بدی کردن بعاشق افسون کرانه نگاه کردن سرکه فروشی کردن یعنی ترش روئی نمود
مهر خشک از حقیقی بر بیرد اشتن یعنی برقع از رخ بر داشتن بجوی گل را کمر بسته خود کردن جادوی ها
خواندن با صبحه حریف نرد باختن کنایه از کمال چالاکی و عیاری چون تازه بهار شگفتن سردی
کردن با عاشق بر کشادن لولو از گوش یعنی فرود آوردن لولو از گوش خورشید را شرباددادن
یعنی زیور پوشیدن انگشتری از دست کشادن یعنی فرود آوردن انگشتری از انگشت غرض
از هلاک جان عاشق داشتن از بازی فارغ بودن راست خوابی کرده کج باختن دروغ را براستی
پوشیدن زیور از ماه پوشیدن جان و جهان زنده کردن بناز و داد ناز از سر بردن شدن ـ
در جانب خوت هزار دل بیک فریب بردن هر چه از عاشق هست بتاراج بردن غارت دادن
عاشق یعنی غارت دادن حمر لو کردن یعنی از سر لو مهربان شدن رکاب چشم گران کردن یعنی
خشمگین شدن نام عاشق از خاطر بردن عشق از هوش نشناختن زبان بند عاشق کردن مفتون
عاشقان را بسر پامال زدن برای قتل غیر را چشمک زدن برای ابرا عاشق تاسف خوردن بناچار
بر حال بد عاشق به بیدلی کمان دلبری را چاشنی کردن یعنی کمان دلبری کشیدن قلب دلها
بر دریدن و صفهای جهان بر هم زدن با خورشید برابر تیر مژگان انداختن باین معنی که بعاوت بیکه خورشید
بخطوط شعاعی سر اندازی میکند معشوق هم تیر مژگان میزند خبر از حال و مرگ و زندگی عاشق انداختن

دامنکشان رفتن نیاز سر عربده بر داشتن سر خونریز عاشق داشتن بیغا سپردن ملک دل عاشق باد
حسن در سر داشتن یعنی مغرور بودن بحسن خود عاشق را بجا نگذاشتن از ناز و ادا یعنی بیخود کردن
عاشق از ناز و ادا پذیرا نکردن عجز عاشق بیک ادا دو جهان دین و دل بکمند آوردن بیک سرکشی الشوخ
سر سران زیر پا مالیدن کیش کافری داشتن از روی نکو بریدن یعنی مغرور حسن خود شدن نگه چشم
عاشق سوختن نیم نگاهی از در صلح در آمدن پیمانه از خون عاشقان نوشیدن صبر فرمودن بعاشق
مجرم ناکرده عاشق عتاب داشتن شمع دیگران بودن یعنی معشوق دیگران بودن در آتش افگندن
نامه عاشق وداع الفت کردن یعنی الفت نداشتن کمان بقبضه ستم دادن یعنی ستم کردن -
جستن دل نشانه دادن به تیر نشاره خون در سر داشتن یعنی از کشتن عاشق سرمست و مغرور شدن سخنها
از وفا گفتن و آخر بیوفائی کردن شوخ بر آمدن یار غدر و شناخی خواسته صد دشنام دیگر دادن
راز کشتن عاشق یعنی بخواری کشتن عاشق قلم بشیوه نو ایجاد کردن بیگانه بیرون آمدن و بیگانه
بر آمدن یار یعنی اول آشنا بودن و آخر بیگانه شدن یار جان عشاق را از زمین بر چیده بباد آوردن
و از آسمان بازیده پیدا شتن معشوقی از بی رحمی ناز بجان فروختن یعنی در عوض یار جان گرفتن
بخل بودن قاتل از طرف مقتول یعنی خون خود بخشیدن مقتول قاتل را جور و جفا از حد بردن شیرین
کشادن شست یعنی خوب کشادن شست تیر مراد از تیر اندازی خوب کردن تیغ وفا انداختن
یار غره بر جمال خود بودن یعنی مغرور بودن بر جمال خود مهر بیگانگی آغاز نمودن میل بیگانه داشتن
بعاشق التفات غلط انداز نمودن صلح بمصلحت برای جنگ دراز نمودن چشم گوشه گشتن از عشاق
رقم بر سینه کاری عاشق زدن ملتفت نگردیدن بساختگی مست سر انداز شدن یعنی از سر
بر طرف زدن از کینه عاشق فراموش نکردن یعنی کینه عاشق فراموش نکردن ناز نگین بر کمان کردن
از غایت حسن از غایت چمن آمدن یعنی چمن را غارت کرده آمدن مخصوص کردن چشم برای عاشق
در دلبری طاق بودن یعنی میل خود نداشتن در دلبری بوی یار نیست بلکه قاتل غیرست چون زلف
در تاب افتادن معشوق از غم کسی خاک عاشق نهاد فریب دادن نیم وفا هم نکردن با عاشق در
وفا پستی را بهزار قفل بستن سر ده بیوفائی خواندن بخطای عاشق را خطا دانستن عمامه کج نهادن
بر سر از فرط شادی پرده نگهداشتن از مردم یعنی پرده کردن از مردم ارغوان را از نرگس آب دادن

سنگ را بفریب نرم کردن وتسبیح سا مرده خود کردن از جان گذشتی گفتار نشاط گرفتن از غم عاشق بوفا امیدواری
دادن عاشق را ترک عهد گفتن یعنی ترک عهد کردن از یار قدیم بیاد نیاوردن بعهد وسوگند فریفتن عاشق
را از دیده کسی شرم نداشتن عهد گسستن غم در دل عاشق نشاندن بلفظی مراد عاشق نگفتن زبون کشی
کردن وسرکشی کردن یعنی مسکینی را آزار رسانیدن وکشتن بیچاره شکر بزهر خنده کشادن یعنی بخنده تلخ
لب کشادن مراد از خندیدن به بیدلی ودل عاشق ستاندن بپرستشی بلطف سلامی نواختن جان
عاشق بیک پیام تازه کردن غلام ساختن آزادان بیک نگاه روز روشن عاشق شب سیاه
بهجر خود زخم زدن وخود آه کردن کنایه از مکر ومردم آزاری وشوخی دل عاشق گرفته دادن جان
عاشق برده یاد نکردن بوسه بعاشق بیاد کار دادن عاشق آزمائی کردن آزاد تر از سرو آزاد بودن
سرمست خرامیدن توانا ن نشاط شدن زلال را از تشنه پوشیدن پیام دلنواز وپیام خوردن نیش
دادن آفریده شدن معشوق از لطافت خلاف کاری کردن فریب را فریب دادن چون خود
پریشان بودن از چشم کسی بریده شدن خار از دامن گل یعنی بی رقیب شدن معشوق دست
بسر گردیدن معشوق از شرم هزار شرمناکی بکار بردن از جبر طوق بگردن عاشق کردن بی چشم نسبت
کردن عاشق بکرشمه بی باده بوسه مست کردن عاشق را آئینه خود دادن معشوق عاشق را یعنی متفق
شدن بیکدیگر نافه در مغز عاشقان کشادن از بوی زلف نخوت روش خود کردن بزیور نور آراسته
شدن زلف خود با انگشت پیچیدن بتازه ملاعبه کرد از دلها بردن معشوق خون باده در از دلها
بردن معشوق چون مفرح در حیله کشادن یعنی گوش احزان مالیدن حلقه های زلف بر دوش
افگندن پاک دامن تر از بوی مشک بودن معشوق شکیب از جان عاشق بردن بردن افسونگری
ساختن صلح گذاشتن عاشقان یعنی نامراد داشتن عاشقان نیم سرکه هم انگبین بودن یعنی
گاهی عتاب وگاهی لطف کردن سحر سازی کردن راه را مشک فشان کردن از بوی زلف
مفرح بعاشق بیمار رسانیدن نیرنگ سازی کردن مهر بریدن یعنی بی مهری کردن [illegible]
رسم مجوس تازه کردن با آتش رخسار افسون دلفریب خواندن از زهره دل بردن [illegible]
کردن یعنی جادوگری کردن رسن در گردن آفتاب کردن از زلف [illegible]
کردن وترنج بازی کردن از ناز پرورش یافتن در خرام وخورش دلیر دیدن [illegible]

بجان معشوق درخشیدن معشوق چون ماه خورشید کردن وگوش از لعل ودر پر کردن چون طاوس
بجلوه درآمدن پر شرم کردن یعنی بسیار شرم کردن خزینه دادن برگ گل سفره دامان معشوق را با
یاقوت پوش کردن جام می از لب راه جان زدن میل جان عاشقان داشتن طراز عروسی
بخود بستن یعنی چون عروسان آرایش خود کردن در جواهر غریق شدن قفا قفل سازی کردن
فریب نرم ساز سبک بکار بردن در کمودی بسر بردن یعنی در بازی و میخواری اوقات بسر بردن
معشوق چین در ابروی چین در آوردن آذر شک خوبصورتی خود بسیار خون بر کردن خود گردیدن
مهره از ماه وگوی آز خورشید بردن چون آفتاب افروختن سر زلف بالای گوش پیچیدن نقاب
نقاب از رخ بشکستن یعنی رخ نمودن آز روحانیان شکار ساختن بغمزه دلها بدام آوردن جام را
از لب حلقه بگوش کردن فرق وگیسو برآراستن پاش داشتن چرخ وانجم معشوق را یعنی پاس خاطر کردن
چرخ وانجم معشوق را بجان پروری شاه خوبان بودن فریبیدن بدربان و بدرد سوختن اگر آه
بمنید سجده معشوق بره کرشمه در چشم مست آوردن صید از دست رفته را بدست آوردن یعنی صید کسی
از دست رفته را بدست آوردن مراد از دستگیری کردن غمزه تیز زدن بر دل عاشق دستان
بکار آوردن یعنی مکر کردن زندگانی دراز کردن بوصل عوابی دادن عاشق را بناز خون سر و سر
باج کشیدن بریده شدن معشوق از عاشق یعنی مهجور شدن یا بیزار شدن معشوق از عاشق
یاد او درخود بدیدار عاشق فرستادن برای تسکین عاشق خاک کوی خود بیادگار دادن بعاشق
تخم جفا کاشتن یعنی به تیر دوختن هر سوخته نمک ریختن از بیرحمی عاشق را بجنبش رها کردن خون خوردن
عاشق بر خود حلال کردن گاه گاه نگاهی کردن بعاشق راحت سنجی کردن یعنی در راحت بسر بردن
بتیغ عشوه ملک بر داشتن یعنی ملک فتح کردن به تیغ عشوه غمزه سازی کردن از زلف در کردن تسخیر
زنجیر انداختن گل رنگین از رخ و لب کردن برای دل بیمار عاشق بناز وعشوه راه رفتن زلف
عاشق راس کشیدن پیشی بردن ماه از ماه بدو رخ یعنی بدو رخسار فائق شدن یار آمد ماه شیرین
خندیدن گل را بشکر سبک خراشیدن یعنی رخ را از گریه آزار رسانیدن از بنفشه زلف گل سرخ
را آب دادن یعنی زلف بر خسار آویختن بنفشه را تاب دادن از زلف گل سرخ را آب از
رخ دادن در سبزه رخ باج از نافه غنچه خواستن از دهان تنگ خوشبو از سایه خود در سبزه زار

از خاک خواری برداشتن عاشق را جادوگری بکار کردن تحمل کشیدن بمعنی آمدن امتحان سنگالی کردن
طرب کردن بازار دلبری نهادن آئینه دادن بدست ناز حلقه در گوش ماه کردن شکار هوش
کردن از چین رونمای خود خواستن دشنه بخون بستن عرض ناموس عاشق بردن گرد بالش از خورشید
کردن هنگامه آفتاب نشاندن از جلوه حسن خود بار خواب سلام کشیدن از غرور و نزاکت بشو نمک
جراح از شکر خواستن مقدم نشینی کردن بر خوبان دوش بدوش اعجاز بودن بکره غم و شادی امتحان
عاشق کردن زنجیر ساختن عاشق بزلف بمعنی مقید ساختن عاشق بزلف عقد از لو بر ماه بستن بمعنی
زیور پوشیدن چون ستاره بتعجیل رفتن قمر بریدن از عاشق قنا بستن بمعنی پوشیدن قبا بسینه غلطیدن
معشوق در آب رستن گل چشمه یا سرو بر جویبار یا فواره در حوض سر عاشقان بر باد دادن بمعنی جدا کردن
سر از تن عاشقان تشبیه سوار شدن معشوق بر اسپ جلد یا هما بر پشت تدرو یا سرو بالای خدنگ نیم
هشیار و نیم مست بودن بیهوش و ناز پرداختن با جمال و با نظام بودن دادن شکیب بعاشق انگشتری
باختن بمعنی بازی انگشتری کردن اشارتهای فرخ کردن درمان سازی کردن عاشق بلطف دیدار
کمین وا گیر گرفتن عهد بسر نبردن بمعنی بدعهدی کردن در بیان بزم معشوق زندان پری بودن بزم بآ
بمعنی بزمیکه اگر پری در انجا بیاید بیرون نتواند رفت از بس دلچسپی نگارخانه چین شدن بزم بزم
چمن خیز طراز جادوان بستن بزم بزم زهره خیز خورشید راز بزم پری راز بزم بزم پر از خورشید
و ماه صحبت شیرین تر از شهد بزم آراسته بزم از کران تا کران کشیدن بزم شاهانه ترتیب دادن بزم
چون نوبهار بزم مهیا کردن انجمن گاه انجم شکوه بزم با باده و نوش آراستن مجلس با آئین و زیب مجلس
آراسته چون صبحگاه بزم دلفریب از زینت زر و زیب بزم پیراستن حصار انجمن بر کشیدن مجلس نهادن
حلقه گشتن انجمن بمعنی جمع شدن انجمن بزم با فر و زیب بزم چون روش بهشت حلقه بزمگاه آراسته
شدن انجمن بزرگ قمرستان بزم گلستان بزم یوسفستان بزم زعفران زار شدن بزم
از خنده و نشاط از ماه و پروین بستن بزم بزم آسمان ضیا صحبت نمکین صحبت شیرین صحبت
صحبت رنگین پریخانه شدن بزم بزم بهارین مجموعه حسن شدن بزم چمن عشرت کنایه از بزم [illegible]
شدن بزم از مه رویان مجلس با زیب و رنگ مجلس شاهدی بمعنی مجلس معشوقان بزم پر زیب
چون بهشت آراستن بزم از فرش زرنگار رنگ بزم چون روی دلبندان آراستن تازه شدن —

صحبت جوش کردن شهد دمیدن طرب از بزم بزم دلنشین بزم دلنشین تر بزم چیدن یعنی بزم آراستن
صحبت گرم شدن جا گرم کردن یعنی بزم آراسته شدن چون فلک انجمن آراستن تموج زدن بزم
چون دریا دست خلد برین بردن بزم یعنی فایق شدن بزم بر خلد بموج زار شدن بزم از کثرت
خوبان مجلس فردوس وش محفل نزهت منزل بزم طرب راست کردن حضور انجمن یعنی جمعیت مجلس
و اتفاق بیکدیگر حسن بزرگ دولت افروز حسن طرازی عشرت دلنشین خاکروبه بزم شدن عیش
و عشرت و لهو و نشاط اندیشیدن خوبان در بزم و نیمشب نوروز کردن اهل بزم شب شب معراج و
روز نوروز بودن اهل بزم را برگ و سامان رسانیدن در بزم برات شادی آوردن نشاط براے
مجلسیان بزم نشاط افروز بزم نشاط افزا در بزم نشست آوردن یعنی نشستن در بزم از عطیه بزم خورشید
دمیدن ابر بهاری پیدا شدن از بزم برگ عشرت ساز کردن اهل بزم عیش و لهو ساختن مجلسیان
با تنعم و ناز بسر بردن محفل نشینان روز بازار عیش دادن عیش و سور آماده شدن جوان شدن
عیش در بزم عیش و شادی انگیختن اهل بزم عیش پهلودار نمودن یعنی عیش فراخ نمودن عیش رسا
نمودن بستر عیش افکندن عیش ناب یعنی عیش خالص از غم در نشاط و نعیم افتادن مجلسیان عشوه
خوش داشتن عیش داد جوانی و عیش خوش دادن نشاط بازی کردن نشاط پرستی کردن عیش
سازی کردن بنای خرمی نهادن عیش نو خرمی تازه کردن به نشاط خاص گراییدن نشاطمند
شدن اهل بزم شادمان شدن اهل بزم غرق شادمانی شدن مجلسیان کران در تنگ بودن سرو
در بزم رخش طرب روان کردن اهل مجلس عشرت گری کردن و طرب گستردن یعنی خوش شدن
گلشن آراسته شدن تموج پریزادان زدن بزم ساز طرب کردن خوش نشینان بزم یعنی عیاشان
بزم محفل داشتن جشن فریدون کردن عشرت غم فزا یعنی عشرتیکه بی یار بود طربخانه یعنی مجلس
شادی حق صحبت داشتن با کسی ساغر شادکامی زدن یعنی شاد شدن فرش محفل عشرت گستردن
یعنی عشرت کردن بعیش از اندوه ستان رنج فرسا گراییدن نشاط کیقبادی کردن آهنگ بزم گلبانگ
مبارکی و شادی برخاستن و در اهل بزم نوش و ناز بسر نمودن اهل بزم داد شادمانی دادن بافرین
آراستن بزم یعنی ستودن بزم نوش و نشاط مشغول شدن تهنیت سازی کردن تحفه نشاط
افسرده یعنی نشاط بی یار عیش گذشته شمردن یعنی یاد کردن عیش پارینه نقل مجلس یعنی شخصیکه

مجلسیان را بهم خروش دارد نشاط بازی کردن کسود نشاط اندیشیدن دیبا کشیدن یعنی فرش دیبا
گستردن فرش بهشت سرشت چمن کردن نمط زرافه آبدار یعنی فرش زرنگار رنگ پاکیزه زرافه پارچه ایست
بوقلمون نورد طاوسکانه گستردن نورد یعنی فرش پیرایه ارجمند آراستن یعنی آرایش خوب کردن بساط
ارجمند کشیدن بساط چون بوستان آراستن بساط قمر پیراستن گرد از نمط روبیدن چو ریحان
زلف مفرش سبز چو دیبا گستردن و فراش زیبا گستردن اندوه یا مفرش و فراش هر دو یعنی
فرش فرش پاکیزه فردوس گستردن در بزم نمدهای آلانی گستردن یعنی محفل آلان نام شهریست که
نمد آنجا خوب ساخته میشود بالین و بستر از محفل کردن مسند بستن یعنی مسند درست کردن چار بالش یعنی
مسند فرش تازه کردن بساط سبزی افگندن در بزم یعنی بساط سبز کردن در بزم از نوردهای رنگین
چون کسوت رومی و طرایف چینی فرش پا انداز کردن فرشیش یعنی فرش بساط زینت و زیب گستردن
پرتر از ثریا شدن مسند بعلاقه مروارید جا راست کردن برای کسی یعنی نشاندن کسی بجای گسترشها
بارگاه پسند در بزم پهن کردن بساط بلند یعنی بساط قیمتی فرش کشیدن یعنی فرش گستردن
فرش بزم خوشبو چون گل در بزم گستردن فرش چینی یعنی فرش زری گستردن نمطهای گوهر آگین گستردن
بساط افسرده یعنی بساطیکه بی یار گسترده شود بساط چیدن یعنی فرش کردن کلفت یعنی برخاستن
معشوق از عاشق چون صحبت ماه و کتان بودن فسرده شدن بزم بی یار یا از سبب دیگر بزم
بی سامان کنایه از بزم مفلسان بزم بمشک و زعفران معطر کردن بزم پر طیب کردن بزم از عود
و صندل غالیه سائی کردن عطار فرحت در بزم در و بام بزم را بمشک و عنبر گرفتن ریحان مجلس
افروز بوی خوش انگیختن دسته های نرگس در بزم عطر سوزی کردن در بزم عروسی پیدا شدن مفرح
از بوی عنبرین بزم بخور و گلاب و عطر بکار بزم کردن از صندل و عود آتش افروزی کردن بخود
گردن دود چون هندوان با آتش مجمر پشت بنشاط دادن یعنی تکیه نشاط کردن آتش مجمر چون
مشعل بوتیش یا باغ ابراهیم یا بزم عیسی یا چراغ یا گل احمر شوشه های زرگان مشکین مجمر چون رنگ
پر آئینه زگال سیه رنگ آتش عقیق صفت چون در ظلمات کان یاقوت در مجمر زگال و اخگر
چون یاقوت کبود و زرد در کان مجمر عروسی است که شراره زیور اوست و از زگال نخریه دارد
شعله مجمر در بخار تیره چون گنج زر بزیر مار سیاه است مجمر باعتبار گرمی درخت چنار و باعتبار فروغ

بخشت بخور عود و عنبر کردن در بزم عطر سازی و عود سوزی کردن در بزم لخلخه از گلاب و عنبر کردن
عود سوزی یعنی مجمر صندل سای شدن بزم از خوشبوی بمشک و عود سرشتن بزم معنبر نوش
شدن بزم از خوشبوی ها از بخار بخور خفتن شدن بزم صلای عیش زدن با اهل مجلس نشاط مند
شدن و ساز طرب نمودن مجلسیان و طرب پرستی کردن و خوش طرب شدن در بزم آماده سوز
و طرب شدن جام نشاط بر داشتن زهره بدست یکی از بعد شدن شادمانی ساز عیش رفتن
اهل بزم عیش تبه شدن و بردن باد خرمن عیش را بی حضور یار مهمان پذیرفتن یعنی قبول کردن
مهمانی و قبول کردن مهمان را مدارات یاد نمودن گلستر خ لبستن شفق بر در بزم شادی نام غم ستردن
شادی از جهان در خیتن آمدن نشاط نشاط فراخ گرائیدن چنگ زدن عشرت به پیاله می یعنی
مست شدن عشرت یار شدن آسائش و لطفت باهم در نشاط آمدن مستی تیزی دادن گرمی
نشاط را گل سوز و طرب شگفتن شادمانی دلپسند کردن اهل بزم نشاط سازی کردن آلعیش گفتن
اهل بزم آب در جوی نشاط روان کردن و پیمانه بدور دادن و آبگینه گشادن و ارغوان ریزی در
جام نمودن و کشتی برمی روان کردن و می روان کردن در بزم و بباده افروختن بزم و بباده
دست برد نمودن و بمی آویختن و می نهادن و از آتش می مجلسیان را گرم کردن و بزم نوشانوش
شدن و قدح پیمائی کردن همه کنایه از می خوردن صبوحی کردن یعنی شراب خوردن پیش از صبح
مستی سرشار نمودن قدحهای دمبدم خوردن باده خواری کردن پذیرفته باده و جام شدن یعنی
می خوردن نقل و شمع و باده گزک مهیا کردن در بزم کوثر باده بزم شدن می تلخ و نقل شیرین خوردن
واله و مست شدن قوت جان کردن جام یاقوت را بر ماه و آسمان خروشیدن در حالت جوش
مستی و ورمی پیمودن دوبالا کردن پیمانه و نشاط یعنی دو چندان خوردن می عیش مدام کردن
بسنجواری بدور نشاط آوردن پیمانه باده دمادم خوردن یعنی دمبدم می خوردن باده در سر رفتن
یعنی مست شدن مست شدن مجلس یعنی مست شدن اهل مجلس سبو سبو کشیدن یعنی بسیار بسیار
می کشیدن قدح پیمائی کردن یعنی شراب خوردن مست شراب آلوده و تهی خمخانه ساز و درد نوش
هر دو یعنی شخصیکه حریص خوردن شراب باشد و تنک شراب آنکه زود مست شود و رند یعنی آنکه آزاد
از قیود باشد سر در کنار هم غنودن مستان در بزم حریف خام یعنی زود مست شوند و به نیم جرعه

مست شدن مراد از تنگ شرابی باشد تنگ خام هم بمعنی حریف ساده لوح یعنی ندیم ناواقف
پرکار یعنی ندیم عیار حریف شگرف یعنی ندیم خوب می تلخ و نشاط شیرین بکار بردن مستانه جرعه بر خاک
ریختن دودستی می خوردن از خنده گلستان کردن معشوق بزم را شستن ساقی و برخاستن
شیشه گرم شدن بزم از روی ناز چشم روشن کردن بزم از روی معشوق صفت در وصف آراستن
پری چهرگان صلای صبوحی دادن ساقی صبح خیز ساقی جام در دست نمودار شدن چو شاخ گل گرگ
کردن مستان خنده معشوق را شیجه زهاد را نقل مجلس ساختن ساقی بزم شدن خور پر از ماه
و خورشید شدن بزم از خوبرویان دو چندان دادن ساغر نرگس مخمور یار اهل بزم را پای کوبان
شدن اهل بزم از فرط نشاط ساغر دلخواه نوشیدن معشوق و خون جگر در بزم میخواری حواله عاشقان
کردن نغمه بر تار بستن نوای چون شهد زدن مطربان زهره را کتخدائی بزم دادن مطرب نشاندن
در بزم ندیم بودن باده و بانگ رود با هم طبل شادی زدن فارغانه بر رود و باده نشستن اهل بزم
نوازش رود و جرعه باده را بهتر از هر چه زیر چرخ کبود دانستن اهل بزم می و رود جان نواز بکار
بزم کردن با نشاط می و نوای غنا پرداختن نغمه در دستان و باده در دست اهل بزم بودن بناز
و ساقی بسر بردن بلبل انجمن شدن بلبله بلبله یعنی آوازی داد تماشا دادن زهره را رود زدن و ماه را
ساقی بزم کردن خنیاگر بزم کردن زهرانه پر ترانه شدن بزم معانی شاهوار آراستن شکر ریز کردن
بر بساط مرغ و ماهی پیش نهادن خواب گزیدن یا زیر بستر ناز شکر ریزان کردن در بزم میوه
و می خدمت اهل بزم کردن شبانه نمودن یار یعنی تمام شب بیدار بوده نمودار شدن صراحی و قدح
بر چیدن از بزم یعنی بر هم شدن مجلس اگر شخصی وارد مجلس شود و مجلسیان خواهند که از وی راز خود
پوشیده دارند گویند که ابر است تا کسی زبان باظهار نکشاید در بیان اسامی شراب مدام باده
می شراب قرقف مل نبید رحیق راوق صهبا خمر راح باده فرحت بخش جان و دل شراب
روح پرور باده جان بخش تر از آب حیوان باده گلناری می دو آتشه شراب بی خمار می مراد باده
کهربا آور عنصری باده گلرنگ تر از خون تذرو باده ارغوانی رنگ می مجلس افروز رحیق ریحانی
می مرد آزما ماه روشن یعنی باده براق می درخشان باده گلبوی شراب رحیق یعنی می خالص
می چون گلاب می آئینه فام می دلفروز باده وسوسه سوز باده شیرین یعنی ابی کم نشاد

باده کافوری بوی شراب غم شوی رگ تلخ می بمعنی تلخی باده می عارفانه باده بالیده بمعنی شراب
صاف کرده شراب نازش بمعنی باده نیم پخت کم نشاء باده گران خمار سرخوش بمعنی شراب نیم خام
باده خاک خورده بمعنی شراب ریخته شده بر زمین بنبید قاتل بمعنی شراب تند می کافور بو می راحت انگیز
روح می خسروانی باده آبحیوان گوار می درخشنده می رهائی ده از محنت می رومی وش بمعنی شراب
سفید رنگ می خام بمعنی شراب قرمزی شراب تلخ گوارنده می می همچون گلاب درد از سر قرابه
از مغز بریده می زلال می ناب شراب کننده ملال باده سیم صفا می مغز جوش می مغانه می
نازبخش بزم می سلاح بخش رزم می سازنده با مزاج می جان تازه کن جگر نواز می مشکبو
راح لاله رنگ شرابیکه از خون فشرده عرق برکشد می که کباب را طلیق سازد شراب چون مار دان
باده محیط بخش کشتی باده گلشکر خند چراغ می می مردمی آزما تلف می بمعنی گرمی شراب ته جرعه بمعنی
دردی می جوشیدن قطره های شراب ارغوانی در خم می بجای جان باده نخست بمعنی سرجوش باده
لاله بی شراب بخش بمعنی خوردن سرجوش و داروی تلخ و آب یاقوت دارو و راح ریحان و سرشت
و شربت خوش گوار و شربت جانفزا و لعل پالوده و سرشک قدح و خون رنگین رز و خون
رز و دختر رز و خون خم و لعل بیجاده رنگ و مرجان پرورده و گل بیجاده گون و بیجاده گون و
شیر شکرف گون و ریحانی دلفروز و زر گداخته که گوگرد احمر ازو ساخته شده و آب چون ارغوان که
پیر فرتوت ازو جوان شود و گل زرد را ارغوانی کند و جگر گوشه آفتاب دیگر پوشیده زود زیبق تا
و آب گلرنگ و رنگ زاده عنبر و آتش خیال آب گوارنده و آب مریخ و آب گوهر فشان
و همشیره شیره بهشتی و عصاره حیات و سلاح مردان و آب و آتش انگیز و ظاهر کن پوشیده و کیمیا
و کلید گنج شادی و دوای جان و عصاره تاک و روح فرادات یاقوت رنگ و عصاره عنب
و داروی بیهوشی و نوش دارو و آب آتش نما و آب آتش رنگ و بلبلی و آب سیاه و آب
خرابات و آب طرب و آتش بی دود و آتش تر و خاتون خم و خون خام و خون بط و خون
خم و دختر آفتاب و خون کبوتر و آب آتشکار و شاه دارو و عیسی هر درد و کیمیای جهان و
کحل نشاط و آب روح سوز و آتش زنده و داروی فراموشی و آتش تر و خون صراحی و خون
خروس و آب احمر و خون قدح و برباینده عقل و گوهر یاقوت و کمیت تلخ و کمیت کعب

بلب آورده و نمک حلال که نمک اندختن حلال شود و پری بنقصان در شیشه و جان دار و دو ناصیه
سوز خود و شعله حل کرده همه کنایه از شراب چاشنی تلخ و تیز بمعنی جرعه باده ته جرعه بمعنی دُرد می و درد
و دُردی و لای بمعنی پس مانده شراب در جام لای خم بمعنی دُردی خم شعله کشتن باده از تندی یا
در حالت غم بی آب شدن می چون مزاج شیشه از شدت سرما سوگند بباده خوردن ساقی تو شیای
می بچشم کشیدن در شیشه پنهان شدن شراب از بیم سرما از آب انگور غسل کردن بمعنی سراپا آلوده شدن
بشراب و فرط نشه مستی نداون باده و در از لب باده چکان معشوق از جوش افتادن شراب کهنه خمار
وادن باده بمعنی برطرف شدن نشه باده شدن هوش نشه گوارا بمعنی نشاء موافق مزاج در صبوح صبوحی
کردن بمعنی می خوردن بوقت صبح نوش شدن می بمعنی گوارا شدن می و کار آبحیات کردن باده آب و آتش
پرستی کردن بمعنی می پرستی کردن از باده بند برداشتن بمعنی می خوردن سر ساغر از می گران شدن -
آتش باده افروختن بمعنی می خوردن چراغ خود را بی روشنی دادن بمعنی می خوردن صبوحی راندن بمعنی
وقت صبح شراب خوردن آتش عظیم کردن می بمعنی بسیار نشه کردن سخت مستی دادن می و در دیر بودن
بمعنی رونق میخانه بودن صافی می کردن ردای زهد را بر ترک خواستن باده از ساقی پیاپی شدن و دو
از جرعه گوهر افشاندن بجا خوردن رخ از باده چون باده کردن تیز شدن آهنگ باده رنگین سیماب
از عکس می ابلق پوش از باده برداشتن بمعنی می خوردن افسردن شراب بمعنی بی نشه شدن شراب کف
کردن می بمعنی جوش زدن می بخون عرق می در هجر یار کم و دور شدن بمعنی کم شراب خوردن حریفان —
دربیان ظروف می پیاله جام کاسه صحن بمعنی پیاله بزرگ پیمانه تصنیف قدح ساتگین بمعنی
پیاله ساغر فنجان بمعنی پیمانه خرد کیلی تفتاع بمعنی جام و صراحی تلوک تکیلی هر دو بمعنی جام رتجال
بمعنی قدح بزرگ دریای بصره و دریای لعل هر دو بمعنی قدح دست شکسته ظرفی از باده قصعه
و کاس هر دو بمعنی کاسه راوق بمعنی جام جام شهریار می بمعنی قدح بزرگ و جستن و سکره بمعنی ظروف
باده شراب و سروه بمعنی پیاله کشتی نوح کنایه از کشتی باده منقر بمعنی قدح آهوی زرین و باتو و یا
ترسا و پای پیل و خروس و طاوس دم و سبزک و مرغ زر و بط سرخاب زای همه صراحی کهربا گون
سفال بمعنی ظرف زرد رنگ باده رطل و قرابه و قرابه و آب فسرده و آب بسته و کاس کینه و پرده دار
و بیند وش و زجاج و مینا همه بمعنی شیشه باده خمیره و دو سین و حمدان دون و صهبا و جره و سفال

بمعنی خم باده کاله بمعنی کدوی شراب آبریق و کشتی ظروف شراب رطل گران و حبابچی بمعنی تنگ شراب
حباب ظرف خرد شیشه چارگوش بمعنی چوبیل حنو ظرف باده میدان بمعنی کوزه کرکی ظرفی از باده رکاب
بمعنی پیاله پهلودار شیشه شغراق بمعنی کوزه لوله دار سبوی می دوستکانی بمعنی پیاله پر شراب ثلثه گانه
و ثلاثه غساله بمعنی سه پیاله می که پیاپی خورند زلیفش قاضی بمعنی پارچه که بر دهن شیشه گذارند کار آب
بمعنی افزایی نوشی جام افروختن می خوش و لقمه بر آوردن لب خم چشمه بغل شدن شیشه باده از غم
دوری یار ساغر زهره چکان بمعنی پیاله که لبریز پاره باشد جام یاقوت بار همان بمعنی جام یاقوت سنج
بمعنی جام برقی جام دولت پرست بمعنی جام خم جام فرخ بمعنی جام خوب جام را باده بر افروختن در دو مینا شستن
جام می کردن جام جهانتاب جام زمرد گون جام گوهر فشان جام بمعنی لبریز باده جام ژرف بمعنی
جام عمیق جام لعل ریز بمعنی جام لبریز باده جام آئینه فام بمعنی جام مصفی غبار از ساغری برخاستن
بی حضور یار جام نوشین بمعنی پیاله شراب ساغر خورو پرواز پیمانه مرد افگن ساغر دلخواه کردن بنیاد سست
جام و دست سبو پای خم شطاخم بمعنی دریای خم گرداب خم سفال سگ بمعنی ظرف گلی کم قیمت
برج قدح آبگینه بمعنی شیشه جام یاقوت جام زمرد حوض می بمعنی ظرف مربع شراب مسام آب فرسا
کشادن بمعنی سر شیشه می کشادن جام آب گهر گیر بمعنی جام شراب جام نوش گوار بمعنی جام باده در فشان شدن
کام صدف بمعنی ریخته شدن باده از جام صد هزار شیشه ز هر یکجام ریخته شدن در بزم خالی از یار آبگینه شکستن
بمعنی شیشه شام ظاهرا در انجا شیشه خوب ساخته میشود جام لبریز از ساقی خواستن خنده قدح بمعنی می لبریز
شدن پیاله جام صهبا بمعنی جام لبریز تر از ساقی خواستن باده خوشگوار جام مالامال ساغر یارغنجی یازنقوز
شهریست که در انجا ظروف سازند بلطافتیکه روشنی چراغ در ان تعبیه معلوم میشود شیشه یاقوت سنج بمعنی
شیشه پری جرعه سنگین نوشیدن قدح چشیدن بمعنی می خوردن جام های زر و نقره چون لاله سرخ
و سفید جام شیشه چون گل زنبق خون فشان شدن لب قرابه بمعنی دو باده شدن لای خم بمعنی درد خم
ساغر ضحاک بمعنی جام خندان فرحت بخش تبلا سحاب زای بمعنی صراحی باده قدح آب و رنگ بمعنی پیاله
شفاف بلبله بمعنی صراحی در گرداب قدح افتادن هوش بمعنی مست شدن آب خضر را بجای فروختن
مشتاق باده بودن حریفان بر پنبه شیشه باعتبار پنبه که بر سرش گذارند پیر پنبه بمعنی پیر یکه چون پنبه
مضمحل شده باشد و موهای او تمام سفید شده باشند شیشه یاقوت زای بمعنی شیشه پر شراب سرخ

بیپای کردن بلند پیاله ازبس باده خواری بی مرد دست بر نخیزنده یک کاسه کردن یعنی آمیختن چیزی
بچیزی پنبهٔ غفلت بدر کردن صراحی ازگوش خود شیشه بسندان زدن حریفان بی حضور یار تنگ
آمدن ساغر یعنی شکستن ساغر افتادن بسنگ و شکستن جام یعنی خلق و رکاری شدن زهر بساغر
عاشق کردن معشوق ازچشم بدبنا نوشتن صراحی پیش می خواران قهقهه زدن صراحی قلقل
آواز برخیتن باده از شیشه و صراحی رکوع کردن شیشه پیمانه چین کاسهٔ فغفوری ساغر گیتی نما مراد از جام
جم و پیاله پر شراب شیشه بسندان زدن کنایه از ترک عیش کردن گریه در آستین داشتن
مینا کف ماندن در شیشه بجای پری یعنی تمام شدن شراب جام بپاد کسی گرفتن امثال فارسی از کوزه
همان برون تراود که در وست اول پیاله و دردی اسامی میخانه خمخانه میکده بستان شرابستان
شرابخانه خمکده خمستان خرابات دیر مصطبه حبه و مندیل گرو میخانه کردن زنار و خراب دیر
مست افتادن بخرابات دستار رهن شرابخانه کردن اسامی ساقی پیر مغان مغان مغ خمار
باده فروش پیمانه پیما قدح پیما پیر میخانه خمخانه آرا حریف میکده میفروش مغبچه پیر دیر باده فروش
ساقی موزون خفیف ساقی ساقی نامدار پور مغان بمعنی مغبچه سرو دیر نوش.
ساقی بمعنی ساقی چون آب زندگی ساقی دریا کف ساقی لعل فشان ساقی
صوفی کش ساقی زاهد فریب ساقی بجلوه مدهوش کن دریا نوشان
دور دمادم کردن ساقی ساقی گلچهره ساقی ابر کف ساقی قدحی یعنی ای ساقی قدحی بده ساقی
سنگین عذار جاندار یعنی ساقی پریزادان ساقی شوخ باده بستان دو آتشه کردن ساقی باده
را از عکس رخ در صفت شمع و چراغ شمع پرتاب شمع بیخواب لب گزیدن شمع شمع پا برجا
شمع شست شوینده از خنده شمع جگر گداز شمع زهرخند شمع رنجور شمع فرو غناک بخنده رخ
افروختن شمع همه تن صرف نظر شونده شمع فانوس یعنی شمع نهان در فانوس رگ خواب گیا افشان
شمع شمع آدینه مزار یعنی شمعیکه روز آدینه بر مزار کسی سوزد شعله بسلسل از دل شمع آمدن در کیف
زندگی تمام کننده کنایه از شمع شمع درخشان شمع شب تار شمع شب افروز شمع شب افسرده
یعنی شمع گنگ پرتو شمع بی دود شمع خلوت فروز شمع شب زنده دار شمع چرب زبان شمع گلپوش
شمع زبان بریده شمع خویشتن ساز و خویشتن سوز شمع یاقوت ساز یعنی شمع سرخ شمع عنبر سوز

یعنی شمع خوشبو شمع نیسوز شمع سرفراز شمع شب بیدار شمع جان بلب رسیده شمع طره بردوش
شمع نفس سوخته شمع کشته نور و تاب خاستن شمع پرسوز و گداز شمع کشتن یعنی خاموش کردن
شمع برخاستن شمع یعنی ناپدید شدن شمع بی نور شدن شمع شمع پیش باد داشتن کنایه از برباد کردن
کار خود داغ پروانگی بودن شمع کعبه بازوی معشوق یعنی داغ بودن شمع کعبه بازوی یار که چرا پروانه
این نشدم شمع بسوزش شب را روز کن شمع از هر طرف برو شمع همه تن چشم از شمع داغ داشتن
یعنی محتاج شمع نبودن تاج زر بر سر داشتن شمع مردان شمع و قندیل از شدت سرما رسن بستن
از گردن شمع سر شمع انداختن از سر آمدن شعله و از پا گذاشتن شمع را دست بسر شمع گذاشتن
بسبب شدت باد و لب مکیدن شمع خاموش کشتن شمع و چراغ نیلوفر شمع یک تیره گذشتن
شعله از سر شمع بیک نفس زدن جان سپار و شام زائیده و صبح بریده و زنده سر برنده و دلسوز
شب افروز و هر شب متولد شونده و تا سحر زنده باشنده و سرور سرکار زیان کننده و سر بلم کار زننده
همه یعنی شمع چراغ نور افروز چراغ گردن افراز چراغ شب افروز چراغ سوخته زبان چراغ بی دخان
چراغ صبح خیز چراغ دل شب داغ کن چراغ گرم دماغ چراغ یله دهان یعنی چراغ زنده بسوزن
با چراغ کلان چراغ گرم سر چراغ زبان دراز چراغ پرنور چراغ جان بلب چراغ افروختن یا
چراغ یعنی بریده از حسن چراغ سحری کنایه از تمام شونده پیش باد چراغ افروختن کنایه از کار
بحاصل کردن چراغ نشستن یعنی خاموش شدن چراغ شعله زدن چراغ در دم صبح یعنی تمام
شدن روشنی چراغ وقت صبح تیره ماندن چراغ چون چراغ کسی افروختن روشن سوختن تیره
سوختن چراغ رهبر ره گم کردگان شب و چرب زبان تر از شمع و روشنی گیر بدر حبشی و محکوم حبشی و جهان
تاریک شونده بی او همه کنایه از چراغ مشعل پیش بین صفت پروانه پروانه چراغ درد دست
پروانه بیتاب پروانه سوخته جان پروانه سوخته بال پروانه سرگردان پروانه آتش بجان
پروانه جان باز پروانه نور جو پروانه دلسوخته پروانه سوخته امان پروانه سوزناک پروانه
پر فروش پروانه مطلب روا پروانه بی صبر و قرار پروانه محروم از شمع پروانه بیرون از
بزم پروانه شعله در پر و بال پیچیده پروانه سرگشته پروانه بسیار گرد پر نظاره نور پا نهاد
پروانه صحبت گرم شدن با شمع رقص پروانه طواف پروانه گرد شمع دود از پروانه بر آمدن پر و بال

بحسرت زدن پروانه گرد فانوس شمع. پروانه پر پروانه کردن چیزی یعنی سوختن چیزی تشبیه پروانه با گل
چینه پروانه چراغ خوبان پروانه بی نور. پروانه بیتاب پروانه تاریک پروانه را شمع داری
دادن **صفت روشنی** فروغ دلکش فروغ والا نور بالا یعنی ریزنده نور فروغ مند یعنی صاحب فروغ
فروغ جاوید فروغ پاک نور پاینده نور درخشنده نور پاک نور شگرف نور سفید نور سافرج یعنی نور
ساده نور نایزالی شمار نور برخاستن توام بودن سایه با نور شگفتن فروغ چون گل پرتو کسب کردن
یعنی نور گرفتن تاریکی کشادن از کلید روشنی روشنی تاریک بخت مردن روشنی یعنی زایل شدن
روشنی مردن روشنی بتاریکی ظلم تافتن پرتو اقتباس یعنی نور چیدن قبس یعنی نور معرفت چراغ
هدایت گم شدن نور علی نور کنایه از خوبی چیزی بالای خوبی **دربیان نغمات و لوازم آن** عشاق
و [illegible] و [illegible] و نوا و سلیک و رهاوی و نوای بزرگ و صفاهان و عراق و زنگوله و حجاز و کوچک
[illegible] مقام بود **گوشه ها** نوروز مغلوب و نوروز عجم و روح فزا و نوروز عرب
و نوروز خارا و صبا خارا و نوروز صبا و غزاله و خیالان و حیران و نگار و عجب و ترکان و سماوی و کسبا
قربت و پهلوی و کمال و اصلی و کمالی و مهربانی و دوگاه و سه گاه و چهارگاه و پنجگاه و ناقوس
و نوبهاری و پنجگان و کبری و نخچیرگاه و باد نوروز و سروسهی و سروستان و آزاد و هوا ره و راه
گل و غنچه کباب و [illegible] و غنچه مروارید شب و گنج باد آورد و شکدانه و گنج سوخته و حدی و غریبان
و نجکیال و شهریار و خمخانه و چکاوک و باغ شیرین و باغ شیر و بانگ عنقا و زیر خورده و مشخوان
و مخالف و موافق و راه بقا و راح روح و ساز نوروز و راه قلندر و شیر و رشیه و سبزه بهار
و آرایش خورشید و آورنگی باغ و شیرین تخت و رامش جان و شهناز و روح الارواح
و عشیران و قشرین و تبریز و دلکش و جشن و آواز بانجان و هفت و تلف و وناسر
و [illegible] و [illegible] **بیان آوازه** قول کاسه گر زنگله و قفل رومی و تار شیرین و قیصران و
روشن چراغ و طرب انگیز و نوش باده و سرفراز و گنجدار و خانه عنقا و پرده حرم و پرده زنبور
و پرده [illegible] و پرده قمری و نوروز اصل و چهارگانه و پنجگانه و سلمک و گرد آئینه و مایه
همایون بیان شعبه نیروز و نوای خاکی و ممزوج و حقه کاوش و شب فرح و فرح روز و کهین
ابرج و خون سیاوش و ماهور و منصوریه و نوروز بیاتی و هفت غزال و محرونیات و بنات محرونیات

ترک درهاوندی و تزایل و مجسته زیبا بسته نگار چیزیست که در هر نغمه و آوازه و شعبه چیزی
ساخته بخوانند نسبت مولفه یعنی نغمه بیان لوازم خوابیدگی آفح یعنی نم [illegible] بآواز بلند نخوانند
چار حد و گشت و پیچیدگی و سپرد یعنی تحریر و نغمه را بانتهایش رسانیدن خارج شد اصطلاح [illegible]
از نیکه از آهنگ افتاد یعنی خواهنده داخل شد یعنی خواننده خانه پر رنگ کرد درنگ دادن درنگ
مراد هم همین معنی و بالا گرفت و تعنی تراوح رفت خواننده و افتاد یعنی خواننده بی سره شد و
در آمد یعنی اینکه خوابیده شروع بخواندن کرد و دستگاه آنچه در تال و سم درست کرده خوانده شود
[illegible] یعنی بگیر یعنی یکسر بگیر یا فقره مخوان و کشتی یعنی همراهی کردن کسی باکسی در سرود دیگر لوازم خوانندگی
داد نغمه و زمزمه و سرود و ترنم و آهنگ و الحان و لحن و آوازه و صوت و صدا و چهره و پرده
یعنی سرائیدن و تحریر و مرغول و غلطک یعنی گٹکری و پسند یعنی هر مقام و گوشه و آوازه و شعبه
اوست در خوانندگی و سنگ زنی یعنی اظهار اصول بدست اصول یعنی تال [illegible] و چرخ زدن و
دستین فشاندن یعنی رقصیدن رقص لگدکوب کن تا [illegible] صفت رقص و بیان صفات
هر چیز بطور شاعری چاشنی گیری از نغمه نغمه تر نغمه شاداب نوای رنگین زمزمه ترطوطی نغمه
ولی بیان بلبل نغمه داود نغمه لحن داودی گوشه حدی خواندن ساربان مترنم بودن [illegible] طرب گل
نغمه بریکدگر ریختن باغ سرود نغمه ترسرودن لطیفه هوش ربا [illegible]
خواندن زمزمه دیگر شدن یعنی [illegible] شدن برگشتن حلق از زیر و بم [illegible]
[illegible] نغمه زدن زمزمه بحر جوش نغمه تراویدن از لب نغمه را [illegible] سنجیدن [illegible]
سرودن کنایه از دشمن شدن باکسی صوت خراشیده یعنی آواز [illegible]
بانگ طرب انگیز ترانه دلکشا رقص برداشتن نیم ترانه جان در تن [illegible] ترانه
سرود گفتن بلند آوازه کردن آنغانی جمع غنا ترانه برداشتن یعنی شروع کردن [illegible] ترانه [illegible]
بر ترنم ساختن داستان زدن [illegible] بجوش آوردن [illegible]
[illegible] سرود برآوردن یعنی سرائیدن [illegible]
نغمه تمکین یافتن آهنگ بزم خیز رقص معلق زدن ترانه تنگ سرود [illegible]
[illegible] سرود دلسوز ترانه شرربار سرودن اسامی اصول یعنی تال [illegible]

و سہ ضرب و چہار ضرب و ضرب الفتح و خفیف و فاختہ و پرفشان و خیر و آد و فرودل و آوسط و آخرج
و فرودست ملیکل و ششتک یعنی بدو انگشت اصول زدن **بیان چیزہائیکہ در تال و شعر**
درست کردہ خواندہ شود و کار و عمل و قول و غزل و ترانہ و کل و نقش و نوبت و ریختہ و
غنچہ **در بیان اسامی مطربان و صفات آنہا** نکیسا و باربد نام دو مطرب و مطرب پرویز
کہ سرآمد مطربان بودند مطرب و قوال و ترنم سرا و زمزمہ پرداز و ترانہ ساز و ترانہ پرداز و ترانہ
آرا و پردہ پرداز و پردہ سرا و پردہ آرا و ترانہ سرا و پردہ سنج و ترانہ سنج و نغمہ سنج و پردہ
شناس و نغمہ طراز و خوشخوان و خوانندہ و سرایندہ و حافظ سرود و سرود سنج و سرود پرداز و سرود
آرا و پردہ ساز و اہل نشاط و دہل زن و ترنم شناس و غنا ساز و مغنی و بربط زن و اغانی سرا
و ارغنون زن و قانون نواز و یا قانون قانون نواز و چنگ نواز و ستار زن و مزمار نواز و نی
نواز و چنگی و سرود زن و تار زن و دستان زن و دستان سرا و دستان پرداز و دستان آرا و
تحیت سرا و ناخن زن تار و دستان ساز و رود ساز یعنی نوازندہ رود و پاکوب یعنی رقاص ۔ و
چابک پای یعنی رقاص چالاک رقص مطرب از زہرہ خوش آواز تر و پردہ کشا یعنی سرایندہ رود و
ساز نوازندہ و رود زن یعنی رود نواز و نوبتی یعنی دہل زن و ارغنون آرا و زخمہ سنج و ارباب طرب
و چوبک زن یعنی دہل زن و ترنم زن یعنی سرایندہ و بربط سرای یعنی بربط نواز مطرب شکر ریز
یعنی خوشخوان بریشم نواز مطرب نوش از کام ریز مطرب مرغ را فرود آرندہ از ہوا بنغمہ رود میدان
کشادن رقص و دایرہ بستن رقص یعنی رقصیدن رقص آوردن و رقص سر کردن و رقص انداختن
و صوفیانہ پای بر آوردن یعنی رقصیدن تقلید کردن یعنی نقل کسی کردن کہ در ہندی آنرا نایک گویند
زخمہ بتار زدن یعنی نواختن ساز مطرب بلبل نفس ارغنون آرای کردن یعنی ارغنون زدن و نای
یعنی نی نواز و چابک سرای یعنی مطرب نیز سرایندہ مطرب ناخوش نغمہ **در بیان اسامی سازہا**
و صفات آنہا ارغنون و ارغن ہر سہ بیک معنی طلاجل یعنی جلاجل چنانچہ چنگ رباب رود بریشم
مانند قانون عود چکاوک بلبان مزمار شہنا و آئینہ سی شاخ و شہنام و نای انبان و بقر گاو و دم
و نی ہمہ بیک معنی [illegible] یعنی پکھاوج خنبرہ میزان نغمہ یعنی بین و طبل و کورگہ تبیرہ
و نوبت و دمدمہ و نقارہ و نفیر و کلاک و دمامہ و کفہ و چارو ہمہ بیک معنی کمانچہ یعنی سارنگی

زنگله و طنبور و ستار و تبلیک و کران و زنگانه و شاه رود و عنقا و غناده و عجب رود نام
سازها و ششم چارتاری چنبر بمعنی دایره و دف و چلب بمعنی مجیره طبنک بمعنی طنبوره یا ساز دیگر
کرنا بمعنی ترئی که باشخنه نواخته شود ناخن و زخمه و مضرب بمعنی مضراب و آنرا کنجشک هم گویند
و خر طنبور بمعنی چوبیکه بران تارهای ساز نهاده می نوازند بندی کج گوینکره بمعنی چوب دهل نوازی زخمه
کاری زدن مطرب زبان آوری کردن زخمه زخمه بر ساز زدن بر رود جام زخمه بخته زدن مطرب
زخمه نرم و تیز زدن زخمه راندن کرنای روئین خم بخروشیدن زهره گدازنده در آستین پرورده ن
بی خروش آتشین رابی باد غرور در سر افگنده دل پرسوز نی آهنگ نغمه تا بزهره رسانیدن
نی بی طرب انگیز راه بردن نفس در پردهٔ نی بمعنی نواخته شدن نی بانگ نای برخاستن نی
نی گاودم بمعنی قرنا خون جوشیدن اندم کرنا خروش برآمدن از نای ترکی در جنگ از نای
ترکان جوش برآمدن در مصاف بخروش آمدن جرس و در دمیدن نای جنگی چون صور قیامت
پنج نوبت بر چار بالش ماه نواختن لرزه در آوردن کوس در زمین و آسمان کوس شغبناک زخم
بر گوش زدن نوبت فرو کوفتن داغ چرم بر دهل زدن طبل تیز بانگ دوال بر تبیره زدن نوبتی
بوقت صبحگاه دوال بر گوش زدن طبل رحیل نواختن غریدن کوس گردون شگاف در معرکه پیش
بناف زمین افگندن کوس رعد جوش غریدن تبیره چون تندر شیر کوس رویینه طاس روئین گرگینه
چرم پولاد سازم کن کمانچه چنگ راست میباشد و دو کدوی خشک بر دو طرف خم داده نصب
می کنند و موها بران بسته می نوازند با مضراب چنگ سر افگنده صفت چنگ ساخته شدن
چنگ و کوک شدن چنگ بمعنی درست کردن چنگ برای نواختن چنگ زدن بمعنی چنگ
نواختن چنگ دلاویز بچنگ بر زدن بمعنی دست رسانیدن بچنگ چنگ نالان صفت
چنگ چنگ گیسودار نیز صفت چنگ سرائیده ساختن ناله چنگ بمعنی چنگ نواختن بنغب
قانون گرفتن بمعنی نواختن قانون بانگ برداده زدن عود بلند زدن تار ارغنون ناله ارغنون
بمعنی نغمه ارغنون عیسی و نفس داشتن موسیقار موسیقار نام سازیست رود عاشق نواز رود
تر شدن رود خشک از آب نغمه تری ریختن رود و رباب از نغمه از رود خشک نوای تر برانگیختن
مطرب دست خوش کردن بر رود دستان یعنی رود نواختن رود ده ساز از رگ ناهید کردن پرده نوا خفتن

پرده یا ساز کردن بمعنی ساز زدن و خواندن پرده کج بمعنی نغمه نادرست بی وقت آهنگ بزم خیز سازها
ساز بی سوز بمعنی ساز اثر نکننده در دل نوازش جان نواز ساز غمگین نواز در بیان اسامے
عاشقان ردیف الالف آشفته حال و آشفته دماغ و آتشین دم و افسرده کالبد و
آرزو خواه و آتش نشین و از پا فتاده و آتش درون بمعنی عاشق اهل عشق و ارباب وفا هر دو
بمعنے عاشقان آهنین جگر و آشنای به پیر و افلاس خرد آشفته سر و افتاده و آزرده و آواره شهر
و وطن و افسرده حال و آتش نفس بمعنی عاشق و آتش و آشفته کار و آرام رمیده و آواره
جهان آشوب و از خود رمیده و اسیر عشق و آتش جگر و آرزو کشته و آتش دل و آتش نوا
و آواره و امیدوار و آتش بجان و آتشین زبان و آتش بخانمان زده و از خود رفته و آتش خاطر
و افگار افتاده و آفت زده و اشک ریز و از دست رفته و اسیر بخت و آرزومند و از راه
برده ردیف الباء بیقرار و بلاکش و باخته دل و باخته هوش و بد آموز جفا و بی صبر و پست
طالع و بسمل و باخته دین و بیابان گرد و بی سر و پا و بی پا و سر و بی سر و سامان و پریشان روزگار
و پریشان خاطر و باخته جان و بخته دل و پاکباز بمعنی عاشق صادق و پاک رو همین معنے
و بوسه خواه و با افتاده بمعنی از پا افتاده بی صبر و سامان و پیکان بجگر خورده و بی خویشتن بمعنے
بیخود و بی زبان و بینوا و پریشان بیکس و پر غم و بلبل قفس شکسته و پروانه شمع جمال و پلاس
پوش خرابه دکن و بر خورده و بدبخت و بیدل و بیقرار و بیتاب و بیچاره و پای بسته و بخت
برگشته و برگشته بخت و بی نصیب و دیوانه و بلاکش و پری زده و پری دار هر دو بمعنی دیوانه و
بی عافیت و بتاراج حسن فرهاد ردیف التاء تفته جگر و تشنه لب و تنگدل و تیره شام و
تفسیده جگر و تلخ شیون و تلخ عشرت و تلخ دهان و تشنه جگر رنگ زاده و تیره وجد و تاریک دل
و تاراج یافته و تاراج دیده و تشنه دیدار و تنگ خاطر و تافته جگر و تنگ روزی و تنگ روز هر دو
بمعنے بدبخت و تنها گرد و تنها رو و تشنه جگر ردیف الثاء ثابت قدم ثریا فشان دیده شکیبا ثوبیا ثریب بدن ثواب فراموش
ردیف الجیم جان باخته و جان نثار و جان سپار و جفا کش و جگر افگار و جگر تفته
و جگر خون و جانان دوست و جگر پالوده و جگر تافته و جگر سوخته و جانان طلب و جگر کباب و
جان فرسا و جان بکف و جگر دریده بمعنی ستاره و جگر ریش و جان ده و چراغ مرده تاریک شب

و جان بلب رسیده و جگر گداز و جابک قدم بادیه شوق و چشم براه و جانفشان و جلوه پرست
و چمن خزان رسیده ردیف الحاء حکم کش و حرام روزی یعنی حرام کننده روزی بر خود و حزین و
حسرتکش و حرمان نصیب و حسرت زده و حسرت نصیب و حیرت زده و حیرت نگاه و حسرت نگاه
و حیران نگه و حسرت آگین و حرمان روزی و حیران و حسرت پرور ردیف الخاء خسته دل و خونابه
کش و خسته جگر و خسته جان و خونین جگر و خاک بسر و خاکسار و خاربستر و خارابالین و خاطر درهم
و خونین کفن و خونابه کسار و خشک جان و خشک مغز و خاک روان و خراب گشته و خراب و خارکن
گنج عشق و خواری آزما و خواری کش و خودکش و خویشتن کش و خانمان برباد و خانمان برباد ده و خشک لب
و خشک دهان و خاکی و خاکی نهاد و خاک آلود و خراب نگاه و خاطر افسرده و خون آغشته و خونین دل
و خانمان خراب و خون گرفته خفتگان خاک یعنی عاشقان مرده و [illegible] خیل نیاز یعنی عاشقان —
خاطر پریشان و خونین نفس و خوار و زار و خانه بر دوش ردیف الدال دل رنجور و دل ریزه
و دل تنگ و درد پرورده و دل شده و دل شکسته دریای پرجوش باعتبار گریه و دل پریشان
و دل داده و دیوانه ماه نو دیده و دهقان ده خراب و دل سپار و دردمند و دل بوفا سپار
و درهم خریده و دلسوز و ده رانده و دلفروش و دلخسته و دلخواه و دل بسته و دل گرفته و دل افگار
و دل بریان یعنی دل افسرده و دل باخته و دل زده و دیوانه گسسته زنجیر و داغ بدل و دل کباب یعنی
تبه کننده دل و دلخوار یعنی خورنده دل و درون خراب و دامی یعنی مقید و دل شگافته و دست فرسوده
غم و دست و پا گم کرده و دست از جان شسته و دور گرد یعنی مهجور و دل دین داده و دل جان سوخته
و دل نگران و دیدار بین و دیرین بنده و دل رمیده و داغ بر داغ و دلشده ردیف الذال
ذلت دوست و ذلت طلب و ذلت خواه و ذلت جو و ذلیل و ذلت نصیب و ذلت پسند ردیف الراء رنجور دل و رنج بر رنج و رنجور جان و رنج
سنج و رمیده دل و رمیده اقبال و رایگان گرد یعنی هرزه گرد و رنج کش و ریحان باغ الم و رنجور
و رنجور و رنج دیده و رمیده و رمیده راه و رمیده خوی و رمیده و رهبان کلیسای غم و رسوای عشق و رسوا
و رمیده جان و روح رمیده و رمیده و رمیده صبر و رمیده شکیب و ره پرست و ربوده لعل لب و ربوده ناز
رنگین باده و روح از جسم فرامشده ردیف الزاء زخمگاه ملامت و زخم پرورده و زنده جان نبرده و
زبر و زبر گشته و زاری فروش و زنجیری یعنی مقید و زهر چشیده و زخمی و زخم خورده و زخم هوش خورده

و نار ردیف السین سوگوار و سینه فگار و سودا زده و سینه ریش و سوخته دل و سوخته جان و سوخته اقبال و سوخته
دماغ و سرباز و سر بکف و ساده دل یعنی نادان و سرگشته و سفینه غم و ستمزده و ستمکش و سوخته بخت و ستاره گشته
و سوخته روز و سنگ جان و ستمدیده و سنگ جان یعنی سخت جان و سیه روزگار و سوخته کشت برق اندوه و ستمرسیده
و سختی رسیده و سر فروش و سوخته داغ و سرحسرت و سراسیمه کرده و سرزده یعنی بی سر و سراسیمه و سوخته برگ یعنی
سوخته سامان و سوگ زده یعنی غمگین و ستم آزما و سیه مغز یعنی سودائی و سیه شاره و سرفشان و سلب دیده یعنی پیرهن
چاک و سوخته خرمن و سرگردان و سینه چاک و سودا زده و سیه بخت و سبوکش غم و سودا زده زمانه و ستمرسیده از
رهزنان و سرگشاده یعنی سربرهنه و سوخته سفته جان ز خم عشق و سیه گلیم یعنی بدبخت ردیف الشین شوریده دل و شیفته
خاطر و شکسته دل و شیفته رس بر نیه و شغبناک و شوق دار و شوریده رای و شوریده مغز و شوریده سر و شیفته دل
و شهید و شیفته سر و شکسته دل و شب نشین یعنی شب زنده دار و شکسته خاطر و شیفته ناز و شیدا و شیدای و شکسته
رنگ و شوریده گفتار و شکار عشق و شکسته کشتی و شکسته و شیفته جان و شوریده عشق و شمع خویشتن سوز و شیفته
و شوریده بخت و شوربخت و شوریده بخت و شیفته دل و شیفته کار و شیفته حسن برشته ردیف الصاد صید عشق و
صید حسن و صلصل چمنستان ناله و صورت پرست و صبر رسیده و صبر باخته و صابر رنج و ستم و صبح خیز و صحرا نورد و صیت شده
رسوائی و صادق نفس و صحرا کرد و صوت پرداز غم و صوت حزین با الم ردیف الضاد ضلالت اندیش و ضرب
خورده غم و ضمان از جهان خرابی و ضامن خواری و ضیافت طلب رسوای و ضمیران باغ بربادی و ضمیر دل
پراگنده خاطران ردیف الطاء طبال کوس نفیر و طوقی یعنی طوق دار و طالب وصل و طامع وصل طاهر
خاطر از لوث و طماع رسوائی و طول مقال و سخنهای معشوقان ردیف الظاء ظلم رسیده و ظلم دیده و ظلم
و ستم پرورده و ظهور عشق از چهره غمناک و ظاهر پرست و ظلوم بر نفس ظالم بر دل ردیف العین عاشق و عنان
از دست داده و عشوه گدا و عاجز و عاشق جان تسلیم کن و عاشق نگاه یعنی کسیکه نگاه عاشقانه بر کسی کند و
عاشق تمام یعنی عاشق پخته کار و عاشق پیشه کوتاه دست و عاشق بی سر و پا و عاجز نگاه و عاشق بی نصیب
و عاشق غلطیده بخون و عاشق بارب عاشق نواساز و عاشق پیشه عاشق مراد و دشمن عاشق عدو رقیب عاشق
دلباخته عاشق با خاطر معشوق ساخته ردیف الغین غمخوار و غم خواره و غمناک منش و غمناک
و غمزده و غاشیه بردوش یعنی محکوم و غزال اسیر و غلام درم ناخریده و غریق غم و غمگین و غمین و غم
توده و غم نشین و غمکش و غمدیده و غم اندوز و غارت زده و غربت یعنی مسافر و غنچه خاطر و غم پرورده و غمرسیده

درد بمعنی پیک قافله وزود هوسناک وهمدست بحیر و هوش رسیده و هوش داده و همای بی پر و بیهزه
بال بمعنی بیهوده ناله کننده ردیف الیاء یار کهن بمعنی عاشق دیرینه یار یکدل یار دلسوز بمعنی عاشق
یا همنم و رمز زبان کننده **صفت دل عاشق** دل غم کشیده دل هزار پاره دل حزین دل غمدیده
دل غمگین دل غمین دل محزون دل آتشین دل ناکام دل مضطر دل مضطرب دل بلاکش
دل بلاکشیده دل زخمی دل مجروح دل پرخون دل پاره پاره دل صدچاک دل دیوانه دل
آشفته دل حسرت آگین دل لخت لخت دل مجنون دل مفتون دل افگار دل خونین دل عاشق
نگاه دل خانمان خراب درد و نه فگار بمعنی دل زخمی دل پرورده داغ دل آتش جگر دل رفته دل
دونیم دل خاراجگر دل بیقرار دل آشفته سر دل زخم پرور دل زخم پرورده دل داغ پرور دل
داغ پرورده دل داغ دیده دل نوامید بمعنی دل ناامید دل بیحاصل دل حرمان نصیب دل پرد دل
ناتوان دل بی صبر دل ناشکیب دل مشوش دل فلک تاب درد نه پرجوش دل ناشکیبا دل
بیمار دل رنجور درد نه جگر تاب بمعنی دل شوریده جگر دل بی تاب دل جگر شوی بمعنی دل معدوم کن جگر
دل شهید اضطراب درون ناتوان بمعنی دل ضعیف دل داغدار آتش دل کان پرور بمعنی دل تونیز
چون لعل و یاقوت دل عاشق شده دل پر از نشتر مژگان دل وحشت گرا خاطر هراسان بمعنی
دل ترسان دل ترسن بسته بمعنی دل ترس بسته دل زار بمعنی دل بیمار دل سخت کوش دل گرم دل سر
دل کباب تر از جگر دل خرابتر از جان دل خراب بمعنی دل ویران دل پرشور دل پژمرده خاطر خیال
بمعنی دل تصور کننده دل گریان دل تاراج دیده دل دین باز ضمیر شگرف بمعنی دل خوب دل از جا رفته
بمعنی بیقرار دل یاد بدست بمعنی دل تهیدست دل شوریده سر خاطر ویران بمعنی دل خراب دل صد
شکسته بمعنی دل صد پاره شکسته دل آغشته بخون دل رخنه دار دل تنگ تر از غنچه دل مهرکش
باطن آشفته بمعنی دل پریشان دل بسته بمعنی دل مقید دل طپان دل ناصبور دل شاخ نخل بمعنی
دل لخت لخت خاطر چاره جو دل کم سر دل حسرت پناه دل نقش بند بمعنی دل تصور کننده یار دل و جان
گسسته پیوند دل مهر پیوند دل گداخته دل شکنجه خوار غم بمعنی دل مقید غم دل آباد بمعنی دل مضبوط
غمگین دل بشیون گر دل فسرده دل زاری کن دل امیدوار دل دل بدبخت دل جانسپار
دل ناشکیبائی اضطراب یعنی دل مستعد بیقراری دل ناسزا دل رنجیده دل مغرور دل آشفته در خون

دل ہوس طلب دل بہم سرشتہ دل خون شدہ دل برشتہ دل عاجز دل درکشش دل
ور نمک خوابانده از شور عشق دل وحشت دل غارت زده دل پرتعب دل پرنیو داغ
دل ساده دل سوزان دل شیدایی دل سیپاره خاطر آزاد دل مرده دل آتش مزاج
دل در سینہ محبوس دل در خون طپیده دل مهربان دل افسرده دل جگر سوز دل فروغناک
چون شمع دل دلاور دل دلگیر دل زورمند دل پرجگر یعنی دل خونین دل در آتش افتاده
دل برآور یعنی دل پرآتش دل نازک دل پرسخن دل دریده دامن دل دریده جگر دل دیده
دل فراخ دل تنگ دل دونیم دل آرام نگزیده چون سیماب دل پرخطر دل پرتشویر یعنی دل
پریشان دل اندیشہ ناک دل پاک دل اسیر دل تیره دل توسن یعنی نافرمان بردار
دل تفتہ یعنی دل بدبخت دل ہشیار دل بی سکونت خاطر گنج ریز دل زخم خورده درونہ پرسوز
درونہ پرجوش دل جگرگون یعنی دل خونین دل جگرفروش دل فغان پسند دل آہن دل تاریک
روز دل ظالم دل مسکین دل رنجور دل پروانہ وار دل دلدارجوی دل ناشاد دل فروزان چون
چراغ کہنہ سفال دل دل اندوه ناک دل خستہ دل دانش اندیش دل ترسناک دل
طوطی نہاد حسرت آباد دل قرابہ دل شیشہ دل ملک دل سیپاره دل مصحف دل خشت
سرای دل صحرای دل چراغ دل شہر دل کشور دل باغ دل چمن دل کعبہ دل لوح دل صفحہ
دل ورق دل طنبور دل نافہ دل غنچہ دل مرغ دل سوزشگاه دل جوہر دل اخگر دل کرسی دل
تنور دل بسمل دل سوزش دل یعنی براده دل خورده دل یعنی ریزه دل وادی دل یعنی دشت
دل شیشہ خانہ دل فلاطون دل خم دل ماہی دل باغ ضمیر یعنی باغ دل دل صنم دل سومنات دل
سومنات نام بتخانہ زخمہ پارهٔ دل یعنی مضراب پارهٔ دل الماس پاره دل تنگ نامی دل یعنی کوه
تنگ دل بتخانہ آور دل آور نام بت تراشی لیلی کدهٔ دل قاصد دل باده فروش دل ویرانہ
دل لالہ زار دل جرس دل ناقوس دل شانہ دل صد چاک شمع دل ہودج دل مینای دل
درای دل درا یعنی جرس قفل دل طاق دل آتشخانہ دل ہدف دل خراب آباد دل مردانہ
دل چشمہ دل غمخانہ دل عجائبخانہ دل آئینہ دل ہاتف دل سوزش دل شورش دل بسمل دل
جگرکده درونہ ورتعل دل یعنی گرداب دل انبار دل ہا ہوای دل یعنی آرزوی دل پرگشتن دل زار

همه چیز کاستن سنگ از دل تنگ گشاده شدن دل بازار دل افتادن دل دادن بمعنی راضی شدن بدل
افتادن چون برق افروختن دل از دلگرمی سوختن وجود دل راست کردن بمعنی قوی کردن دل
کار دل از دست گذشتن چاک دل بصد هزار مشکل دوختن دل سوزی کردن از پا درافتادن
دل آزار دل داشتن بمعنی رنجیدن بدل جوشیدن آتش دل دل بشادی سپردن دل برکسی زدن
بمعنی مهربانی و غمخواری کسی کردن دل کعبه کردن بمعنی توجه کردن بدل دل تعلیم برافروختن دل چشمه نور
شدن از روی معشوق آئینه را پاک از دل شستن عنان دل از دست رفتن دل بچیزی نهادن
جوش یافتن دل آزار رو زنگار از دل بردن بمعنی غبار نداشتن در دل دل تازه کردن بیانگ
سرود دل دل کردن بمعنی عاشق شدن و بیقراری تفت از دل زدودن بمعنی گرمی دل دور کردن
دل از دعوی پاک کردن داد دل از رود وی ستاندن دل شاد بودن دل را بهی تازه کردن مهر
از دل برون نیامدن بجور و جفا هم کشف خاطر بمعنی ظاهر کردن حال دل رقصیدن دل دل نگران
داشتن بجای تازه از روی بدل داشتن جلیس افتادن جلیس معشوق در دل دل خون شدن
از بیم و امید بیاد دل لغزه دادن مست شدن دل پیوند گرفتن دل با یار بساحل آمدن خمیازه
دل کمر نشاط دل شکستن در تب عشق بودن دل دل را از غبار شستن شکیب بردن از دل
شور برخاستن از اندرون گره خونین در دل افتادن سپند سوختن از شراره دل دل بدل
بند شدن دل داغ نهادن بدل دل محبت سپردن جوش زدن بخار دل از خستگی بر خاطر گرانشی کر
چیزی بی پیچانگی باز رفتن دل ترازوی عدل شدن دل گرو بدل داشتن افتاده دل شدن
بمعنی از دل عاجز شدن جوش نشاندن دل بمعنی نائل کردن جوش دل گرفته شدن دل بمعنی
دلتنگ شدن دل با دل سخت گرفتن بمعنی سختی کردن بر دل پوشیدن سواد در دل بر آب
و آتش بودن دل از اشک و آه از دل بیدل بودن جای در دل دادن کسی را دل از کار ماندن
استواری داشتن دل دست بر دل انداختن دل نهادن رها شدن نشاط از دل بمعنی نشاط
شدن دل برافروختن دل تیره شدن دل از کار بر گرفتن بمعنی ترک کار کردن دل
نشاندن بمعنی تسکین کردن دل سنگ بر دل زدن دل بدرد آمدن کام دل راندن خفت شدن
غم با دل شمار بدل آمدن تسلی شدن دل دل را پا شکستن اصل رفتن دل بمعنی تحلیل شدن

دل گذر کردن آتش بر دل یعنی سوختن دل دیوانگی خبر شدن دل دل در چشم و چشم در دل بودن از
انتظار دل در رنج بستن جگرخواری کردن دل طواف کردن دل یعنی قربان شدن دل
غم بر دل سفته شدن دل از اخفای راز گرم تر شدن هوای دل یکباره سرد شدن هوای دل شاد و
شدن دل شاد دل تنگ را میدان فراخ دادن گرد از دل فرو شستن از دریامی دل گنج گوهر
کشودن یعنی سخن های خوب گفتن با گریه کردن بر دوش دلی طاق بودن در عالم قوی دل شدن
بیاگندن سینه دل آتش در شدن دل از شکیب از جوش خون در خروش آمدن دل
سازگاری کردن طرب با دل تیر بر دل رسیدن از غمزه اندیشه از دل شستن یعنی ترسیدن
پایداری کردن دل شکوه در دل آمدن یعنی ترسیدن [illegible] جان مالیدن دل خون خوش زدن در دل
پیچیدن [illegible] پیمان دل غلطیدن دل بمحیط خون حمله غم برخاستن در دل خشک در جیب دل
ریختن غم [illegible] دل در رنج بودن خرگاه شدن دل از غم گره فرو بردن دل بر گره لرزه کردن
دل تا سوفار نشستن خدنگ در دل تاب خوردن دل یعنی گرم شدن دل و پیچیدن دل از هم
آغوش بیدلی شدن دل گره کشودن دل تا پر نشستن خدنگ در دل بی خبر گذشتن تیر از دل
سنگ بر دل نهادن یعنی پا سر کردن دل اسیر گشتن در عشق سخت محکم افتادن صاعقه بر دل [illegible]
آمدن تنگی دل آسوده شدن ضمیر نهاده و دست بهوا بخار دادن آه دل گرم دل شکسته شدن
از برای یار آسوده دلی بر خود حرام کردن دل چون مرغ از دام پریده داشتن دل [illegible] پاک کردن
دل آزمودن یعنی صاف گذر کردن تیر از دل بیرنگ گذشتن تیر از دل یعنی خون آلوده نشدن تیر گره
شدن حسرت در دل دل را بدست نگهداشتن زمانه زدن عشق از دل دل سرد شدن از کار
بیجا بودن دل ره بردن عشق در دل بار آوردن نخل مراد از خون دل دل و دین فدا کردن [illegible]
شدن دل طلسم پیوند شدن دل از جلوه معشوق تراوش کردن دل از دیده پیکان شکستن در دل
ریش در ریش شدن دل تب جگرسوز برخاستن از دل شراره هوس در دل زدن یعنی [illegible]
شدن [illegible] در دل دل و جگر بغمزه فروختن و بردن دادن دل [illegible] اشک و دیده زبان کردن [illegible]
از دل یعنی زمانه زدن عشق از دل چون آتش بکرانی [illegible] منتظر بودن دل [illegible]
دل از خون دیده برخاستن نار دعا از دل دل چون لاله [illegible] دل [illegible]

بجانب عشق یعنی رجوع کردن دل بجانب عشق اختلاط افتادن غم بادل جراحت خاطر رفتن یعنی توجه بدل
کردن در دل گنجای غیری نبودن بجز یار غرق حیرت شدن دل نازم آن دل را یعنی ناز کنم بآن دل حسرت
کده دل گردیدن حسرت چند از دل بدر ریختن خون در دل کردن دست و دل از کار بردن غم ریزه های
دل در کوی یار ریختن سودای دل بسر در آمدن و سرسام سر بدل در آمدن محو شدن ضمیر از شوکت بزرگی
کسی دل را زیر بار کسی خسته کردن دل بهر دادن محبوب موبموخای کردن مهر در دل تقاضای کام شدن
دل دل از غفلت تهی داشتن شکر خدا از دل رها کردن یعنی ترک شکر خدا کردن دل انداختن یعنی دل
را نثار کردن سخت آمدن چیزی یا چیزی بر دل تخم مهربانی در دل کشتن از گرمی موم شدن شدن دل ازل
باندیشه بد واداشتن همراه دل عشق باختن دل انگیزی یعنی عاشق شدن و خوش گردیدن سر شدن دل از
عشق یا چیزی دیگر بدل و وا گلی کردن زلف و خط یعنی جادو کردن زلف و خط بر دل دل بریدن از چیزی
یعنی دل برداشتن از چیزی یا دل غمگین شاد بودن ترسیدن دل از سایه خود دل برجا نبودن دل بستن
چیزی به بیدلی دل نهادن دل بتدبیر سپردن برنج آمدن دل از بیمار دل بر باختن خس و خاشاک سینه
از دل رفتن زمام کشتی دل گسستن دل شکار کسی شدن دل فراخ شدن چون در بهشت بدیدن باغ
سبک و تنگ بودن سرور دل دل عاشق در خور دیدار یار دل پیدا کردن شهید اضطراب شدن سیل
شکوه روان کردن از دل دل طپیدن دل خالی کردن از گرد راه دود از دل بر آمدن بجا نبودن دل حرف
شدن دل ترک چشم را یعنی مقابل شدن دل ترک چشم را خروش در دل شکستن یعنی ضبط فغان کردن
در دل سوختن دل بر آتش و عده عقده غم در دل بستن کافر دیر بودن دل سر فتنه در کنار دل
بودن دل بشدن یعنی اراده شدن دل را سکون رسانیدن و سکون دادن بدل هر دو بیک معنی
چیز دلاویز یعنی چیز پسندیده دل کشیدن از کسی یعنی محبت ترک کردن غبار دل باب دیده شستن غنچه
گردیدن دل یعنی جمع شدن دل و تنگ شدن دل گریختن دل هزار فرسنگ از کسی یا از چیزی دل
یار کشیدن کشان آوردن دل بجانب یار سرداری کردن دل پیش تیغ یا تیر دل سیر چمن داشتن یعنی
اراده سیر چمن داشتن صد جان شکایت در دل داشتن بخاطر کردن یعنی یاد داشتن فراخ شدن
تنگدلی یعنی بسیاری تنگدلی دلدهی کردن یعنی تسلی دل کردن دل افتادن از نالهای زار یعنی
ریختن دل از سینه بنالهای زار دل آب شدن از گداز غم از سینه آواره شدن دل تاپر شدن تنگ

غمزه در دل نشستن مجمر آتش در مصحف دل از پریشانی شراره دل گسلیدن و شراره دل بهم شدن
یعنی پریشان شدن دل شکار شدن دل دل را از جان و جان را از دل بردن غم بر دل نهادن
گرفتار بودن هر پاره دل بصد درد و کشش دل درد کردن دل جراحت شدن دل یعنی مجروح شدن
دل خوگر دیدار شدن دل گل حسرت شدن دل به خوش شدن دل مادر یار یعنی خوگر شدن دل مادر یار غم
از دل بیرون کردن جا در دل کردن یار در دل خالی کردن یعنی حال دل با کسی گفتن و یعنی گریه کردن
دست بر دل نهادن یعنی تحمل کردن آتشکده سوختن در دل یعنی افروختن آتشکده در دل بجای دانه
لباس چیدن مرغ دل شور محشر از دل برخاستن دل از سینه دل گسستن از چیزی یعنی دل
برداشتن از چیزی یار شدن پیکان به دل نخ بخون نشستن دل گره دل وا شدن فریاد در دل گره دار نشتر
سیر الهی و دشمن خانگی هر دو کنایه از دل کور دل یعنی احمق **صفت جگر عاشق** جگر بخون غرق
جگر کباب جگر پر خون جگر نازک جگر کفیده یعنی جگر ترکیده جگر پاره پاره جگر چاک چاک
جگر تفسیده یعنی جگر گرم جگر پر آبله جگر داغدار جگر ریش جگر کباب تر از دل جگر خون شده
جگر زخم پرورد جگر سوخته جگر رخنه رخنه جگر شاخ شاخ یعنی جگر پاره پاره جگر بریان جگر سوزان
نفت جگر تیز آب خون جگر صندوق جگر تدرو بسمل جگر سوس جگر یعنی براده جگر پیشه پاره جگر
کباب جگری تراشه جگر یعنی قاش جگر مراد از باده جگر باغ جگر تابه جگر تابه یعنی توده خرمن جگر پاره
پاره پرکاله جگر جگر ریزی نمودن جوش عشق در جگر خاستن جگر بناله سفتن صد شوق جگر بخدنگ
مژگان گفتن جگر از چشمه پیکان سیر کردن ناخن بجگر زدن در شعله کشیدن کباب جگر حواله کردن
پیکان بجگر جگر دریدن یعنی فکر بسیار کردن ناخن فکر زدن جگر فشاندن گدا کشش جگر تاب
بجگر خوردن یعنی غم خوردن بر آتش غم جگر بریان شدن مشک آلوده شدن زخم جگر یعنی تباه شدن
زخم جگر از انجهت که چون مشک بر زخم رسد زخم به نشود جگر گرم شدن خون در جگر جوش زدن جگر
یعنی از غم آتش بجگر افتادن بزیر خون بودن جگر دندان بجگر فشردن یعنی حسرت و غم خوردن
[illegible]ه در جگر نداشتن و آب در جگر نداشتن یعنی مفلس بودن دود از جگر برخاستن تیغ آب بجگر راندن
ز دیده ریش در ریش شدن جگر بکار پیوندی بخون جگر کردن یعنی حنا بستن بخون جگر جگر بازی کردن
جگر تاب حکایت سر کردن بر جگل خون جگر خوردن یعنی بسیار خون جگر خوردن جگر خالی کردن یعنی

ترکیبات

احوال خود با کسی گفتن با گریه کردن جگر دادن یعنی دلبر کردن کسی را بکاری جگر تازه کردن خوناب دل
در جگر جوشیدن نوالهٔ جگر خوردن سوز در جگر دیدن خشک شدن جگر از تشنگی سرایت کردن زهر
در جگر زهر آب جگر از چشم چکاندن خون بجگر داشتن جگر مکیدن جگرداری کردن یعنی تحمل کردن و دلیری
نمودن نقب بریدن حسرت بر جگر یعنی سوراخ کردن حسرت جگر با الماس ریزه وعده در جگر افتادن یعنی
هلاک وعده کسی شدن جگر سوختن شعله عشق جگر را جگر خون شدن تسکین جگر کردن جگر را خورش خود کردن
دست بجگر نهادن اند و در صفت جان عاشق جان پیش اندیش جان شیرین جان پاک جان
علوی گرامی یعنی جان آساده بالا روی کننده جان ملول جان عزیز جان دلگیر جان افسرده جان
پریشان جان بیقرار جان ناتوان جان غمگین جان غمین جان پر غم جان محزون جان حزین
جان غم اندوز جان سفری یعنی جان سفر کننده جان آتشین جان پریشان حال جان ناشکیبا جان
ناشکیب جان بی صبر جان سوخته جان رنجور جان بیتاب جان روشن جان ناشاد جان
حسرت اندوز جان حسرت افروز جان ناقص جان دردناک جان غم اندیش جان بیکار شده
جان امیدوار سرچشمه جان جان نالان جان درد پرورد جان غم اندیش جان بیکار شده
امیدوار سرچشمه جان جان نالان جان درد پرورد جان غم اندوخته جان نفس باخته
جان در حالت نزع افتاده جان گرفتار جان مضطرب جان مضطر جان محنت دیده جان غم کشیده
جان غمکش جان بلب رسیده جان خسته صعوه جان جان آتشین داغ گوهر جان عالم جان تحفه
جان فرخ جان صحرایی جان جوهر جان آیینه جان رشته جان رگ جان بلبل جان نقد جان
جان چراغ جان تخم جان کانون جان یعنی مجمر جان عندلیب جان سپند جان مرده جان
رشته جان شیشه جان از دست شدن جان منظری جان بسر خیال داشتن روان را شعب حدی بجان
حدی ... است که شرا بشورش می آرد همچنین جان را بشورش آوردن بر آتش بودن جان از غم جان
کندن کار بجان رسیدن یعنی قریب بمرگ شدن فروغ پاک بودن جان جان خراشی کردن غم و درد
جان خود با جان کسی بستن یعنی عاشق شدن بر کسی جان را عزیز نداشتن در جنگ ...
استوار کردن جان ... جان بحالت نزع رسیدن جان از غصه بر آمدن جان ... غم
یعنی ... افتادن جان جان بلب رسیدن از غم ... افتادن جان جان را ... کشیدن ...

جان در معشوق بستن یعنی تسلیم کردن جان یعنی سپردن جان جان در غصه و غصه در جان بودن جان در میان
بودن یکدم دو در شدن جان از جانان یعنی خواه در وصل و خواه در هجر متصل بودن جان با معشوق بهلاک
جان زخمه رسیدن یعنی برای هلاک جان ضرب رسیدن آتش از جان ریش برخاستن چون موی آتش
دیده شدن جان پیوند جان بتار موی زلف یار بودن سرزنش بجان کردن یعنی بر جان خشم کردن ترک
جان گرفتن و ترک جان گفتن یعنی مردن صد قافله جان بردن براه معشوق کاهیدن جان بوسیدن
جان یعنی ناله کردن جان مست بودن جان از بوی یار جان افشاندن نثار جان پیش کشیدن یعنی جان نثار
کردن جان و سر در خطر بودن شگفته شدن روان آغوش جان کشودن جانبازی فن خود کردن تیر
بر جان خوردن جان گرد کردن غمزه یار یا بجز دیگر چاره جان ساختن نام دوست حرز تن و جان ساختن
با هزار جان عشقبازی کردن نشاط جان خواستن جان در سر کام کردن یعنی برای روای مطلب خود
جان باختن جان و دل بوفا بستن جان فدای نام دوست کردن شاد شدن جان بکام معشوق جان
رفتن از مهربانی یار از مادر زادن جان با عشق یعنی جان و عشق توام بودن جان سفتن یعنی کار صنعت
کردن لرزیدن جان از بیم از جان ترسیدن جان بکف دست نهادن بنازکی یاران همان بردن
پیش معشوق بجان راه رفتن یعنی جان را منزه از آلایش تن کردن جان فدا کردن بار گران شدن
تن بجان ناتوان از هم کسلیدن رشته جان جان رونما دادن بمعشوق جان را بهانه وصل دادن جانبازی
کمترین کار عشق بودن در جان اثر کردن غم جان دریدن یعنی جان کندن پروانگی کردن جان بر شمع روی
یار بتاریکی نشاندن غم جان را از خورده جان سپند ساختن بر جان زدن بالای جانان یعنی قد یار
دیده جان سپردن آتش بجان گرفتن وفی صد بار جان دادن یعنی در یکدم صد بار جان دادن جان با
رفیق سفر یار کردن یعنی مردن بجبر و سفر کردن یار کار از غم بجان رسیدن نشتر زهر آلود بجان خلیدن
یا دو دست قوت جان کردن جان دادن بصد خواری ترا ریدن جان هزار و دو سر یعنی لیاقت نداشتن
جان با اینکه هزار و دو سر ببیند از شوق جان دادن تا ابد در جان نشستن خدنگ ناز چه داری بجان ما
یعنی چادر پی جان ما افتاده مرغ روح روح رسیده سوهان روح شدن درد و غم روح زا یعنی روح جا
بسیار سوهان روح یعنی شخصیکه روح را اذیت دهد یا چیزیکه باعث رنج روحانی باشد جان تلخی دادن
جان در معشوق بستن جان دادن و کام دل حاصل نکردن جان بجانان سپردن در دو ن جان جا

نشستن جانان کردن صفت دم عاشق نفس شعله گون نفس حزین دم سرد دم گرم
نفس سینه خراش دم افسرده نفس شعله فشان دم شعله رنگ نفس بازپسین و نفس
بازپس و دم بازپسین بمعنی دم آخر دم افروخته دم آتشین دم جگرسوز دم پرورد دم
فسون افشان نفس بی غبار نفس شسته دم سبکسیر نفس ناله گیر نفس بی غرض
نفس مشک فشان برهوا دم چون مسیح نفس محزون دم جان بخش نفس سینه تاب
دم جان پرور نفس جانگداز دم جانفزای دم سحرخیز نفس عنبرسا دم بی دود بمعنی دم
پاک دم اهل بمعنی دم خوب نفس لطیف نفس چون دود بمعنی دم مکدر نفس جان فزا
نفس موافق بمعنی دم آسوده کافور دم سرد چاشنی دم عندلیب نفس تار نفس زنار نفس
مجمر نفس سیل شباب آلوده نفس ضعف رسای نفس زنده ناله تراش نفس دم سرد
ازمیان جان زدن زور برآوردن از دود نفس رسیدن اثر از دم خون از دوام وحشی نفس در
عنبر سر دادن پامال شدن نفس نفس را تلخ یافتن از غم دم دردناک برآوردن دم کشادن و
نفس کشادن بمعنی سخن گفتن نفس تازه داشتن طوطیان را بدام دم کشیدن با کسی نفس
برآوردن بمعنی سخن گفتن با کسی و برابری کردن زهره دم زدن نداشتن بمعنی تاب دم زدن نداشتن
از تاب نفس منع بر هوا بستن آتش بدم برزدن غم دم دلنواز شدن بمعنی سخن خوب شنیدن
یا فریب خوب شنیدن بتحقیق نفس برکشادن دم دوستی زدن نفس برزدن بچیزی بمعنی دمیدن
نفس در چیزی نفس فروبسته شدن از بیم نفس خوش برآوردن سرمایه زندگی بودن
دم مدد کردن دم بمعنی زیستن دم تلخی سپردن بمعنی مردن بسختی نفس بی یاد کسی برنیاوردن
نفس را نسیم دادن و هوا کشاده گشتن بر نفس نفس آسوده زدن در دو نفس شدن
دعا با نام کسی از دل نفس برآوردن بمعنی بخوشی زندگانی کردن نفس برو و زاری زدن بمعنی
سخن کشیدن با دم سرد برآوردن نفس دور از عافیت زدن نفس روائی کردن بمعنی شمار
دم کردن جاروب کشی کردن دم دم بدم بستن بمعنی عاشق شدن و پیروی سخن کسی کردن
دم کشتی کردن بمعنی متفق شدن با کسی در نغمه گرم نفسی بمعنی تعریف کردن و تعشق دراز نفسی بمعنی
بطویل کلام نفس نفس یاد کردن کسی را نفس الشمس زدن دم جانگداز بر دو اشتن ضبط نفس

و حبس دم بیک معنی ہم دم ہمنیا سودن صدق نفس نفس خوش آوردن بمعنی دم خوش زدن فسرده شدن سوز
دم از پیشین جای یار پیشین دم جا بمعنے گفتن و دعا نفس زدن بشور بمعنی نفس زدن و دم زدن نتوانستن
از بسیاری غم پیش از نفسی نماندن نفس بیرون از عاشقی بردن بمعنی سوای عاشقی کاری بر داشتن از
ہیم نفس بر زدن با دم و اپسین دست از عشق بر نداشتن از مہر نفس زدن یکدم زدن بمعنی مقدار
یکدم زدن نفس در گفتگو زدن بمعنی سخن گفتن آہ سرد از نفس بر کشیدن نہاد ہمنفس بودن بمعنی سخن
بابا وکردن با شتاب یا سرعت دم جا اجل در دم آوردن بمعنی نحو نما کردن و سازی کردن بمعنے
موافقت کردن با کسی نفس راندن بمعنی دم زدن و دروی بمعنی لاف زدن نفس و گلو پیچیدن
نفس راست کردن بمعنی آسوده شدن از زندگی دم بردن بمعنی خود را در زندہا شمردن نفسی بیش
بر لب نماندن تسلی دم شدن بپرستش معشوق نفس شمرده زدن بمعنی دم را ضایع نکردن بی یاد الہی
یا بمعنی مردن تنگ و تار نفس بمعنی آمد و شد دم دم غنیمت شمردن دم دم کسی خوردن بمعنی فریب
کسی خوردن و کشتن کسی را سمه فولاد از دم گرم گداختن دم دمیدن در چیزی دم خانمانه زدن
بمعنی چون مردم خام دم زدن مراد از الہی دلاوری دم از وری زدن بمعنی اراده چیزی کردن نفس
در دیدن بمعنی خاموش شدن خاک بجای نفس آمدن از سینه از بس مکدر خاطر دست و پا زدن
نفس بمعنی اضطراب دم دم شکر زدن باش نفس نمودن بمعنی دم بیاد الہی زدن و ہمین معنی دم از تنفس
داشتن بمعنی اندک دم شماری کردن نفس بر لب رسیدن بوی دل از نفس گرم آمدن
فرخنده دمی بمعنی وقت خوبی و دم درست کردن بمعنی آرام گرفتن صبح نفس بمعنی دلی بیان صبر
عاشق صبر کم رفتار صبر گریز پا صبر خانه بدوش صبر رمیده کنان صبر و طاقت صبر پا در رکاب
حوصله پا در رکاب در قدح شکیب خون خوردن سیماب شدن بمعنی بیقرار شدن از دست
در باختن صبر آہنگ در گردن صبوری برگ دار طاقت یا صبر خفت شدن بمعنی صبر کردن رسن
در گردن شکیب آوردن تلخکام شدن بصبر شکیبائی آوردن بمعنی صبر کردن سنگ و سکونت
بمعنی وقار و صبر سمو و نکردن شکیب در عشق پیراہن صبر در بدن بمعنی بی صبری کردن حاصل شدن
دولت بصبر الصبر مفتاح الفرج بمعنے صبر کلید کشایش ست تلخی صبوری کردن شکیب ساز
کردن تسلی پذیرفتن بمعنے صبر نکردن بصبر پا بسته بودن دل را بدست نا شکیبی دادن صبر

بکار آوردن و صبر بکار دادن بمعنی صبر کردن عنان بر تافتن صبر بمعنی گریختن صبر غارت شدن
اضطراب در دل برجا بودن صبر تنگ شدن حوصله شکیب کار از صبر گذشتن تلوسه در
شکیب افتادن بمعنی بیقرار شدن صبر محمل بستن صبر از دل بمعنی کوچ کردن شکیب از دل بیقرار
بودن چون مورچه بهیچ روی صبر نکردن هر روی بار رفتن صبر از عاشق صبور بمعنی صابر تا صبور یکه
بشمشیر از راه دور نشود صفت عاشق بی صبر است کار از کار گذشتن از بی صبری پیمانه طاقت
شکستن بمعنی بیطاقت شدن صبر را بر فوگری عقده در تار بودن بمعنی مستعد شدن صبر بر فوگری
مراد از صبر و داشتن کار از اضطراب خراب شدن اضطرار بمعنی بیقراری سکون نگرفتن در
یکجا صبر یکفت نبودن هست صبح خیز بسر صبر سیماب ریختن بمعنی بیتاب شدن صبر صبر و انتظار کردن
تاب بینائی نهادن زدن آماده گریختن گردیدن صبر ورع صبر پاره شدن بمعنی صبر نماندن سخت راه
صبر زدن معشوق عاشق صبر بودن از دل صبر کردن بر سر تا به کرم ساکنی پیشه کردن بمعنی صبر ورزیدن جای
شکیب نبودن مرغ دل بار دانه خال و دام زلف از پا در افتادن صبر تاب از کار افتادن بمعنی
بیتاب شدن باز ماندن از شکیب و طاقت بمعنی بی صبری و بی طاقت شدن همت کشاده بال بمعنی صبر
مستعد بریدن در خیل طاقت شکیب افتادن بمعنی هزیمت خوردن لشکر صبر گران شدن صبر در عهد
حسن یار بمعنی کمیاب شدن صبر در زمانه حسن معشوق موج زدن بیداری رخت بستن تحمل بمعنی کوچ
کردن صبر آتش بخانمان صبر و طاقت زدن عشق نیکیاب شدن شکیب در دل قوت صبر نداشتن
صبر و قرار بر هم زدن یار یا سیر وصل صبر کردن جدا بودن صد تیر بی تاب از صبر صبر فرمودن یار عاشق
بیتاب را تاب شکیبائی نداشتن صبوری هوس کردن بر صبر اعتماد نداشتن سر و برگ بمعنی طاقت
حوصله سازی کردن بمعنی تحمل کردن کتمان طاقت عنان داری کردن صبر بمعنی تحمل کردن صبر حوصله
بیخواه بمعنی حوصله در کار است بی ظرف بمعنی شخص بیحوصله و کمظرف بمعنی شخص کم حوصله آرام و صبر دور شدن
بدیدن معشوق بطپش و تابش افتادن از بیقراری سیماب کاری بمعنی بیقراری در بیان غیرت و
رشک رشک تلخ رشک جانسوز رشک جگرسوز لرزه رشک بر بدن افتادن اره رشک
داغ رشک آتش رشک تیغ رشک گرد رشک جانسوز غیرت خناق از رشک در آتش بودن از رشک
هلاک رشک بسر کردن هلاک رشک بدیده کردن آتش افروزی غیرت در خون نشستن از رشک

در آتش نشاندن رشک با آتش رشک سوختن بلای رشک هجوم رشک یعنی زیادتی رشک از تاب
رشک در آتش بودن غیرت از چشم خود بردن از دیدن یار در آتش حسرت سوختن آب بحسرت از
دهان چکیدن حسرت امیدخوار حسرت قفس یعنی قفس حسرت بر رواق حسرت نشستن بحیرت فسانه
بودن عاشق گل حسرت بر سر زدن سیل حسرت روان شدن از دل بحسرت مردن حسرت اندر حسرت
داشتن گلخن فروز حسرت بودن حسرت دیدار داشتن حسرت خوردن در حسرت یار نالیدن حسرت
بردن همصحبتی رقیب با یار **در بیان حیرت** حیرت آئینه بکف حرف شگرف حیرت جاوید داشتن
بجواب حیرت رفتن حیرت آباد حیرت در کاری داشتن متحیر ماندن حیران خود شدن خطرپذیری کردن
حیرت حیرت آمود شدن حیران ماندن حیرت آلوده شدن از پای تا سر حیران حسن معشوق ماندن بخود فرو
شدن از حیرت پشت پای خود از حسرت دیدن چون نقش پرکار حیران ماندن چون نقش دیوار ماندن
از حیرت **در بیان تمنا** شهد شدن تمنا آمیختن هم آغوش شدن شوق با آرزو بجواب رفتن
آرزوی بجواب یعنی بر آمدن آرزو بخون آرزو نشستن یعنی ناامیدار آرزو شدن تقاضای کام شدن
از یار بباعث آرزو شدن آغوش تمنا واکردن تخم تمنا کشتن رهزن آرزو همه کار بمراد شدن تمنا
در دماغ آوردن و داشتن دیده تمنای نقش پای یار امید بسیه داشتن از چیزی مراد عالی درج مقصود
معشوق حصول شدن تمنا یعنی عاشق شدن کامروای بر تمنا یعنی مقصد بر آمدن امیدوار مردن
بوصل محال کام بودن در کشمکش امید بیم افتادن امید دراز داشتن از دست رفتن کام ناکام
باز آمدن از جای آه بمراد داشتن یعنی برای مراد راه کردن امید بزرگ مراد بدست آمدن راه یافتن
در عالم مقصود امید شاخ بر شاخ یعنی امید بسیار دسترس بمراد داشتن درگاه امید غنچه امید شاخ
امید نخل مراد نخل امید بر بار شدن یعنی امید بر آمدن درخت آرزو آتش آرزو درگاه امید ضعیف
امید رغبت از یکی ده شدن پیش پیش رفتن آرزو وجود از پس رفتن یعنی حاصل نشدن آرزو
پالوده پخته خام شدن یعنی مایوس شدن جام نزدیک دهن شکستن یعنی ناامید شدن کمند کوتاه کردن
یعنی امید بر آمدن جام امید شکستن زهر یاس بجام ریختن فدای سیل شدن رواکردن امید برهنه پا
رفتن امید و امان امید گران کردن یعنی بسیار امید داشتن دامن آرزو فراخ کردن در ره
رسیده حصول شدن آرزو نیم رغبت بچیزی داشتن صلاح کار خویش جستن بر آمدن توقعات از خاک

بس دیدار یار بند کردن آرزو کسی را امید بکف آمدن مراد بچنگ آمدن برهم زدن کسی تمنای کسی تمنای
بام داشتن مردن امید بساحل آمدن کشتی رجا یعنی مراد حاصل شدن راه بردن بمطلب شیشه
وش شکستن آمید بستن دامان آمید گشودن زهر یاس خوردن روشدن حاجت از در مقصود
بر مراد پریشان آمدن بافتن بشاخ آرزو بصد رنگ فکر شاخ یعنی با صد ه پنهان طلبی مراد از یار خود
راه پیدا کردن سفید شدن امید یعنی مراد بر آمدن کار بر مراد بودن آمیدواری بمراد داشتن تمنای کسی
سی در خواب شدن راه زدن دیو آرزو دار یعنی آرزومند دیگ آرزو از جوش نشستن یعنی
زر و بر آمدن آرزوی دور از جستن یعنی آرزوی مشکل آرزو در آغوش بستن یعنی سوختن آرزو نظر
داشتن آرزو بمباشرت یا خیر دیگر با آرزو خویشی کردن یعنی آرزو داشتن خاک ریختن بر چشم آرزو
یعنی ترک آرزو کردن در بر آرزو بستن آرزوی خود از کسی بر داشتن یعنی بکام دل رسیدن در آرزو
بستن یعنی گذشتن از آرزو و در آرزومندی مردن شمع مراد افروختن یعنی حاصل شدن مراد رایگان
رفتن عرض اگر بجان یافته شود یعنی اگر جان بعوض عرض برود گویا مفت یافته شد آرزو را بجان خریدن
هوس خود بسیار گفتن راه زدن هوس بر طبع چشم یعنی امید بر فروختن آرزو کسی را یعنی خوش شدن
سی بحاصل شدن آرزو سوختن آرزو کسی را خندان از سر آرزو برخاستن یعنی ترک آرزو کردن
رغبت گرم شدن دست خواهش دراز هوس افتادن بر چیزی یعنی هوس چیزی شدن رغبت
نهادن نیز بهمین معنی سر شدن و هوس از سر شدن یعنی تا بردن هوس رفتن از دل هوس
مفتن بدل ترکتازی کردن ترک هوس عنان گسل شدن بگران هوس یعنی دویدن بست
وس دمیدن آتشکده هوس صد هوس نشستن بر عاشق از معشوق هزار چند شدن
بس از وصال معشوق آرزوی تمام داشتن آرزوی خود از میان برداشتن یعنی ترک آرزو کردن
وس پختن هوس خام داشتن رغبت سست شدن خواهش دلاویز بمطلع هم و امید نشستن
صو به امید و بیم گشودن امید را پرده دار خود ساختن بازار هوا شکستن یعنی کم کردن خواهش امیدوار
مدار بیم یافتن غلط شدن تمنا یعنی تمنای بیفائده داشتن توسن تند هوس یعنی اسپ کشش
بس تیر دعا بر هدف مراد نشستن یا رسیدن یعنی مراد حاصل شدن کف امید فراز داشتن
ه هوس زدن بار چشم راحت اندوزی داشتن تعیین مقصود یعنی بر گزیدن مقصود گذر کردن

آرزو بجانب کسی آرزوی کسی کردن بمعنی برای ملاقات کسی رفتن از دام پریدن مرغ مراد آرزوی دل بدین
گذشتن بمعنی آرزو رابیان کردن بمراد دل گردیدن چرخ تمنا بخاک بردن بمعنی حاصل نشدن مراد
تا بمردن آواره جهان آرزو شدن بر آرزوی کسی خنده آمدن بمعنی محال بودن آرزوی او منصوبه
بیم و امید گشادن یعنی در امید و بیم افتادن جوان بودن آرزو جوان مردن آرزو یعنی در عین شدت
آرزو حاصل شدن یاس قطع آرزو کردن امیدواری بسیار بکسی داشتن آرزو بدست آمدن بمعنی
حاصل شدن آرزو خاک شدن آرزو بمعنی مردن آرزو صبح امید یاس نتیجه دادن امید بنومیدی
بدل شدن امیدواری آرزوی یار در آغوش کشیدن بمعنی تصور وصل یار کردن در آغوش کشیدن
امید بمعنی حاصل شدن امید سیراب شدن تشنه بمعنی امید بر آمدن غنچه راز شگفتن و خون راز
پیدا گشتن راز بمعنی ظاهر شدن راز چون مغز از پوست برون افتادن راز راز را چون دل نگاشتن
پرده راز کشودن راز شمردن بمعنی راز خود باکسی گفتن بد برای گوش شدن راز بمعنی راز شنیدن راز
جستن کشف راز کردن بمعنی راز کشودن راز جگر سفت بمعنی راز سفته کننده جگر راز مشکل کشای
راز حقیقت نمای آئینه راز راز شگرف راز پوشیده راز دلنشین گوهر از رشته راز دادن بمعنی
اظهار راز کردن نشتین راز تراویدن راز از صورت راز سر بمهر بمعنی راز مخفی گره از راز کشودن راز پرسیدن
از کسی از مغز سخن پوست برافگندن و سخن پوست کنده گفتن بمعنی اظهار راز کردن سها نیان ضمیر بمعنی
رازهای نهفته راز پرسیدن از مار نهان از غیر یافته راز ضمیر نهانی بمعنی راز نهفته گره راز بسته کشودن
از حسنات نهان آگهی یافتن بمعنی کشف راز کسی کردن سرپوش از خوان افتادن و طشت از بام افتادن
بمعنی ظاهر شدن راز و شیشه از طاق افتادن نیز بهمین معنی سری از رشته راز دادن بکسی بمعنی با کسی
راز گفتن ضمیر بمعنی راز پرده برانداختن از راز راز روحانی بدست آوردن بمعنی کشوده شدن علم
عالم ملکوت بر کسی طبق پوش از طبق برداشتن بمعنی اظهار کردن از راز خود نفس برزدن بمعنی ظاهر
کردن راز خود پرده رمز از راز برگرفتن و پرده برداشتن از روی راز بمعنی اظهار راز شما عیان
شدن بمعنی راز فاش شدن راز باریکتر از موی راز شگافی کردن بمعنی اظهار راز کردن راز دل با در و
دیوار گفتن راز بسیار از نهادن بمعنی با همه کس گفتن راز خود راز پیدا شدن بمعنی ظاهر شدن راز
صفت موی عاشق و لوازم آن موی ژولیده بمعنی موی پریشان مو بمو در رقص نشاط بودن

ارشادی وصل نوای ارغنون برخاستن آه از هر مو در مو از قلم تاب افشاندن غبار غم نجتین مو نهفته شدن جنون
در هر خم مو ارغنون شدن از هر مو نوا مو بمو در عشق پرورده شدن موی کجیدن در میان عاشق و
معشوق مو بمو احوال گفتن مو بمو پریشان شدن یک موی نماندن چیزی یعنی هیچ نماندن چیزی
موی آتش دیده یعنی موی سوخته و در هم پیچیده مو بر کشیدن بر تن لشیون آمدن هر مویی چون خارسار
از ناخن برآمدن کار عجیب فلانی موی بینی فلانی شده یعنی بسیار مصاحب شده مو بمو در شوق
بودن بهر مو خلله داشتن طلب خاستن از هر مو مو کندن از بس محنت مو پریشان کردن در ماتم مو بمو
سر شانه کردن مرغان مشتعل شدن بهر مو بسان شمع موی شدن از لاغری چون خانه تصویر صفت
سر عاشق و لوازم آن سرگردش کننده سر پیچیده ریز سر از مغز پرداخته یعنی سر بی مغز
سرنا اهل سجده سر غنوده بخت سر سجده فرسای سر سجده فرسود کوی سر و صد سودا یک سر و هزار
سودا سر کافوری پوش یعنی سر سفید سر خسته سر بوسیده مغز سر شوریده سر از وفا پیچیدن یعنی
سر پیچیدن از وفا سر بر سر کوی یار نهادن سر در سر کار غم کردن یعنی از سرگذشتن در کار
غم تا سر داشتن سر بار داشتن از دریغ سر بر زمین زدن از خواب در آمدن سر یعنی بیدار شدن
سر از فتنه پر شدن سر از موی آویخته شدن یعنی متابعت کردن زمین را بتارک رفتن سر بر خط
کسی نهادن یعنی متابعت کردن بعهد و جان سر افگندن یعنی قبول عهد کردن سر بر زمین نهادن
یعنی سجده کردن و انکسار نمودن وام در سر آمدن یعنی گرفتار شدن سر آوردن یعنی تا خیر رسانیدن
زمانه بهم پیچیدن سر شوریده آشوب قدم را سر تسلیم بخاک سودن یعنی انکسار کردن سر بر خط فرمان
نهادن یعنی متابعت کردن سر در ناز معشوق کردن یعنی از سر گذشتن بسبب ناز یار سر بر آستان یار گوهر
خاک سیه بر سر ریختن سر بپای معشوق نهادن سر به شکوه داشتن سر در کنار یار نهادن یکسر یعنی
همه و سراسر پیچیدن یعنی سر تسلیم شدن یعنی در وجد آمدن سایه داغ بسر داشتن پیرانه سر یعنی
پیری از فخر بسر زدن گل یا چیزی سجده بردن سر یعنی سجده کردن سر
بدوران آمدن یعنی بگردش آمدن سر سخت بسر کسی گذاشتن یعنی کسی را ممنون خود کردن سر بصحرا
دادن یعنی صحرانورد شدن از سر دست برداشتن سر فندر و پیش فگندن سر من یعنی بسر من
یا قسم محذوفست سر بسر یعنی قسم بسر خود سر از حسرت جنبانیدن سر بی جرم بدار بودن

سر تحریک کم بر سائیدن سر برابستی آوردن خیال در سر افتادن سر شکسته شدن از ضربهٔ غم سر زیر خط فسخ نهادن یعنی
زاری کردن کار به افتادن یعنی بریده شدن سر کسی بر سلام رسیدن یعنی درد سر دادن سر بردن یعنی بی درد سر شدن
و بی درد سر کردن کسی را سر بگرداب غم فرو بردن شکوه سرنوشت کردن سجده آستان عشق بسرنوشت
بودن سر بجیب تفکر نهادن هوس تمام در سر داشتن طاق شدن سر از طوق نوازش سر بگردون یعنی سر بردار
سر به دیوار غم بودن و سینه شعله بر فرق خوردن اکلیل داغ بر سر نهادن باد هوس در سر داشتن هزار بجا
اندوه بر سر افتادن بسر در آمدن یعنی افتادن بسر سر سپهی یعنی حمایت کسی کردن سبک بر سر و سر بر سنگ زدن
از سر بار کردن زیاب سیاه فرو بردن یعنی غریق دریای حیرانی شدن در سر شدن یعنی غارت شدن
سر بگردانیدن از پرستش سجود بردن سر یعنی سجده کردن سر آمد از رای دوست بر تافتن سر رشته کار
بستن یعنی مشغول شدن بکاری سر بپا رفتن گرم شدن سر از شراب یا چشم کل رسوائی بر سر زدن
سر بر سنگ کوفتن سر از کلاه و سر پیچ پیچیدن سر باسک آستان یکی کردن نام معشوق سرنوشت
عاشق بودن سر تا قدم سیل اشک و شعله آه بودن سر در بندگی افگندن از سر خود واز شدن آب
از سر گذشتن یعنی غرق شدن **در بیان مغز و دماغ** قصر دماغ دماغ آشفته آتشگاه مغز دماغ
آتش کنند دماغ دماغ آسوده دود زدن آتش از دماغ مغز را نصیبی دادن از طیب یعنی خوشبو
کردن مغز گداختن از تشنگی جوش گرفتن گنبد دماغ دود برآمدن از دماغ چشم مغز از رعشه تخیل
دماغ سوزی کردن یعنی محنت کشیدن عطسه نور از دماغ آمدن بدیدن خوبروئی سینه مغز بودن یعنی
تو هی دماغ بودن مغز در سر کردن یعنی خاموش شدن مغز تر کردن یعنی زیاد ی با هوش فکرهای
فلط در دماغ داشتن بو کشیدن مغز یعنی بوئیدن آتش تیر در مغز خود افگندن یعنی خشمگین شدن
آتش از دماغ انگیختن یعنی بر سر خشم آوردن دیوانه شدن مغز از جوش دل برنج آمدن مغز مغز
بسر آوردن از دماغ مغز شکستن گم گشتن گداز مغز لخت لخت شدن مغز دماغ از کلم کوب آمدن
از مغز یا پوست بر بودن از عشق مغرور سر پراگنده کردن روشن شدن مغز از خوشبوئی و خواندن
دماغ بو و مغز ی داشتن ساکن شدن مغز در سر کنایه از هوشیاری از اندیشه دود در مغز افتادن
نور مغز افزودن مغز افروختن از عطر به پرواز بر شدن مغز مغز کسی را تیز کردن بشنوانیدن انسان
سوختن مغز چون چراغ بحرارت دماغ خیره ماندن مغز تر بودن از استماع شعر خوب بوی بهار در دماغ افتادن

از زلف یار ہشیار مغز بمعنی عاقل جوشیده مغز بمعنی دیوانه نقاره در مغز بودن بمعنی عداوت در مغز داشتن
مغز در سر سوختن تار و چین شدن دماغ از بوی زلف جوشیدن دماغ از تپ غم ابر تیره پیدا شدن
از دود دماغ دماغ پروردن ببوی زلف بو بردن دماغ از عشق گلستان شدن دماغ
ببوی زلف دماغ تازه شدن شوق در دماغ افتادن خمار از مغز برون کشیدن بجا می گرم
شدن مغز از سماع در مغز جای نشستن بار کردن تاب از دل بمغز افتادن بمعنی جوشیدن مغز از
حرارت دل حمله کردن آتش بمغز دماغ سفتن مستی و ماندگی فاعل فعل و نیز یا مستی و ماندگیست
عطسه زدن مغز دماغ سوزی کردن به معنی فکر بسیار کردن دماغ را از هوش بردن بمعنی بیهوشی
صفت پیشانی عاشق و لوازم آن جبین نیاز جبین تسلیم جبهه سجده ریز پیشانی نیلی شدن از
جبین سجده شدن از نیاز جلای جبهه از سجده دادن ناصیه بر زمین نهاد کردن بمعنی سجده
کردن و جبین سائی نمودن از فرق تا بقدم چون سایه پیشانی شدن موج کدورت از جبین
بجبین کردن ناصیه سائی کردن سجده از جبهه عاشق کشیدن معشوق چین از پیشانی کشودن
چین جبین فرسودن در سجده آستان یار سجده ناصیه آرا از عرق سعی پیشانی تر کردن گرد از
جبین زدودن پیشانی بر زمین سا کردن بمعنی سجده کردن داغ غلامی بر جبین داشتن جبهه بر آستان
یار نهادن و جبهه بر آستان یار سودن جباه جمع جبهه جبین سجده فرسود پیشانی فراخ کردن بمعنی خوش خلقی
کردن صفت ابروی عاشق فراخ ابروئی کردن بمعنی تحمل کردن و سخاوت نمودن چین بابرو
شدن چین بابرو زدن بمعنی خشمگین و غمگین و متفکر شدن ابرو زدن بمعنی اشاره کردن و رضا دادن
غم بابرو بر آوردن بمعنی چین بر ابرو زدن از غم پر چین کردن ابرو از غم و غصه صفت چشم
عاشق دیده نگه دوست چشم بیخواب چشم آتشین چشم حسرت بین چشم پاک بین چشم پر آب
دیده مردمی شناس چشم پاسبان ترکیب صفت و موصوف دیده رمد دیده رمد زده بمعنی
بیماری چشم دیده هجران دیده دیده در خون غنوده چشم چشم گوهر فشان دیده گلاب ریز
بمعنی دیده اشک ریز دیده معشوق باز چشم خون بالا چشم تاریک بمعنی چشم کور دیده نمدیده
دیده نمدیده بمعنی چشم نمین دیده گریان دیده طوفان زای دیده طوفان نسبت دیده حیرت
نسبت دیده طوفان زده دیده ستاره شمر بمعنی دیده گریان چشم الماس فشان بمعنی

چشم گریان چشم بی‌خواب چون ستاره دیدهٔ بحر در آستین چشم پریشان چشم گرسنه چشم سیر چشم غواص
چشم مردمک افشان چشم آب افشان چشم طوفان در بغل دیدهٔ پرخون دیدهٔ تفسیده بمعنی
چشم خشک چشم خونابه زای چشم نگه پرواز بمعنی چشم تباه کن نظر با چشم آراینده نظر چشم
سنگون گیر بمعنی چشم تفول کننده دیده خراب بمعنی چشم کور چشم روسیه خطاب بچشم در حالت عتاب
بچشم چشم نگران چشم شب پیما بمعنی چشم بیدار چشم گریه آلود چشم بخون انباشته بمعنی چشم پرخون
چشم کافر ماجرا بمعنی چشم ظالم بی‌رحم دیدهٔ رنگین دیدهٔ بادوست بمعنی چشم سخی مراد از بسیار چشم ریزی
چشم اشک چکان چشم خونابه چکان دیدهٔ صدف رنگ دیدهٔ اشک خیز سحاب چشم چراغ دیدهٔ مشعل
دیدهٔ آینه چشم ابر دیده و ساغر چشم جیحون دیدهٔ مرغ دیدهٔ ابلق دیدهٔ بلای چشم روزن چشم گلشن
چشم شمع دیدهٔ غماز چشم کاسه دریوزه چشم رنگ گرفتن چشم آرزوی معشوق جگر در چشم بند شدن چشمه
چشمه خون ریختن از چشم خون تراویدن از چشم خواب سوختن بمعنی دیده بمعنی بیخوابی خونابه از چشم گشادن
و چشمه‌سار از دیده روان کردن و سیل از دیده راندن و آب در چشم آمدن و آب از چشم گشادن
و از دیده ورگلگون ریختن و دُر اشک دانه کردن و موج دریا از دیده ریختن و خوشهٔ ثریا از چشم ریختن
و دیده تر کردن و آب گلگون از دیده ریختن و چشمهٔ خون از دیده راندن و گل باریدن از چشم و سیلاب
از دیده ریختن و بخون دل هم آغوش شدن چشم بحر از دیده تراویدن و یاقوت از دیده فشاندن و هزار
رنگ گهر ریختن از چشم و نم خیز شدن چشم و آب در دیده گذشتن و آب دیده راهی شدن و سرانگشت شدن چشم
و طوفان گشادن دیده از قطره همه بمعنی گریستن بینائی از دیده ریختن و چشم را انبار کردن و چشم کم کردن و سپید
شدن دیده و از چشم در ره پیش شدن و چشم برکشیدن و تباه شدن چشم و از دست رفتن چشم تباه شدن نقش
دیده و چشم دادن و رفتن دیده و بی دیده شدن و دیده از سر برون کردن و چشمه زار شدن و بریدن
نگاه از دیده و مایوس شدن دیده از دیدار و چشم سفید شدن همه بمعنی کور شدن و کور کردن آنکه دیدی دیده
و چشم داده و چشم از دست رفته بمعنی کور چشم خود از خود دور بردن بمعنی خود را کور کردن احول بمعنی دوبین
چشم را بابریان گستاخ کردن نیل چشم زخم یار از مردمک چشم خود کردن چشم بناوک غمزه دوختن خوناب جگر
ریختن از دیده دیده افتادن بر چیزی و در آمدن چشم بکسی یا چیزی و چشم بسوی کسی کردن و چشم بچیزی
دوختن و محرم دیده ساختن چیزی را و چشم انداختن و دیده گشادن و چشم باز داشتن بدیده زدن

دیده بازکردن دیده برنهادن دیده بدیدن دادن دیده فراز کردن بمعنی دیدن نیک دیدن
وبسراو دیدن چشم پیش کشادن بمعنی بغور دیدن بدیده سلام دیده بکرشمه دادن افروختن دیده مراد چشم
فرسنگ کشادن مرادش کردن جگر از دیده دیده بدیده بند کردن بمعنی چشم چار کردن باکسی آستین بر دیده
نهادن بمعنی کردن آستین از دیده جدا کردن بمعنی بسیار گریستن چشم راه شمال داشتن بمعنی منتظر شدن چشم
بجانب هوای دیار یار بیزار چشم عزت گرفتن الماس در الماس در چشم افتادن کنایه از بینائی بر آب دیده
نفس بستن بمعنی کار بیحاصل کردن پرده بر چشم چیدن بمعنی ندیدن چشم تماشا گذاشتن شکار بر تو کردن چشم از
رخ یار جنبش لب یار دیده داشتن گلشن شدن چشم از جمال یار جلا بیزی کردن بدیده از جمال یار خورشید
زار چشم آرزوی یار نور دیده انبار شدن از تماشای جمال ریحان بچشم کاشتن بمعنی تماشای باغ کردن
یار روی معشوق دیدن زار گریان شدن چشم بمعنی بی اختیار گریان شدن چشم ریش شدن چشم چشمه
نور شدن چشم از جمال یار از هر موی چشمی بر آمدن برای تماشای جمال گرم شدن چشم در خوابگاه خواب بستن
چشم بمعنی بخواب ساختن چشم با فسون هراسان شدن دیده دیده بزانوی دادن بنور گشاده شدن چشم از
نور بمعنی کثرت نور پیدا شدن چشم دور شدن دیده از روی معشوق بدیده عذر خواستن بمعنی باشاره
چشم عذر خواستن از کسی حسن بدیده افتادن از چشم آتش بدیده انداختن افسانه یار توتیا از خاکستر
خود بچشم کشیدن خشک زار شدن دیده همه تن چشم شدن از فرط شوق دیده آراستن دیده در انتظار
و پریدن دیده در انتظار جمال نگه بدیده سوختن از جلوه معشوق خشک بخوابی یا حسن بخوابی بدیده
افتادن خواب از دیده فراموش شدن بمعنی زائل شدن خواب از دیده خواب بدیده سوختن بمعنی
سخنی بر فشاندن خواب از دیدن همان معنی دیده بحسن تیز کردن با هزار چشم دیدن در خشک سال
عشق نم چیر بودن چشمه چشم سرمه در دود چشم کشیدن چشم کوتاه داشتن از چیزی یعنی بدیدن
چیزی را با طمع نداشتن بچیزی خار در دیده افتادن بمعنی بیقرار شدن توجه دیده تر کردن یعنی
در حالت توجه گریه کردن از گریه پرداختن چشم بمعنی ترک گریه کردن چشم را کور شدن چشم از گریه
چشم را رنگ دادن از حسن بی حجاب رسیدن دیده در نور آب شدن دیده از آفتاب یعنی گریه
شدن چشم از تاب آفتاب دیده فراخ کردن دیدن بمعنی بغور دیدن دیده بر نهادن معشوق بمعنی
چشم دوختن بناز بدیده شکر نشست کردن بخیز شدن چیزی با کسی در چشم بچشم پسند دیدن چیزی را

برگ کاهی باری نمودن در چشم در بیابان گردی بچه یا از بیم خاکستر افشادن بدیده خاک در چشم کردن دیده برهم
بستن یعنی ندیدن چشم نهادن بچیزی یعنی امید داشتن بچیزی چشم روشن کردن بدیدار کسی راه
یافتن چشم بچیزی یعنی افتادن نظر بچیزی بهره ور شدن دیده از جمال معشوق نمک در چشم کردن
خواب از دیده گرفتن یعنی بخواب کردن فروغ یافتن دیده از دیدار دور شدن حبابات از چشم
یعنی بار بهم عرفان رسیدن پریدن چشم از شوق سیر گشتن دیدار و دیدار نگاه حسرت از دیده
بالیدن یعنی ریختن نگاه حسرت از دیده چشم بدیدار کسی سرخ کردن یعنی روشنی اندوختن نظر
باد شدن نظر چشم رود شدن چیزی یعنی چشم زخم رسیدن چیزی را چشم رسیدن یعنی چشم بد رسیدن
گزند آوردن چشم زخم بدیده گزند از چشم بد رسیدن خاکستر ول بدیده بختن گرد کوی یار بجای
سرمه در دیده کشیدن از دور چشم گشادن بر روی یار عین الکمال یعنی چشم بد از دیده حیرت زده خیره
داشتن تیر در دیده رسیدن یعنی بچشم آمدن و کور گردیدن دیده باز کردن نیاز بستن از بیم
گره سنج شدن چشم از حسن یار یک چشم دیدن یعنی یک نظر دیدن قدر یک چشم زدن آرام ندیدن
یعنی بقدر یک چشم زدن آرام ندیدن نادیده دیدار شدن یعنی گرسنه دیدار شدن طعنه بدریا
رسانیدن از چشم جهت کثرت گریه مایه ور شدن چشم از قلزم دل از چشم گرامی تر شدن
کسی را نظرگاه دوامیس الاعضا یعنی چشم دو گوهر کنایه از دو چشم چشم بر کشیده پیشکش یار
کردن روزنه چشم شب نمودن از غم خشک در دیده داشتن از محرمی دیدار به پشت افتادن
چشم از دیدن روی یار دیدن چشم بر حسن ناچیز دیگر آزار جگر از چشم تر دیدن سیر آب دیدن
بسوی یار یعنی سیر دیدن بسوی یار بچشم حسرت دیدن بچیزی با کسی نمک در دیده ریختن شور عشق
دیده بر یخته دیوار بستن یعنی دیدن از رخنه دیوار روی یار را با انتظار یار داشتن از راه رخنه
دیوار نمک در دیده بودن یعنی بیقرار بودن چشم یار داشتن یعنی عین مراد ماست چشم تا کار گند سیل
اشک است یعنی اینکه تا بجائی که نظر بر سیل اشک است صفت نظر عاشق نگاه رشک آلود نگاه
حسد آلود نگاه رشک نگاه خنجر نظر رخنه انداز رشک جیک نظر نظر بلند دست نگاه حسرت آلود
نگاه حیرت نگاه حسرت نظر ناقص یعنی نظر بی نور نظر راست نظر حسرت آگین نگاه آخرین یعنی نگاه وقت
نزع نگاه خونچکان نگاه حیران نگاه ماتمی نگاه طپان در دیده نظر پاک از آیینه نظر بد نظر ناک نظر پاک

نظر سیر نظر گزین بمعنی نظر پسندیده نگاه پشمرده نگاه حریم نگاه ژرف بمعنی نگاه عمیق نظر جان قرار یار
نظاره متوج نگاه مرغ نگاه عنقای نظر دائره نظر نجبت نظر سیاحی نظر بمعنی ایلچی نظر جادو نظاره
بمعنی راه نظر حریف نظاره بمعنی گرمی نظر کوچه انتظار مسند نظر طاق نظر یار نظر جلوه بنظاره دادن
بمعنی نظر کردن یار نشستی بنظر دادن و نظر فشانی کردن و نگاه افگندن و نظر انداختن و نظر باز کردن
و نظر نهادن و نظر در آوردن بچیزی و در نظر داشتن و نظاره سنجی کردن و نظر ساختن و نظر در گرفتن
همه بمعنی دیدن نظر ژرف دیدن و جاگیر شدن نظر بر چیزی و بالغ نظری کردن و نظر بازی کردن و گشاده شدن
نظر و نظر دوختن و نظاره را پیمودن دادن و تنگ نظر کردن و نظر بستن بچیزی و نظر پخته کردن
و تیز دیدن و چپت کردن خود را بنظاره همه بمعنی بغور دیدن نظر بستن و نظر گرداندن بمعنی ندیدن سرسری
دیدن بمعنی دیدن بی غوری سرسری سرسری نظاره بودن نظاره شدن نظاره بر چیزی بمعنی دوختن نظر
بر چیزی کهنه شدن نگاه و نوکشتن نگاه بسر خوابیدن نگاه از تماشای خط خوبان حوصله نگاه پیچیدن
بمعنی تاب نیاوردن نگاه به تندی نگاه کردن نظر از کار شدن بمعنی کور شدن نظر قبض گشتی
داشتن جهان در نظر سیاه شدن یا تاریک شدن یا تار شدن نظر خواستن از کسی بمعنی همت خواستن
از کسی در نظر خیرگی آمدن بمعنی کور شدن یا مانده شدن نظر سود و سعد شدن نظر چون ستاره سعید
شرح و گمه بدیدن نظاره بمعنی بیهوش شدن نظر از دیدن روی یار نظر تمام داشتن مجال گستاخ
بمعنی بر چشم دیدن بجانب کسی نظر بر در داشتن بمعنی منتظر آمدن یار بودن راه نیافتن نظر در بزم
بسبب تنگی جا بی منتظر بودن بمعنی بسیار منتظر بودن انتظار داشتن بر آتش انتظار کباب شدن انتظار
کشیدن و انتظار کردن و انتظار بردن هر سه بیک معنی داغ انتظار بودن بمعنی از انتظار داغ گردیدن
نظر فریفته کسی بودن و نظر کرده کسی بودن بمعنی پسند کرده کسی بودن نادیده دیدن در عشق نگاه حسد آلود
بجانب رقیب کردن بدریوزه نظر دریوزه کردن بمعنی نظر لطف خواستن از درویشی یا شخص دیگر نظاره
را رنگ دادن از حسن یار نظر تازه کردن از روی یار یا از سیر باغ نظر از خیال بد دور داشتن
در خطای کسی نظر کردن بدیدن خوبان نظر افروختن خور را نظاره نگاه خود کردن بمعنی دیدن بجانب
معشوق آئینه‌ها برابر نظر داشتن بمعنی بجهت موافقت بودن ناپسند نظر شدن چیزی زنگ گرفتن نظر
از دیدار یار یا از تماشای گلستان یا آن چیز دیگر پوشاندن کسی را صورت غلط در نظر بستن باز ماندن

نظر از کشادگی بمعنی کور شدن یا امثال آن پشت پا بر پا بردن نگاه از ضعف یا از حیرت حسن آب
نگاه ریختن از بد نظری دراوان نگه تیر عشق خوردن شمع نگاه ریختن نظر دوختن بمعنی بچیزی دیگر نظر یافتن
بمعنی پسند نظر کسی شدن در نظاره شق کردن نظر بمعنی اثر کردن نظر بد بر سنگ دو شدن جهات از نظر بمعنی
رسیدن بمرتبه عرفان پیوند نگاه با نگاه بستن بمعنی عاشق شدن بر کسی و نظر دوختن بجانب کسی بمعنی طمع
نظر کردن از کسی یا چیزی نظر با نظر دوختن عشق بیک نظر دیدن داشتن بمعنی شوق یک نظر دیدن
داشتن تاب نظر نیاوردن کور نگاه بمعنی تنگ چشم دامان گلچین شدن نگاه از ... بهار دیدن
بسیار تیز دیدن بمعنی بچشم دیدن و بغور دیدن دریوزه نگاه کردن بمعنی تفحص نظر خواستن از درویشی
نگاهی کردن گل نظاره ریختن نگاه دزدیده کردن بر رخ یار یک نظر دو شیدن آرزو بمعنی شوق
نمخانه در نظر داشتن صفت مژگان عاشق مژگان خونابه زای مژه خونین مژه اشک پاش
مژگان تر دامن مژگان رنگ آمیز مژگان تر مژگان جگر کاو مژگان خونبار مژه گهربار
ابر مژگان فواره مژگان شمع مژگان نخل مژگان دامن مژگان جگر بر مژگان سحاب مژه ...
نادر و مژه اشیانه مژگان درود مژه طپانچه زدن مژگان بمژگان مژه با هم نیامدن از بیداری
نگار مژگان بخون بستن مژه بر داشتن مدد رسیدن یا از مژه ساختن بجاروب مژه خاک آستان
یار رفتن از آغوش مژگان دادن دیدار یار را یعنی محروم از دیدار شدن نگار بستن مژگان بجگر
بمعنی حنا بستن مژگان بجگر بند بر داشتن از مژه بمعنی گریه کردن بقدر مژگان بهم زدن آسایش
ندیدن از گریه ریختن مژگان یاقوت بالماس مژه سفتن بمعنی گریستن خون گهربار شدن رگ مژگان
دود از مژه بر آمدن بجای اشک از حرارت غم سیل از مژه کشادن مژگان بگریه تر کردن طپانچه
زدن مژگان مژگان از اشک افشردن بمعنی پاک کردن مژگان از اشکبار بودن مژگان
در انتظار معشوق صفت اشک اشک بهارین اشک شور اشک جگر فام بمعنی اشک
سرخ اشک ندامت اشک تلخ بمعنی گریه غم اشک شیرین بمعنی گریه شادی گریه شادی آنرا
گویند که بملاقات عزیزی یا دوستی بعد از مدتی بی اختیار از جوش گریه می آید اشک شفقی کنایه از
اشک سرخ اشک عنابی بمعنی اشک سرخ اشک جگری اشک صحرا لیستد اشک دیو
اشک جگر گون اشک گلرنگ اشک سیگون بمعنی اشک سرخ اشک پاک گوهر اشک

آتشین اشک گلگون اشک لاله رنگ گریهٔ طوفان بست گریهٔ رسا یعنی گریهٔ بسیار بی اختیار
گریهٔ بی اختیار گریهٔ آتش عنان شراب اشک سیماب اشک اشک بیقرار گریهٔ گرم گریهٔ
سرد گریهٔ نمک افشان پیکان اشک گریهٔ گلگون حباب اشک چشمه گریهٔ خنده جوش
اشک یعنی گریهٔ شادی گوهر شبچراغ اشک گوی اشک شبنم اشک دانه اشک طفل اشک
در اشک نسرین اشک گلگون سرشک یعنی اسپ اشک رنگین بهار اشک طوفان گریهٔ لاله
گریه اشک تلخ تلخ افشاندن روح گریه یعنی شدت گریه گریهٔ پر یعنی گریهٔ بسیار اشک یاقوت
فام شگوفه اشک خونابه اشک اشک گلگون قبا اشک باشفق پرورده اشک ارغوان اشک
شفق رنگ اشک حنائی طفل اشک بدامن پرورده انجم اشک بدامان دامان اشک گریهٔ
خاراگداز اشک گلپاش تراز صحن گل [illegible] کردن رنگین [illegible] اشک گریهٔ چهره سوز اشک تجلی
سنج گنج سیم گریهٔ نوح گریهٔ زار یعنی گریهٔ بی اختیار گریهٔ درد دل پرداز یعنی گریه که درد دل دور
کند گریهٔ در سنگ رخنه کن اشک نم گریهٔ پرور و گریه گریهٔ دزدیده اشک شعله ریز اشک دمادم
یعنی اشک دمبدم گریه هامی هامی یعنی بهای های گریه کردن اشک بیقرار یعنی اشک متصل جاری
شونده گریهٔ مستانه و نرم آب دیده قاصد اشک اشک ارغوانی اشک گرم قافله اشک شکر
عمر کاه یعنی اشک کم کننده عمر اشک دریا ریز دامان دامان اشک رنگین بساط اشک چیدن
بر رخ در سحر نوحه سرشک تازه ریختن عذر خواستن آب چشم از جانب عاشق گریه گشادن یعنی
گریستن قافله اشک راندن یعنی گریه کردن عنان داری کردن اشک یعنی موقوف کردن گریه
دانه دانه ریختن اشک گلاب زدن گریهٔ بر روی نمک افشانی گریهٔ کاروان گریه راندن سیل
گریه روان کردن ناله را از گریه آب دادن خرمن شدن دانه سرشک یعنی بسیار گریستن خاک
را بآب دیده سرشتن شرم را حامل گریه کردن تا گریه آبرو بر نیرو برات گریهٔ چشم نوشتن یعنی
حکم کردن بچشم که گریه بکن از گریه سیاهی از شب تار شستن هی از گریه در جام کردن گریه را از
اشک آب کردن گلگون پرند پوشیدن اشک چون کودکان کنایه از خون گریستن گریه
برخاستن یعنی شروع شدن گریه جوش برزدن اشک یعنی گریه بسیار کردن زخم کاری از اشک
چکیدن یعنی تراوش کردن از اشک که عاشق زخم کاری خورده است خاک را از گریه گل کردن

خوشیدن لاله زار اشک آشک ندم ریختن یعنی اشک ریختن بخجالت دست بدامن مژگان زدن
گریه یعنی گریه سر کردن غوطه بلاله زدن آشک یعنی خونین شدن اشک عرق سوز دل از گریه برگریه
بی تاثیر خود خندیدن پاره دل ریختن سرشک پاشنه کوب رسیدن اشک از پی آه یک تیره
بالا گذشتن آشک از سر عاشق گریه در آستین داشتن یعنی حاضر بودن گریه همدم سیلاب
مژگان و شورابه چشم و آب چشم یعنی اشک آشک چون عقیق تراویدن دردمندی از گریه تلخ گریستن
و شورابه چشم و آب چشم یعنی اشک بحر گریه غمگساری نمودن اشک را گریه حل کردن هزار سیل از دیده
راندن سهابهای گریستن گریه دشمن بخنده آور چون ابر غرق گریه شدن از بس گریه از پا افتادن
تلخ تلخ گریستن سرشک باری کردن لاله رویانیدن از خاک بگریه رنگین از دیده صدف رنگ
در نثار کردن یعنی گریستن چون گلاب تلخ آشک ریختن از دیده باران سحابی فشاندن تاب چشم عذر خواه
طالع شدن قمر دیده در برج آبی یعنی گریه کردن خون گریستن صفت روی عاشق روی
زعفرانی چهره زرد چهره زرین یعنی چهره زرد روی زمین فرسود روی ملال آگین گرد ملامت بر رخ
افتادن از آتش و آب جگر آبرو داشتن از جگر به رخ رنگ دادن چهره خراشی کردن روی بکجی
تافتن یعنی رو برآستی نهادن پیش معشوق رو بپای یار مالیدن گرد ملال بر رخ نشستن روی
بر خاک زدن از غم روی خود بخون خود شستن رو بآب دیده شستن بروآوردن بیابان ستم یار
چهره ارغوانی کردن از اشک روی را زرد کردن بآب قطره غبار غم بر چهره نشستن حیری شدن از غم یا
یعنی زرد شدن رنگ او **صفت رنگ رخ عاشق** یعنی رنگ پریده رنگ کاهی رنگ از رخ
پریده رنگ پریشان یعنی رنگ پریده رنگ زرد رنگ شکسته رنگ زعفران زار رنگ کهربائی
یعنی رنگ زرد شفق زار رنگ پریشان هد هد رنگ پریده شکسته رنگ شدن رو رنگ
شکسته ترجمان حال عاشق بودن ترجمان آنرا گویند که زبان غیری را بزبان خود بکسی بفهماند
رنگ بستن چیزی از چیزی یعنی رنگ گرفتن چیزی از چیزی رنگ از رخ زردن یعنی زایل کردن
رنگ از رخ رنگ تر یعنی رنگ تازه رنگ رو چون کاه شدن از ترس یا از غم از دو رنگی
بدرنگی شدن روی کسی از خجالت یا از علم یا از بیم یا از چشم گاه ارزق وگاه زرد شدن رنگ
صفت لب عاشق لب تفسیده یعنی لب خشک لب تشنه لب بوسه ربا لب تبخاله جوش

لب وردی کش قفل ادب برلب زدن لب شکوه واکردن مہر خاموشی برلب زدن سخن تراویدن
ازلب لب را بخون غوطه دادن مکیدن لب شعله را بہر آرجان بلب آمدن لب تازه کردن
بمخواری یا بوسه لب شکرانه پسند مسمار برلب بستن ولب دوختن ولب بہر بودن ہر سه
بمعنے خاموشی لب را بهفتاد وهفت آب شستن لب خائیدن بمعنی لب گزیدن از حسرت مہر
برلب نهادن بمعنی خاموش شدن مزیدن معشوق را بلب چون زنبوریکه شهد را بمزد مزیدن بمعنی
مکیدن بر عقیق مہر یاقوت نهادن بمعنی لب معشوق بوسیدن یا گزیدن لب بدندان دوختن
از لابه وخوشامد طراز شکر برلب کشیدن بمعنی لب را بشکر زینت دادن لب گزیدن ندامت
تراویدن شکوه ازلب وتراوش شکوه ازلب بمعنی چکیدن شکوه ازلب لب مکیدن
از ذوق العطش خرشدن لب انگشت بلب زدن بمعنی اجازت دادن بسخن لب را لب
بگزیدن دادن بمعنی گزیدن لب خود لب بدندان کشیدن بمعنی تاسف خوردن وحسرت
بردن بتخاله زدن لب بمعنی بتخاله ظاهر شدن برلب لب تهی کردن ازگفتگو بمعنی سکوت ورزیدن
لب گزیدن از بیم وحسرت موج العطش زدن لب بمعنی العطش العطش گفتن لب از
فرط تشنگی ناله برلب گره کردن بوسه ها برفشاندن بمعنی بسیار بوسه گرفتن بوسه نهفته وآشکارا
دادن برلب یار لب بر بوسه بریدن پیاپی هم دوسطر بوسه گرفتن ازکثرت اشتیاق بوسه قانع
شدن بگنج بوسه یار یافتن بوسه دربستن بمعنی بوسه گرفتن سوای بوسه بچیزهای دیگر روزه بستن
بمعنے گذشتن از مباشرت شرمنده یک بوسه بودن از یار زمین بوسیدن بیاد یار بوسه
تراشیدن بمعنی بوسیدن بوسه برچشم یار دادن بوسی ازلب طمع داشتن رطبی از باغ یار
خواستن بمعنی بوسه خواه شدن در بوسه پای یار افتادن بعذر دست وپای کسی بوسیدن
خاکبوس پاکردن هزار بوسه دادن برخاک دربار بازی با یار درکس نمودن کنایه از بوسیدن
چشم یار وساس کردن کبوتر وم بمعنے بوسه خاطر خواه دادن لب شهادت تشنه داستان
برلب کشیدن بمعنی قصه گفتن صفت زبان عاشق زبان سخن فشان مطرب زبان
شمع زبان تیغ زبان فسان زبان سخت زبان کلید زبان زبان ناخوش زبان خوش
آتش زبان بمعنی شخص کم گوشانه زبان رهزبستن از زبان بمعنی راز گفتن از زبان

زبان زبان جواب دادن یعنی بسیار جواب دادن زبان از کار رفتن یعنی گنگ شدن یا بند شدن
زبان در حالت نزع یا خاموش شدن عمداً زبان را از نام معشوق تازه داشتن زبان را
خاموش کردن از بدخلق یعنی بدی خلق نکردن از زبان گرفته شدن زبان یعنی الکن شدن
زبان آواز تلخ بر آوردن از زبان سیر نشدن زبان از حرف عشق یا نام معشوق مغرور بودن
زبان شکسته یعنی کام داری کردن زبان یعنی خاموشی از کام برون نیامدن نیز بهمان معنی روغن زبانی
کردن یعنی چرب زبانی کردن تیز زبان کشادن بر اوج زبان بر آمدن سخن معجزه مسیحی داشتن شمشیر
زبان موی شدن زبان برای سخن چون موی گفتن بریاد یار زبان تیز کردن بند شدن زبان عاشق
از معشوق چون آتش تیز زبان کشادن تر زبان بودن توصیف شفیع شدن زبان بستگی عاشق را
از روی معشوق کام بردن زبان از نام معشوق یا از حرف دیگر یعنی مقصود زبان حاصل شدن چون
غنچه زبان در دهن مالیدن از شوق همکلام شدن با معشوق زبان از نیک و بد در کشیدن یعنی سکوت
محض کردن زخم زدن زبان بطعنه یا درشت گوی زبان بریده کسی را در حالت غضب گفتن رطب اللسان
شدن یعنی تعریف کردن طی اللسان یعنی زود سخن گفتن تحت اللسان بودن علم یعنی مستحضر بودن علم
بر زبان چرب زبان یعنی خوشگو شیوا زبان یعنی فصیح زبان زبان گرفته یعنی الکن یعنی لکنت زده زبان گوش
شدن یعنی سکوت کردن زبان از ذوق شنیدن کلام ناز رنگین و بویا شدن ادیم زبان بوصف کسی
حکایت در کام و زبان شکستن یعنی خاموش شدن صفت دندان ثنایا یعنی دو دندان پیش
بالای دندان پر کردن از خورش یعنی ترک خوردن کردن تیز دندان شدن بچیزی یعنی خواهش کردن
چیزی دندان سرخ یعنی طمع کردن یار در طلب گزیدن یعنی گزیدن لب و زنخدان یار دندان طمع تیز کردن
دندان زرد ساختن دست یار یا لب یار گزیدن معشوق چون گزیدن مخمور قند را از بن دندان خواستن
کسی را یعنی بسیار خواستن کسی را دندان زرد شدن بی چیزی یعنی خوردن چیزی دک دک آواز بهم خوردن دندانها
از شدت سرما دندان طمع کندن از وصل یعنی طمع وصل نداشتن لب معشوق گزیدن دندان بجگر افشردن از غم و غصه
دندان سپید کردن کنایه از پرسیدن دعا چیزیست صفت دهان عاشق آتشکده دندان دهان پر از حرف
دهان پر شکوه پر آب شدن دهان از حسرت یا از حلاوت تلخ شدن دهان از غم یا از جوش صفرا دهن از آب
بستن یعنی آب نخوردن از خموشی بر دهان زدن قفل سکوت بر دهان زدن هر دو بیک معنی دهن باز ماندن

از حیرت یا از حمق دہن شیرین شدن از تو تخند معشوق بند بر درج دہان نہادن حسن بدہن گرفتن یعنی
عجز کردن دہن این کار ندارد یعنی مقدور این کار ندارد **صفت کام عاشق** کام زہر آغشته
کام عتاب چشش ذوق تلخی کام حلاوت ندادن آب زندگی در مذاق بسبب کلفت و غم بی ذوق
بودن کام یعنی بہره بودن کام تلخکام بودن شیرین کام بودن در شکر افتادن کام کنایه از مراد
حاصل شدن آب زندگانی تلخ از جام ستاره بودن یعنی از بخت بد تلخکام بودن کام زہر چشش بجر
صفت بینی دماغ یعنی بینی بو شنیدن یعنی بوییدن فلانی فلانی را موی بینی شده یعنی بسیار
مصاحب شده **صفت گوش** پر شدن گوش از خبر در گوش رفتن حدیث گوش بسماع ماندن یعنی
گوش به نغمه نهادن در گوش گرفتن و گوش گرفتن یعنی شنیدن گوش زبان شدن یعنی سخن گفتن
گوش از ذوق همکلامی یار مست ترنم شدن گوش عاشق گفتن شنیدن در سعادت افتادن
سامعه از کلام یار پنبه غفلت در گوش نهادن مخزن سامعه پر انبار نغمه شدن گوش کردن از فسون
یعنی افسون شنیدن راز بگوش کشادن یعنی راز بگوش کسی گفتن کر شدن گوشها از بانگ طبل ها
در روز جنگ در گوش رفتن هزار بار یعنی بیقرار شدن پیچیدن صدا در گوش یعنی صدا در
گوش خوردن یعنی صدا رسیدن در گوش گوش رغبت کشودن گوش غفلت کشودن گوش
هوش کشودن گوش بآواز بودن گوش بدر بودن یعنی منتظر بودن همه تن گوش شدن از
شوق استماع کلام یار یا پیام یار گوش بر پرده دیده داشتن یعنی منتظر بودن سفته گوش گردیدن یعنی غلام گردیدن
در گوش باز داشتن یعنی شنیدن گوش راست بدست گرفتن یعنی اطاعت کردن زر در گوش
یعنی دشمن منفعل چاک چاک دل بگوش رسیدن یعنی آواز چاک شدن دل شنیدن گوش گردانیدن یعنی
نشنیدن سخن تو بدلی گمان رسیدن بگوش نغمه بگوش زدن یعنی رسیدن نغمه بگوش پنبه از گوش کشیدن
یعنی هشیار شدن گوش بتعلیم کشادن گوش گرفتن یعنی بند کردن گوش و شنیدن محروم بودن گوش
از آواز یار گرد آمدن بگوش از جواب تلخ گوش را گستاخ کردن نشنیدن غلامانه حلقه در گوش نهادن
گوش پر کردن از نصیحت ما حرف دیگر رو برتافتن شنیدن از حرف کسی با دو در گوش دمیدن یعنی
صدا دادن گوش یا از مرضی گوش صدا افکنده با نیرسیان یعنی افسون پنبه در گوش دمیدن گوش فرو تافتن
صدا جز شدن گوش دادن یعنی شنیدن گوش بکسی آواز زدن یعنی سرگوشی کردن عذر در گوش

خواندن بمعنی عذر کردن بگوش کسی سخن بگوش داشتن بمعنی یاد داشتن سخن صماخ بمعنی پرده گوش سامعه بمعنی
شنیدن و قوت شنوای گوش شنوا بمعنی گوش شنونده گوش ناشنوا بمعنی گوش کر بلند شنیدن
گوش و افتادن گوش بمعنی کر شدن **صفت گلوی عاشق** گلوی شهادت بسته گلوی تشنه کند
بگلو افتادن گلو فشردن غم گداز شدن تیغ از گلو نفس در گلو دزدیدن دم در گلو گره زدن بمعنی
خاموش شدن سوختن گلو از حسن و از شیرینی خنجر بگلو شکستن گلو گرفتن عشق بر گلو خراشیدن از
ناله و فغان بمعنی بسیار گلو خراشیدن از ناله و فغان و فریاد گلو بریدن تیغ غم خروش بگلو پیچیدن بمعنی
خروشیدن نگنجیدن بان درنای گلو رنجیدن گلو از زبان طوق اجل بگلو انداختن طناب غم در گلو پیچیدن
رنگ در گلو بستن بمعنی خروشیدن حمایل زنجیر بگلو کردن **صفت گردن عاشق** گردن نرم گردن
باریکتر از مو بمعنی کمال متابعت کوه در گردن داشتن بمعنی گرانبار بودن تیغ بر گردن بودن از غم طوق شو
بگردن انداختن گردن بقفا دادن بمعنی مستعد بقفا خوردن شدن قفا بمعنی سیلی در خم زنجیر آمدن
گردن گردن را آزاد کردن بمعنی حر ساختن بنده گردن به تیغ دادن طوق گردن ساختن زلف
معشوق گردن نهادن بمعنی فروتنی کردن گردن بشمشیر خاریدن بمعنی قرار بکشتن خود دادن گردن آزاد
شدن بمعنی رهای از قید یافتن **صفت سینه عاشق** سینه داغ پرور سینه داغ پرور سینه
پرشور سینه شرحه شرحه بمعنی سینه پاره پاره سینه گرم سینه داغ دیده سینه زخم پرور سینه چاک
سینه داغدار سینه آتشین سینه بلاخیز سینه شرار بیز سینه آتش افشان سینه جوشان سینه
پرجوش سینه صد روزن سینه مجروح سینه شگافته سینه بی غم سینه پر آه و فغان سینه
پرغصه سینه بی کینه سینه سوراخ شده سینه زبان سینه خراب محبت خیز سینه بیک آبگینه
سینه بمعنی شیشه سینه آتشکده سینه ورق سینه جلوه گاه سینه خوش سینه کشت سینه گوهر
آئینه سینه زمین سینه کشش سینه آتش خانه سینه افغان کده سینه گنج سینه گنجینه سینه
صندوق سینه در تاب بودن سینه از غم سینه شگاف بودن از تیغ بهم از ناله تیغ خوردن بسینه
منفجر شدن سینه از ضرب گرز با این بمعنی که از ضرب گرز بمعده میان سینه فرو رود در سینه خود در
شود و در آسایش نشستن سینه مهر و سینه داشتن سینه را روشن ساختن رهائی دادن سینه از
سنان بمعنی گریختن در جنگ تا سینه در موج خون آمدن خراشیده شدن سینه از کینه آسایش

سینه خاستن از چیزی و کسی مهر از سینه رستن داغ داغ شدن سرتاسر سینه در سینه خار نشاندن
غم چیست بسینه کشیدن معشوق را از حصار سینه گنج دادن یعنی علم آموختن سینه خستن از زخم
جاده گریبان پاره انگر بگریبان افتادن یعنی غمگین و بیقرار شدن از سنگ طعنه گریبان پر شدن
دامن تا گریبان دریدن از غم صفت دوش عاشق دوش شکسته دوش بسلامت زدن
یعنی سلامت را از خود دور کردن آب بدوش کشیدن یعنی متابعت کردن غاشیه وفا بر دوش
برداشتن دوش را سبکباری دادن شانه گردان کردن یعنی دست بر قفا بستن خانه بر دوش
بودن یعنی بی خانمان بودن صفت بازو عموماً بازو پیمودن یعنی آزمودن زور بازوی خیل انداز
بازو بر جنگ قوی کردن شکسته شدن بازو بازوی هنر گشودن بر کسی ستم ببازوی کسی کردن یعنی
بحمایت کسی ستم بر کسی کردن گاهی دست و گاهی بازو گزیدن در هجر صفت دست عاشق
وعموماً نیز دست گستاخ از دست رفتن یعنی بیخود شدن دست از کار داشتن یعنی ترک کردن
کار دست بسر زدن از غم دست بسر شدن یعنی سلام کردن دست بدل داشتن از درد
از دست خود رفتن یعنی بیخود شدن دست بدامن سپردن پشت دست خائیدن و پشت
دست گزیدن و پشت دست دریغ گزیدن هر شبیک یعنی برگ تسلیم بدست داشتن یعنی انکسار
کردن دستگاه یعنی دسترس و طاقت چرب دست یعنی شخصیکه چالاک دست باشد دست
عهد سخت شدن یعنی عهد استوار بستن دست بدست بگردن یار حمایل کردن دامن و دست از دست
نگذاشتن دست آویز بکمر یار کردن یعنی دست بکمر یار زدن سررشته از دست رفتن دست بر دست
حبیب راندن دست زدن بجامه پاره کردن از دست رفته بپای در آمدن یعنی بیهوش شده
افتادن با او بدست بودن در عشق یار بدست بودن در عشق با او بدست یعنی تهیدست از دست رفتن
از بدست آمدن معشوق دامن عقل از چنگ دادن یعنی عقل گم کردن دست بفتراک زدن معشوق بدست
رسیدن یعنی بدست آمدن معشوق بهمه نیک و بد دست داشتن در یجا دست یعنی قدرت است
دست افشاندن از شغل گیتی یعنی ترک امور دنیوی کردن دست سای کردن بچیزی یعنی دست بیالیدن
بچیزی دست کشیدن از چیزی عهد بدست کردن دست بردن یعنی پنجه پیچیدن از کسی از دست
از کار رفتن یعنی شکسته شدن است یا سست شدن دست دست آلودن بچیزی یعنی دست

رسانیدن بچیزی دست بزلف یار کشیدن دست پیش دیده گذاشتن از غبار دست بجود دزدیدن از بیم
دست یافتن بمعنی قدرت یافتن دست دادن بمعنی حاصل شدن دست بهم دادن بمعنی دست کسی
بدست خود گرفتن و مهیا شدن دست باریدن بمعنی بر آوردن دست دست بدریوزه پیش آوردن
خشک شدن دست چون شانه دست بمعرکه بردن بمعنی دست بر آوردن در معرکه خود دست گردیدن
در حالت احتیاج دست بستن پیش کسی بخدمت دست بردن بمعنی نومید شدن دست بر سر کسی گذاشتن
از لطف دست دریوزه پیش گرفتن بمعنی پیش آوردن دست بگدائی دست رعشه دار دامن
کسی بدست پیچیدن بمعنی آماده جنگ شدن بر کسی دست زیر سنگ داشتن بمعنی مجبور بودن
دست بکمر یار زدن بمعنی واصل شدن بناز دست بکمر کسی زدن بمعنی مستعد بجنگ شدن با کسی
کنار گرفتن بمعنی هم آغوش شدن دوباره بکنار گرفتن معشوق از سفر آمده را از فرط اشتیاق دست
شکسته و بال کردن ابر دست باعتبار جود و کرم دست پرورده بمعنی ناز پرورده بالا دست بمعنی غالب
دست زور دست داشتن دست بر خورش نهادن بمعنی خوردن دست بر فلک شدن بمعنی علو همت
دست قوی دست با کرامت دست شفا داشتن طبیب کف امید کشودن برون رفتن اختیار
ز کف ابر کف باعتبار بخشش کف دریا عطا کف راد بمعنی کف جوانمرد کف غنچه کردن بمعنی
بند کردن کف کف کشاده بمعنی دست خود پر از گل نخره شدن کف از نواختن ساز فراز کردن کف
فنی بند کردن کف کف فرسوده از کف باختن چیزی بمعنی کم کردن چیزی از دست کف فرسوده
دولت بچنگ آوردن بچنگ و ناخن رخ کندن بچنگ افتادن یار بمعنی بدست آمدن یار پنجه
گریبان بند شدن شانه پنجه مشت آوردن چیزی بمعنی بدست آوردن چیزی مشت بر سینه کوفتن
برت مشت زن بمعنی زور آور مردم آزار مشت نخورده مشت خودی ناز و مثل فارسی است خا
مشت بمعنی تهیدست چنگال بمعنی چنگ و پنجه سر انگشت بدندان سفتن بمعنی گزیدن انگشت بدندان
ست نما شدن بمعنی مشهور شدن انگشت برقع کشا انگشت بحرف کشودن بمعنی شک کردن بحرف
بان عنان تافتن خم تابان بمعنی انگشت یعنی عنان اختیار از دست بردن خم انگشت در دهن
ن بمعنی متحیر شدن بصفت رگ جوی رگ رگ خشکیده رگ نشتر زده رگ خشک رگ
رده شریان بمعنی رگ شرائین جمع آن رگ جان در رگ دویدن ستان در طپش آمدن رگ

در رگ و ریشه دویدن عشق گشایش رگها پریدن رگ جان از کسی یعنی مردن گسیخته شدن رگ زنار رگ
جان رگ جنون را نشتر زدن بچیدن نشتر رگ جان نشتر شکستن در رگ جان از رگ مجذوب
کند ساختن تا صفت کشش بسیار پیدا کند سیاه خون سوداوی بر آوردن از رگ بآب یافتن رگ و
ریشه از تف عشق تفت یعنی گرمی نبض دیدن و نبض شمردن طبیب نبض در دیدن عاشق بیمار از طبیب
تا عشق برو ظاهر نشود جستن نبض از تب غم اضطراب نبض از غم یا از حرارت نبض غزالی جهنده چون جستن
آهو و نبض نملی یعنی نبضیکه مورچه باشد رفتار او و نبض دودی یعنی چون کرم رفتار دارنده و این هر سه
نبض در حالت نزع باشد رگ از فنا از نبض ظاهر شدن آتش فشان شدن هر رگ از غم ناخن در گره گشای
شکستن از ناخن مو بر آمدن یعنی کار عجیب ناخنت مباد که سر نجاری مثل فارسی ست بناخن جسد
خراشیدن بناخن سینه خستن بناخن فکر رو خراشیدن **صفت جسم عاشق** جسم ناتوان احوال
جسم ناتوان جسم لاغر تن بیجان تن بار هجران بر نتابیده یعنی جسم تاب نیارنده هجر تن سال خورده یعنی
جسم پیر کالبد افسرده تن هوش رفته جسم جان فرسا تن ادب آموز تن خسته هجر تن حقه تن یعنی درج
جسم فقر چند زندان جسم تعین جسم خاکی طلسم تن دیوار تن خانه تن مرکب تن چار دیوار جسم چار
تن درخت خارنجی یعنی جسم پیر لاشه یعنی تن سر تا لب تنگ یعنی تن دام تن گداز جسم بر آمدن
یعنی مردن تن با تن و جان بجان یکی شدن خشک شدن پوست بر تن دوری از تن گزیدن
یعنی مردن خود بر تن نیش زدن جان دیدن تن مرده از وصل جان در تن عاشق اثریست
از معشوق از ناله چون نال شدن تن تن برضای دوست در دادن تن لقمه کسی در دادن گرد
عدم از وجود برخاستن بر هم انداختن بودن دود از نهاد بر آمدن یعنی مردن از تن از جان رنگ و بو
نماندن یعنی مردن لرزه هفت اندام افتادن از غم زخم بر عضو شکسته رسیدن یعنی مصیبت بر مصیبت
دیدن و خود پست یعنی تن لاغر گلنار شدن تن از خون دویدن لذت در بدن شعله کشیدن تن چو
تار قصب لاغر شدن تن چون مو شدن جسم قل گویا گرهی ست در تار تن از زور تن زیره پیش
بودن یعنی دلیری و طاقت زیاده داشتن نسبت به بدن تن زدن یعنی سکوت ورزیدن پوست
بر خود دریدن از غم یا از خشم یعنی پوست خود دریدن از غم یا از جسم پوست کنده سخن گفتن یعنی
از فاش کردن و بی پرده سخن گفتن پوست یعنی عیب در پوست نگنجیدن از شادی

صفت پشت عاشق پشت شکسته پشت کوز پشت خمیده پشت خفته بمعنی پشت کوز
پشت قوی پشت چون کمان هردو بهمان معنی پشت خم زده پشت دوتا نیز بهمان معنی پشت
خم خورده نیز بمعنی پشت کوز پشت قوی دست بمعنی پشت قوی قوی پشت شدن بمعنی متحمل شدن
پشت به دیوار غم دادن پشت گرم شدن بمعنی مستعد شدن بکاری بر نعمت خدا پشت کردن بمعنی
کفران نعمت خدا کردن پس پشت گذاشتن چیزی بمعنی پنهان کردن چیزی پشت خم شدن از
پیری یا از ضعف پشت خم کردن بمعنی متابعت و انکسار کردن بار بر پشت نهادن پشت نمودن
بمعنی گریختن در جنگ و پشت دادن هم بهمین معنی صفت کمر کمر بچاکری بستن کمر با کمر کسی بستن
بمعنی تا کسی برابر نشستن کمر زدن غم و کمر زدن ضعف عاشق را کمر شکسته میان بستن چست بر وفا
کمر نیاز بستن کمر بعاشقی چست کردن کمر کشی کردن بمعنی بهادری و دلیری کردن از پهلو پهلو گرفتن بمعنی
مضطرب شدن جان در کنار داشتن بمعنی زنده بودن و یار را در بر داشتن پهلو بر پهلو سودن بمعنی
برابری کردن از پهلوی پهلوی شدن بمعنی بیقرار شدن پهلو تهی کردن بمعنی کناره کردن پهلو بر زمین
نبردن بمعنی نخوابیدن پهلو به بستر نبردن از غم یا ترس هم پهلو بمعنی برابر چار پهلو شدن بمعنی سیر شدن
صفت قد قامت خمیده چون هلال قد خمیده چون تیغ قامت چون کمان قامت خم چون نون
شدن قد الف مثال قد بسجده هلال کردن قد خمیده چون خلال شدن سروسهی قامت از فکر
صفت کمان گرفتن تیر بمعنی گوز پشت شدن صفت پای عاشق پای شکسته پای پر آبله
پای خم بدر چون دوال پای سست پای لغزان پای گمره و پای افکار پای خسته پای ریگداز
پای بی کفش پای برهنه پای کهن لنگ پای سبکرو پا استوار کردن تیغ بر قدم کشیدن جان
در سر پای داشتن بمعنی ترک جان و سر کردن پای پیش نهادن در راه عشق قدم سر کشادن پای ا
فشردن بمعنی محکم کردن قدم بهردی خانه در قدم بودن قدم بگردانیدن از عشق بمعنی ترک عشق کردن چون
شمع بپا استادن بر پا استادن پیش معشوق چون بندگان سست شدن پا از دیدن خوبروی
گاهی دشت و گاهی کوه بر پا کردن خشک دریا شکستن پا از سلسله غم رها شدن قدم بره بودن
از پای پر خون قصب بنگار دادن گره از پای کشادن بمعنی روانه شدن یا آزاد کردن پا بسته بیابانی شدن
پا نعل در آتش بودن بمعنی بیقراری بودن باران زدن به دو دست حسرت و غم پا لبست شدن

بمعنی محکم شدن خار خواری بپا خوردن نشتر بپا شکستن خار در پا شکستن گام فرسا شدن پا قدم در راه عشق نهادن قدم کشیدن از میانه بمعنی کناره کردن لنگ افتادن پا بمعنی لنگ شدن پا خار به خوردن سنگ ثبات بقدم بستن در راه عشق بمعنی ثابت قدم بودن در راه عشق رفتن پا چون آب روان دست بر ران زده پا فشردن در جنگ پا برنج بمعنی محنت پا بپشت پا زدن بسر کشتی بمعنی ترک کشتی کردن پای نداشتن بمعنی گریختن پی فراخ بمعنی مبارک قدم پی اغلاط افشردن بمعنی پی گم کردن بمعنی نعل وارون زدن دیپا بمعنی اصرار بیجا کردن موزه از پا کشیدن بمعنی آسودن پای از کار رفتن بمعنی لنگ شدن پا از سر ساختن در راه عشق کام گذاشتن در مهتری بمعنی سرداری کردن گره آبله پا وا شدن از خار افزودن از گلیم خود پا کشیدن بمعنی کاری کردن که از مرتبه خود زیاده باشد پا باندازه گلیم دراز کردن پا هشیار نهادن در راه عشق پا از کار رفتن بمعنی افتادن پا خوابیدن پا قدم باندازه نهادن قدم سنجیده گذاشتن سکر پای بمعنی شکسته پای پا محکم کردن پا خوردن دیپا بر سنگ خوردن بمعنی بپا افتادن از پا نشستن بمعنی مانده شدن قید از پا برداشتن باز استادن بمعنی مرفتن در پی کار زانو بزمین نهادن بمعنی عجز کردن بر زانوی فکر پا اندوه سر نهادن خلوتگاه زانو در سبیل بلا بودن تا بزانو ادب ته کردن یعنی مودب بدو زانو نشستن بر زانوی حیف سر نهادن و سر بزانوی افسوس نهادن هر دو بمعنی افسوس خوردن ارضه زانو از سر زانوی حسرت سر بر نداشتن بر زانوی جد و جهد نشستن بر سر زانو بحسرت نشستن **صفت استخوان** شمع استخوان توتیای استخوان نی استخوان سوده استخوان مغز استخوان پیدا شدن از لاغری بمعنی نمایان مغز استخوان از لاغری نمک پرورده شدن استخوان از درد غم پرورده شدن استخوان استخوان سوراخ گشتن چون نی جوش از استخوان برخاستن اپنبه شدن استخوان بمعنی بوسیده شدن استخوان مشت استخوان بحذف کیسه مضاف کار با استخوان رسیدن بمعنی تمام شدن کار شعله در استخوان گرفتن استخوان شکستن بمعنی محنت و مشقت کردن ریزه ریزه شدن استخوان بزرگ بمعنی شخص عالی نسب در گلو گرفتن کنایه از رنج و محنت کشیدن آن افتادن کوه غم نشستن هما بر استخوان سوخته عاشق خورش سگان کوی ساختن استخوان خود را **صفت ناله عاشق** ناله زه و خیز ناله عاشقانه ناله گلو سوز ناله گلو خراش ناله گرم کوش ناله غم ناله گلو فشار ناله درد آلود ناله رنگین ناله رعنا ناله دراز ناله خونچکان ناله فلک سا ناله فلک فرسا

نالهٔ خون نالهٔ خونین نالهٔ آسمان زمین نالهٔ فلک سیر نالهٔ عرش سیر نالهٔ شبگیر نالهٔ رسا نالهٔ مرغ شرر نا
نالهٔ نیم آهنگ نالهٔ بی اصل مصنوع بمعنی نالهٔ طامات نالهٔ زار نالهٔ جگرگداز نالهٔ بخیه بجون نالهٔ بمعنی لا
نالهٔ لب خراش نالهٔ پرخون بمعنی نالهٔ خراشیده نالهٔ آتش فشان بمعنی نالهٔ دورفشان نالهٔ افکار نا
نالهٔ زیر و زار نالهٔ شورافگن نالهٔ جانکاه نالهٔ نشتر در آستین نالهٔ الماس فشان نالهٔ تازه نالهٔ تر بمعنی
نالهٔ نالهٔ بلبل نالهٔ برق نالهٔ تیر نالهٔ ناز نالهٔ علم خونین اختیار بی نالهٔ بمعنی یا پست و بلند نالهٔ بمعنی
نالهٔ شبگیر نالهٔ ناوک نالهٔ تیغ نالهٔ چنگ نواز نالهٔ سرود نالهٔ نغمه نالهٔ نقیب نالهٔ خراش نالهٔ سنان
بلند بمعنی نالهٔ رسا چکیده خفقان و مضطرب رایگان کنایه از نالهٔ نالهٔ بی‌اثر کاروان گریه کردن عجز نا
کردن ضعیف نالی کردن هرزه نالی و بیهوده نالی هرده بیک معنی زار نالی کردن یعنی بی اختیار
نالیدن نالهٔ بر دل کشیدن در دبار یدن از ناله ناز نالهٔ برسا راه بستن یعنی هنگامه گرم کردن نالهٔ
نالیده تر از هزار دستان شدن شرر دل بهم افگندن بمعنی ناله کردن نالیدن ناله بر حال عاشق
از ناله ارغنون ساختن جرس پرفغان بستن بمعنی متصل ناله کردن نالیدن بدرد کار کردن ناله در دل
هزار ناله بر تار بستن یعنی بسیار بناله آوردن ساز ناله زار کردن بگریه هم دوش شدن ناله رشته
ناله با آه تافتن بمعنی آه و ناله کردن آتش بر آتش زدن ناله و آه هزار غم نالیدن گرمی فروختن
ناله یعنی گرم شدن ناله نالهٔ چون ناله زخم خورده از دل کشیدن علم کشودن ناله موئیدن بمعنی نالیدن
و نوحه کردن چه خاموشی زدن نالهٔ شمع گرمجوشی کردن ناله بهل بصد شیون نالیدن ناله سنجی کردن
بمعنی نالیدن از ناله شرار زدن بخار هائی بیابان گیاه را از ناله سوختن گلو افشردن ناله و فغان
ناله با خروش زدن نالیدن هزار ناله درد آلود یا رب یعنی ناله و فریاد سود نداشتن ناله و افغان بسیار
چون چنگ نالیدن بناله گریستن صفت آه عاشق آه فلک پیما آه آسمان توسن یعنی اینکه
آسمان اسپ اوست آه فلک تار آه آسمان نورد آه عنبرین یعنی آه پرد ود آه خون آغشته آه
گلوگیر آه فلک سیر آه عرش پیما آه شعله ور آه سنبل فشان آه دردناک آه بی درنگ آه دلاوز
آه شعله پیکر آه خاراگداز آه آتش عنان آه جگرتاب آه آتشین آه آسمان خرام آه طاقت سوز
آه طاقت گداز آه طاقت شکن آه خونی آه خونچکان آه صادق آه شب خیز آه اوج نورد
آه شراره بیز آه آسمان گرد آه خیر سری یعنی آه بسیار سرد آه جیحون ریز آه آتش افروز

آه افکار آه خطا کرده یعنی آه بی اثر آه دورسیر آه هرزه تاز آه گرم رو آه خانه پرداز آه سینه تاب
آه بلند رایت آه قیمتی آه نفس ربای آه شمع طراز آه بیجان آه سینه پرداز یعنی آه خالی
کننده سینه یا سینه برباد کننده آه سوزناک آه مجنون آه وداع یعنی اینکه در وقت وداع
معشوق سرزند آه سینه تاب یعنی آه سینه سوز آه جگرسوز آه بی تابانه آه بادوست یعنی آه منصرف
زنارتار آه دود آه نشید آه چاوش بارگاه بترکیب مضاف و مضاف الیه مصرع آه جعد آه زلف
آه رشته آه برق آه تیغ آه تیر آه خدنگ آه ناوک آه سنان آه کمند آه نخل آه ابر سیاه
آه علم آه آتشین رشته آه صبح پرتو آه آتشین کمند آه پرخم آه چکیده خفقان دود دود دل و باد سرد
دود و درون یعنی آه نفس جنون دمیدن آه شراره بازی آه رشته آه و ناله بهم تافتن ستاره
بنوک آه سفتن آه بدامن سرکردن آه علم طرازی آه به دوست آتش افروختن آه گرم سیر آه کردن
آه علم برهوا زدن آه آه و سوز کار خود کردن یعنی آه زدن و سوختن پیشه خود کردن آه گفتن یعنی آه
کردن آه شعله‌ناک از جگر برآوردن آه برداشتن یعنی آه آه کردن آه از جگر کشیدن آه از دل
سردادن اثر آه کردن همه شب تا روز نخفتن آه برآه از جگر برآوردن خاکستر گشتن از شعله آه
بی اختیار آه از دل برآمدن دمیدن آه چوگان علم کردن آه آه سپاه افگندن آه وزیدن در سینه
از غم یا از بیم تا فلک رفتن آه بالیدن آه چون سرو متصل آه نمودن یعنی هم آه نمودن آتش
آتش زدن آه و نار خاکستر گشتن از شعله آه اجتماع چند چیز فریاد آه ناله درد دریغ و دردا
وادریغا واحسرتا واویلا وامصیبتا وای من یعنی افسوس بحال من وای صد وای وادردا وامصیبتاه
حیف صد حیف هزار حیف صد هزار حیف افسوس صد افسوس هزار افسوس صد هزار افسوس
دریغ صد دریغ هزار دریغ صد هزار دریغ ایوای ایوای هی هی هاهای آیا آهای ها و هو هو زدن
هیهات های آوخ و الغیاث و ویل و ثبورا و ویحک و وا اسفاه و خه و خه و این همه کلمات افسوس
است فسوس یعنی افسوس نفیر افسوس خاستن تاسف خوردن بشور آمدن شورش راه نبردن
فریاد بگوش یار بی پروا فغانهای زار یعنی فغانهای بی اختیارانه دوال بگوش زدن افغان یعنی
بلند شدن فریاد فریاد بردن یعنی فریاد کردن ساکن کردن غوغا هرزه خروشی ناقوس فغان
ـدن لبریز فغان بودن آه نخستین فریاد بکنگره عرش لبریز فریاد شدن سوز که گداز از فریاد و زاری

نخچیدن افغان برآوردن بآواز ضعیف غریوان شدن از خروش چنگ در برداشتن چنگ
در اینجا بمعنی سازست نعره‌ها برداشتن نوحه سازی کردن غریو برداشتن شغب برداشتن
بهانه یافتن از برای غریو فریادخوانی کردن بمعنی فریاد کردن نعره هولناک زدن شغبهای خراشیده
بمعنی فغانها پرخون شغبهای جان‌خراش شغب بمعنی خروش سوز جگرتاب دریغ و درد را خروش
خود نمودن داد برآوردن از دست کسی داد بمعنی فریادست شیون انداختن بمعنی ماتم کردن
آشوب خاستن بمعنی شور و هنگامه برخاستن خروش و زاری کردن گرم غریو شدن از غم غریو
بمعنی خروش تمام زاری کردن دلیرانه شوریدگی کردن چون دیگ پرجوش خروشیدن شیون
خاستن دردناک شدن درد آشوب و گزند افتادن نفیر و زاری کردن دریغ و آه را مونس
کردن دریغ و آه کردن خروش فاش از سینه برداشتن فریاد جگرخراش برداشتن زاری
در کوه و دشت افتادن از عاشق فغان بجز خروش و تخراش پیچیدن در در و دشت در دو دشت
هر دو بیک معنی فغان نفیر سنگ رفتن ناقوس خروش و فغان فغان آلوده بخون آتشکده دم فریاد
جانسوز فریادخوانی کردن بمعنی فریاد کردن تیز شدن نفیر بانگ زهره شگاف بانگ تیز زدن فریاد
ناسودمند کردن بغوغا بند شدن خروش انگیختن نعره شغبناک شغب شهرفرسا برزدن شور
و شغب نشستن بمعنی موقوف شدن شور و شغب نوای آلوده بخون دل کشیدن فریاد و سینه
پرداز لبالب فریاد شدن سرشار فغان شدن خروش خونین برکشیدن سنگ نوای
بمعنی آهسته ناله کردن نوای نمک افشان خروش سینه‌کوب در خروش آمدن خروش از
دست عاشق جوش زدن جوش تیز شدن افغان خوبی خروش نشستن بمعنی کم شدن خروش
پاس دادن بفریاد بمعنی خدمت پاسبانی بفریاد دادن شغب بنیاد کردن و شغب بردن و دادن
بمعنی خروشیدن خروش بجهان برخاستن از عاشق شغبناک شدن آواز بخودانه برخاستن
از دل بدیدن یار خروشیدن خاموشی یعنی در خروش آمدن خاموشی صفت درد درد جگرتاب
درد جگرگداز درد جگرفشار درد گوناگون درد سینه‌فرسا درد جانگسل درد بیقراری یعنی ساکن
نشونده درد بی درمان درد بی دوا درد جانستان درد دل‌فرسا درد دوا ناپذیر درد محنت
آمیز درد ناروا پذیر درد نشاط پرور درد زخم ناپدیدار گل غنچه درد فتنه درد غم نشتر

افشانده لب زخم دهن زخم شکرخند زخم نمک خندیدن زخم گریستن زخم الماس بر زخم افشاندن
ریختن در ریش افتادن یعنی زخم بر زخم افتادن دامن کشودن زخم بستر انداختن زخم
بر دل یا بر سینه نشستن زخم برداشتن یعنی بسیار زخم برداشتن بخیه گرد مرهم شدن زخم مرهم
راحت ندیدن زخم دم کشودن زخم دل یعنی ظاهر شدن زخم دل با خون ریختن زخم دل دو معنی
نمک ریزی زخم بر روی هم افتادن زخم یعنی زخم بر زخم افتادن کاری نشدن زخم نمک بر ریش
بودن یعنی بیقرار بودن خشک بند نمودن زخم دامن افشاندن زخم بر مرهم یعنی دور از مرهم پناه گیرند
شدن زخم مکیدن زخم آب دم شمشیر یار را بلذت یا لایش جراحت یعنی ریختن ریم و خون
از زخم کاوش ناسور بخار غم ناسور فروشی غم بر زخم نقب زدن ناسور در دل ناسور خونچکان
ناسور نمک نهفتن جراحت یعنی زخم بیان خون خون بی دیت خون خفته یعنی خون پنهان
ریخته شده خون حلال و خون بحل یعنی خون بخشیده شده خونچکان خون فاسد یعنی خون تباه
شونده خون افسرده یعنی خون خشک خون شفق گون خون سوخته خون چکیده کنایه از اشک
خون ثابت و خون ناثابت خون ناب یعنی خون خالص خون ناحق یعنی ناحق کشتن کسی را
خون مرده یعنی خون خشک یا خون ثابت نشده بر کسی خون بیدار یعنی خون ثابت شده بر سفاکی
سفاک یعنی خونریز خون گرم شده خون خام یعنی خون خالص شط خون یعنی دریای خون اطلس
خون عرفات اطلس خون عرفات خون بخشیدن معشوق یا دیگری از سر خون کسی برخاستن یعنی نکشتن حمله
کردن خویش خون خون خود بدست خود ریختن خون کردن بر دم تیغ کسی یعنی خود را بکشتن
دادن خواهی کردن دیت طلبیدن یعنی قصاص کردن و خونبها خواستن بطریق لف و نشر
مرتب در پی خون خود افتادن خون خود مباح کردن بر کسی یعنی بخشیدن خون خود بکسی شبخون
بردن شبخون زدن یعنی بوقت شب بر کسی تاختن برات بخون نوشتن یعنی کشتن خونابه
زدن یعنی گریستن خون خصم بلباس خود دیدن یعنی دست یافتن بر خصم بخون سکالش کردن یعنی
مصلحت کشتن کسی کردن بخون نگار شدن یعنی سرخ شدن بخون جوشش خون یعنی جوشیدن
خون نشستن درینجا مصدر نیست کوه را از خون رنگ دادن کوه و صحرا از خون گلرنگ ساختن
خونابه بجوش آمدن بخون خود دلیر شدن آتشکده شدن الماس گرفتن از زیادتی خون معشوق شدن

موج خون یعنی برآسمان رسیدن موج خون طوفان گرفتن جای از خون گل خون از خار تراویدن
از آبله پا جوش زدن خون از سینه تا لب از گرمی عشق گرمخونی یعنی ناپاک و فرط محبت بخون غلطیدن خون
بچکیدن دادن یعنی چکانیدن خون به پیاله بخون زدن جوش زدن خوناب شکوه خون از سر گذشتن
یعنی خون شدن خون بد اندیش کم شدن و خون بد اندیش خشک شدن از بیم ماده از خون کردن
عاشق خون خود ریختن جایی که عرق معشوق افتد کشیدن خون پسر بسوی پدر یا بالعکس یعنی جوش خون
از هر دو جانب بار آوردن نخل تمنا از خون یعنی انبازی بخون کردن نخل تمنا را تا آنکه ثمر دهد ساقی خون
خود شدن یعنی خود را کشتن در خون خوابیدن یعنی کشته شدن نهرهای خون روان کردن از دیده
شکستن کشتی عاشق از موج خون چون گل کاسه خون کشیدن و خون بودن حکایت رنگین
خون بازی خود بیان کردن آزمایش با خون برابر یعنی آزمایشی که بآن کشته شود یا بمیرد در خون
کشیدن کسی را یعنی کشتن و بخون غلطانیدن نیز بهمین معنی باز پرس خون کردن خون کسی بر کسی
ثابت کردن پامال شدن خون چون حنا خون گرفته یعنی شخصیکه عمداً خود را بکشتن دهد دامن
بخون کشیدن یعنی تر شدن دامن بخون در بیان امراض مجروح و رنجور شدن دور شدن دست
و پا از تندرستی یعنی مریض شدن ناامید از سلامت شدن یعنی ظاهر شدن مرگ شکست در تن آمدن
از مرض صرعی یعنی مصروع خسته و رنجور شدن رنجهای سخت کشیدن رنج فرسودن دراز کشیدن
بر بستر بیماری روی صحت ندیدن بدرد قولنج گرفتار شدن رمد و سبل بیماریهای چشم ترند یعنی بیمار
از لاغری و خشکی چوب شدن آزار باد یعنی مرض ریاح خناق مرضیکه بآن گلو بند شود خفقان طاقت
پارینه صرف مرض شدن ترک علاج علاج مرض مهلک بودن آزار یعنی از مرض امید بهبود نماند
طلبان مرض ضعف رسا یعنی ضعف بسیار رو بند دوش از استسقا مرساقی و سرسام یعنی صاحب
مرض سرسام رنج درا یعنی بیماری دیر کشیده رنجش و ناخوشی یعنی بیماری سلامت از پیکر دور
شدن تن را پست کردن بیماری ناتندرست یعنی بیمار رنج و تاب یعنی مرض و هلاکت کار بجدا
افتادن یعنی غایت ناامیدی از بیماری چون دوک شدن تن از لاغری زندانی رنج و وبال شدن
بیمار یا بستر گردیدن با خلل بودن یعنی بیمار بودن مشکل بیماران گشتن از عشق چون هلال شدن
از بیماری نزار تر گشتن بیمار از حال اول و بی زور تر و تر از تر شدن گنج یافتن نکشیدن رنج

معنی صحت یافتن بعد از بیماری درست پیکر یعنی تندرست کرهباک شدن عاشق چون رشته تپ و رنج بردن

یعنی بیمار شدن صفرای اشام سوز رنج گنج راحت است بی دیده یعنی کور رخت بستن راحت از

مزاج یعنی راحت دور شدن از مزاج فرا به اعتدال شکستن یعنی مریض شدن روز بهتر شدن مرض

باشکر فساختن صفرا زده هلاک کردن بیطاقتی لرزه کردن از تپ یعنی لرزیدن از تپ علم زدن شعله

از تپ تپ لرزه تپ گرم طپش یافتن از تپ ملازم نفس شدن تپ یعنی مفارقت نکردن تپ

از جسم پیکر شکستن تپ لرزه تپ کرده تاب دیگر آمدن یعنی ببلای دیگر گرفتار شدن تپ زده

کارگر شدن تپ در تن آبله یعنی چیچک رعشه مرضی است که بآن دست و پا میلرزد مرتعش یعنی

شخص رعشه دار رو به بهی آوردن از مرض روانه شدن دست و پای مریض یعنی صحت یافتن

مریض از مرض خلاص یافتن بهی یافتن بیمار از مرض گزیدن تبخال لب را یعنی دور شدن -

تپ کشاده شدن ضد چار طبع یعنی صحت یافتن - آفت - دست و پا بردن دوا یعنی تندرست

شدن بر بستر بودن خود شکر کردن یعنی صحت یافتن از بیماری در بیان وصل و هجر وصل فراق سوز

وصال محال فراق را کشته کردن بیاد وصل در هوس وصال مردن المنة الله زدن در وصل از

باده وصل سرمست شدن یعنی بسیار گفتن المنة الله در وصل بگرد خود گشتن از شادی وصل

تریاق وصل وصل را خواب خیال فهمیدن وصل دلنواز یا دو رشته در یک تاب بودن یا از یک

نی پر شدن دو صراحی یا پیوستن دو دیده در یک سر یا دو آئینه یک نور بودن یا باهم پیچیدن

سنبل و گل یا چون زیر و بم آمیختن یا چون دو شمشیر در یک نیام یا چون دو حرف یکجنس باهم مدغم شدن

یا چون دو قطره در یک جام بودن یا چون دو در در یک صدف بودن یا چون بادام دو مغز یکجا

بودن دو یکی از میان رفتن در عالم اتحاد وصل معشوق با عاشق چون رستن دو گل از یک

شاخ یا دو شمع در یک لگن یا یک جان در دو جسم در بیان هجر فرقت دریدن هجر گریبان گیر هجر دل شگاف هجر

ستمگار فراق جانگداز خشک سال هجر غیبت دوری دیر رسیدن بیمار کش و نادیدن یعنی جدائی هجر

دشوارتر از اجل کوته عنان بودن از راه وصل یعنی هجران بیابان هجران جهان تاریک شدن

از هجر سنان جدائی در دل خلیدن در کمین بودن هجر وفور هجران یعنی جدائی بسیار بر جان زدن

هجران یعنی هلاک کردن جدائی محنت هجران چشیدن غمنامه هجران خواندن یعنی مهجور شدن از هجر

باگریستن بجان بفراق جاوید اسیر شدن در دیده وصال خاک افتادن بمعنی هجر پیش آمدن نه شب شب
بودن نه روز روز در ایام هجر از گنج وصال یاری بدست آمدن بمعنی پیش آمدن هجر بعد از وصل چون
مرده از سر افتادن و چون دانه از کشت افتادن بمعنی مهجور شدن از پاره کردن فراق بخاطر بداغ
هجر سوختن شکسته تر شدن عاشق از هجر و رنگ افتادن در وصل غزلهای فراقی خواندن هجر خورسند
نشستن بمجبوری **در بیان بستر و بالین عاشق** بالین از سنگ و خشت کردن بالین گردانیدن
تکیه بانیه زدن بمعنی با دام جاوید رسیدن بر بستر خار غنودن بر بستر خاک خوابیدن بر بستر مرگ
افتادن بر بستر بیماری افتادن و صاحب فراش شدن هر دو بیک معنی بر بستر غم دراز کشیدن
بمعنی خوابیدن بر بستر غم مراد از غمگین شدن بر بستر آتش طپیدن بر بستر مخمل خوابیدن بمعنی
صبر کردن رسیدن خواب عاشق از بستر گل و از بالین و بستر مخمل بر بستر مخمل بیاسودن از تخم هم
خار بستر خود کردن بستر بر بستر افتادن از بیقراری بستر کفن شدن بیالین بستر برآوردن
بمعنی سر نهادن بیالین پر از عنبر و مشک و عنبر شدن بستر از بیخوابی با یار بستر بر خار تفسیده تا به
شدن بستر از تپش پهلو خواب عدم آرام گرفتن بمعنی مردن گذشت آنکه عاشق با یار بیک بستر
بخوابیدن بمعنی آن در نهان زیست که عاشق همخواب یار بود **در بیان خواب عاشق** خواب آشفته —
خواب پریشان خواب شوریده خواب غفلت خواب دراز خواب دلگیر خواب خوش خواب
سنگ بمعنی خواب گران خواب نوشین بمعنی خواب شیرین خواب حیرت خواب لحد بمعنی مرگ شکر خواب
بمعنی خواب شیرین خواب اجل بمعنی خوابیکه بر بستر مخمل آید و خواب مخمل بمعنی موی که بر مخمل باشد خواب
شکرین خواب آرام جان فزا شفیع آوردن بیخوابی را پیش یار چشمک بر گذر خواب ریختن
بمعنی خواب بیاوردن تا [illegible] از بیخوابی خواب گرفتن از دیده بمعنی مفقود کردن خواب از دیده
از خواب بخشیده سر بر گرفتن و از غمازی خواب سر برآوردن و خواب خبر شدن هر سه
بمعنی بیدار شدن خورشید را گواه کردن به بیداری خود خواب از چشم انداختن بمعنی
بیخواب کردن خواب رسیدن از چشم بمعنی بیخواب بودن خود را در خواب انداختن بمعنی خوابیدن
بر بهانه خواب گرفتن بمعنی غلبه خواب راه خوابگاه رفتن بمعنی خوابیدن مست خواب بودن و
مست باده خواب بودن بمعنی غلبه خواب در خواب شدن بمعنی خوابیدن خفتن بمعنی خوابیدن

خواب پریشان دیدن شکنجه خواب خواب بستن عشق از خواب بشور قیامت هم بیدار نشدن از بیخودی
بهر سو افتادن از غلبه خواب درخواب ندیدن راحت خواب ربودن غم از چشم جوی شهد از دیده
کشودن ببیدن خواب شیرین وصل خواب بچشم سوختن گریختن خواب از دیده بتمنای کسی درخواب شدن
از هم آغوش خود جدا خفتن یعنی مجرد هم شدن از وصل یار خواب دشمن بستن یعنی بخوابیدن دشمن از ترس
برابر بودن خفته و مرده سرایت کردن خواب بکسی یعنی غلبه کردن خواب کسی را خواب هولناک دیدن خواب
خرگوش یعنی خواب مصلحت آمیز خانه خیز شدن خواب از خیال همداستان شدن با مرگ یعنی درحالت
خواب مردن تنگ و پامال شدن درخواب یعنی خواب نیامدن سرآسیمه از خواب جستن یعنی بیدار شدن
درحالت خوف و هراست بخواب سر نهادن از غلبه خواب نشستن آمدن سر کسی خوابگاه یعنی اراده
خواب کردن بخواب نوشتن درآمیختن یعنی خوابیدن روز قیامت سر از خواب برکردن از غایت
مستی و بیخودی در بستر خواب بودن یعنی خوابیدن خشک بجامه خواب افتادن کنایه از بیمار شدن
خواب افسون بند یعنی خوابیکه از افسون بند شده باشد خوابیکه دران رویا نه بیند آنرا در اصطلاح صوفیه
عالم ملکوت و عالم مثال خوانند تعبیر خوش یعنی تعبیر نیک تعبیر ناخوش بخلاف آن تیره یعنی تعبیر دادن
زخواب و خور گریختن خواب نادیده یعنی نابالغ دربیان غم غم گلوفشار غم جگر تاب غم بیهوده غم
چون کوه دماوند غم جانگزای غم و رنج بیکرانه غم کهنه غم دیرینه غم ناله پرورد غم الوان یعنی غم رنگارنگ
غم سینه گیر یعنی غم گیرنده سینه غم درشت غم دل فرسا غم گران غم سینه گداز غصه جانکاه غصه یعنی غم
غم و ناله مترادف یکدیگر غم سینه سای اندوه جانفرسا غم بیرون از اندازه غم شبانه یعنی غمیکه شب
برد کلفت دیرینه یعنی غم کهنه دو جهان غم یعنی غم برابر دو جهان یعنی غم بسیار قفل غم محیط غم کاه غم
همانجهان غم یعنی بسیار غم گره غم لشکر غم غنچه گلوفشار غم نوروز غم دانه غم موج سیلاب غم
صاعقه غم هندوی غم غرقاب غم اندوه جانکاه شربت جانگزای غم خشم جگرکاه کوه گرفتن غم بر دل
عاشق یعنی کوه نهادن غم بر دل عاشق غوغای غم نشستن یعنی کم شدن شور غم کار از غم بجان
پانچه زدن باد غم بر چراغ عاشق بناخن ستم خاریدن غم جگر عاشق را پست کردن غم عاشق نشیمنگاه
شکستن غم کوس دریدن غم یعنی غم آشکار آتش زدن غم بخونبار در خون افتادن غم از ما عاشق غم
سر گرفتن یعنی تازه کردن غم دو اسپه رسیدن غم غم را صلا دادن یعنی طلبیدن غم بر غم فزودن

لاجوردی شدن بکار شنگرف از غم یعنی از سبب غمیکه طاری شد نقش و نگار رنگین خانه کبود شد آتش فکر یعنی
آتش غم ریز چکانی غم در جام تاراج غم دیدن ساکن نشستن دود یعنی اندوه برطرف نشدن ربودن سیلاب
غم رخت صبر را تاراج سوختن آتش غم دل را یعنی بی اختیار سوختن آتش غم دل را برات دادن غم عاشق
را یعنی حاصل غم عاشق را بجز به غم ماتحت چکیدن خیال گداختن فکر در دل دیده کاوی خار غم دست
خار غم شدن جام بر شیشه زدن از غم پشت بدیوار غم دادن گسلیدن تار نفس از زخمه غم رفو کردن
سینه بسوزن غم تحمل غم بستن یعنی غمگین شدن برفرش غم سوار شدن جلوه ریز شدن غم یعنی بسیار
سپیدن غم تار ساز گسستن از زخمه غم بجان در شدن غم یعنی داخل بجان شدن غم سرانداز
غم موی شدن از غم سوده الماس غم خوردن در شیشه بجای می در یاد کسی نمودن غم شادی بغم
یعنی مبدل شدن شادی بغم بجنبرهای غم کشیدن عاشق کشیدن یعنی خوردن از خانه ماتم غم
کردن بیخ غم هفتاد ساله برکندن در حالت خوشحالی از غم چون چراغ سوختن غمیکه بشرح
نیامد یعنی غمیکه بیان آن نتواند شد عنان گیر شدن غم عاشق را پای غصه زدست غم بستن در حالت
خوشی گداختن از غم چون یخ از آفتاب و جگر کارد کردن غم کشادی داشتن دل از دریای غم یعنی
در حالت کثرت غم شاد بودن دل از گداز غم قطره خونی در دل نماندن آتش خوردن یعنی غمگین شدن
در آتش بودن از غم پهلو بستن غم شدن دل خوردن یعنی غمگین بودن مرثیه غم ساز کردن هزار غم گرفتار
شدن چون شمع افروختن از غم سیلاب غم ریختن در جام سر درد از اندوه و درد سر بنیا وردن
زندان نمودن باغ از غم ترانه اندوه ریختن یعنی سرودن ترانه غم غریق غم شدن رنج و تیمار دیدن یعنی
غم غم از دل برگرفتن یعنی بی غم شدن و بی غم کردن کسی را جامه از غم کبود کردن و نیلی پوش
شدن از غم برق خرمن دل شدن غم لطمه سنج غم شدن یعنی در گرداب افتادن انبوهی غم یعنی
بسیاری غم از غم باز خریدن کسی را یعنی از رهائی دادن کسی را پامال شدن غم از خوشی دشوار
شدن غم لنگر تمکین باختن از هجوم غم یعنی وفا نماندن از بسیاری غم پای کوبان شدن شیون و
ماتم در حالت غم اندیشه خاطر زدائی یعنی غم دل را خراش دهنده پامال غم شدن بیت الحزن یعنی
غمخانه مصیبت خانه غم آباد یعنی شهر غم تیمار و خار خار هردو یعنی غم آتش فکر یعنی گرمی غم در بیان
جنون جنون دوزی که گاهی هوشیار کند و گاهی بیهوش جنون گریبانکش جنون سلسله خا

یعنی جنونیکه زنجیر را بخاید سودای گوناگون جنون میوه نخل عشق جنون کهنه جنون تازه شقایق جنون
آتش زدن جنون بدماغ خون چکیدن از گل جنون از تف جنون سوختن باز شدن دیوانگی
کسی بشهر یعنی اذیت برداشتن اهل شهر از دیوانگی کسی در جنون میل شدن شعله جنون افروختن افسردن
سودا یعنی کم شدن سودا سودا زیاده شدن از پاس طوق سودا در گلو افتادن بهار گل جنون —
جنون شگفتن خروش برخاستن از جنون یعنی بفریاد آمدن جنون از دست دیوانه جوش زدن
سودای دردونه دیوانه زنجیر زلف بودن رستن دیوانه گسستن از خیر و شر آگاهی نداشتن درسلست
جنون امان خواستن سودای از سودا هردم نام گریبان بردن دست جنون دست و گریبان
شدن جنون با عاشق کار بدیوانگی کشیدن جوش زدن شور جنون از دل خود را بیدمجنون قرار
دادن عاشق مجنون کشیدن یکروزه مهر شور انگیز شدن شهر از جنون بهر سو دیوانه صفت دویدن
از مجنون یادگار ماندن دیوانه زنجیر بریدن بدیوانگی مجنون تر از هزار مجنون شدن و هزار بار شیفته
تر از مجنون شدن چون دیو باد و دیوانه و سرگشته شدن دیو باد یعنی گرد باد سودا زیاده شدن از بهار
با قمر ساختن دیوانه یعنی افزایش سودا با خلل بودن یعنی دیوانه بودن خلل دماغ یعنی سودا
فراموش کردن مجنون لیلی را از بیخودی بر آسمان سنگ انداختن از دیوانگی یکی بده شدن
سودای دل گه رقص و گه زمین بوس کردن از دیوانگی پروار دیو دیده و کالیوه یعنی دیوانه لواد
جنون آواره شدن چون مجنون سرگردان بیابانی شدن عاشق از جوش سودا جهان تنگ
شدن بر دل یعنی سودا ابهوی زدن از دیوانگی دیوانه هوی بس است مثل فارسی است وادی
مجنون و دشت مجنون یعنی جائیکه مجنون در آنجا بسر برده است و جنون نجد نام کوهی که مجنون بران
میماند در بیان **شوق** شوق خانه خیز شوق تیز کرد شوق گریبان کش شوق دل از کف دادن
شوق عنان کش شوق خجالت سوز تف شوق جیحون شوق سیل شوق باران شوق رسا
یعنی شوق بسیار کشش شوق شراب بند شوق طایر شوق صله خرمن سوز شوق از صبر تنگ
داشتن شوق مو بمو کشیدن شوق کسی را هم آغوش شدن با رزو یعنی آرزو حاصل شدن بخود
سوزی شوق از جگر عاشق دوچار شدن با عاشق تشنه شوق سر دو لب یکی شدن شوق
یعنی از تاب صد شدن شوق همت عشق راه شوق سپردن ع شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست

دربیان عشق و اعمال آن عشق اندیشه زدای عشق امیدگداز عشق آرزو سوز عشق شعله فروز
عشق شعله ور عشق آتش دست عشق با دوست بمعنی سخی عشق پرده سوز عشق آتشین خو عشق
شعله گداز عشق سراب عشق فروز عشق عمر بخش عشق توبه دشمن عشق پرده در عشق شهر
انگیز عشق بدگمان عشق شناور عشق خانه آباد عشق چارهٔ سنجی بمعنی عشق مستحکم عشق عرضی عشق
دیده سراب عشق دلنشین عشق دیرین عشق لاابالی بمعنی عشق بی پروا عشق جنون انگیز عشق فتان
بمعنی عشق فتنه انگیز عشق دلخراش عشق برهنه بمعنی عشق آشکار ماجرای شگفته عشق شگوفه زار عشق نکار
عشق نکار بمعنی معشوق و حیا سحاب عشق رفتن صبر و دل از آمدن عشق بلای خانه خیز کنایه از عشق بلای
عشق چشمه عشق سرمه عشق تیغ تیز عشق دورباش موکب عشق سیل آتش عشق نعمای عشق خار
عشق خسرو عشق گداز عشق قصاب عشق گل عشق معنی عشق میزاب عشق لاله عشق لشکر عشق او
عشق مقناطیس عشق مقناطیس بمعنی سنگ آهن ربا دارالضرب عشق روزبازار عشق فراخ شدن
عشق نوپیوند بمعنی عشق تازه شیر گرسنه عشق خار خار عشق بادشاه عشق گل پاینده عشق بمعنی گل
بی خزان عشق خضر عشق غیرت عشق بهار عشق دشت مجمر خیز عشق جلاد عشق سپاه عنان ریز
عشق تیغگاه عشق سینه سوزی عشق در بزم وصل بند بر زبان عاشق نهادن عشق عصمت خدا
بمعنی عشق صادق آیینه بلند نور عشق آیینه بلند نور بمعنی آیینه بسیار روشن ره نمودن عشق بصدق
بتماحی افتادن عشق بمعنی رسیدن عشق بدرجه نهایت از دیده بدیده تاب زدن عشق بمعنی از چشم
معشوق آتش زدن عشق بچشم عاشق ناقوس پیام بردن عشق بمعنی کفر از عشق ظاهر شدن عشق
پیوند بستن عشق با جنون دست تافتن عشق عاشق را ارمغان عشق آوردن عشق خفته بیدار
کردن رخت نهادن عشق در دل دشمن جان بودن عشق بیدار شدن عشق بهم خورش زدن عشق
و جنون دل گرم گشتن از آتش عشق کباب در خروش آوردن عشق گرفتار طلسم زندان عشق
شدن نوبت عشق زدن بمعنی عاشق شدن عشق گفته راز گریستن بعشق شهره گردیدن عشق گفتن
بمعنی دم از عشق زدن در عشق مثل بودن مراد دل باختن عشق باختن سررشته شدن عشق بگوهر گو بمعنی
دل گرم کردن بمعنی عاشق شدن عشق باختن بمعنی عشق بازی کردن جذب عشق بمعنی کشش عشق
جهان جهان گردیدن عشق دشمن جان بودن عشق خانه خالی کردن عشق بیهوده کردن آفاق از

عشق لاابالی تیغ بر داشتن عشق دل از کنایه عاشق بردن عشق ساکن نشدن دود آتش عشق گوشه تو به
مالیدن عشق بخاطر در زدن عشق بمعنی جا کردن عشق بخاطر از عشق یک شعبه بود که فرهاد دید مهر بستن عشق بر
محبت کردن با کسی برخاستن عشق بمعنی ظاهر شدن عشق علم کشیدن عشق بعیوق ره بجان بردن
عشق بمعنی مقیم شدن عشق بجان خود خون در جگر کردن عشق بر زمین دل رخت افگندن عشق چست
آمدن عشق بتاراج عاشق در بلا زدن عشق عرق خون شدن عاشق بستنه عشق حیات باقی یافتن
از عشق مستور را بر سر بازار آوردن عشق بدنبال کسی افتادن عشق عشق داشتن و عشق کردن بمعنی عاشق
شدن بازار عشق گرم کردن می و ساقی یا باده همدستی کردن عشق سرگرای کردن عشق بمعنی قصد سر کردن
عشق کسی را گرفتاری عشق رنگ از رخ عاشق بردن راه ملت و دین زدن حادثه عشق عنان از
دست کسی بردن کردن عشق یار شدن عشق با دل نوای عشق زدن سایه گستردن عشق بر سر
عاشق خانه عاشقان خراب شدن از دست عشق تنفس نمودن عشق بلا شدن عشق عاشق
عشق نازم و عشق را نازم بمعنی ناز بر عشق کنم عشق آباد باد که خانه عاشقان از و خراب است
الفت استوار بمعنی محبت محکم و یار جانسوز محبت شراب مهر نوشیدن مهر از یک هزار گشتن مهر
بمعشوق نهادن کرم مهر بر معشوق مهر بجان خریدن مهر گزیدن مهر بریدن بمعنی ترک مهر الفت استوار از
داشتن یک مهر را بصد افزودن حکایت مهر آنگیز کردن داغ شدن از سرد مهری یار چشمه
محبت الفت صد ساله الفت دیرینه الفت پارینه الفت کهنه صفت بلا بلای سنگین
بمعنی بلای سخت بلای خانه روب بلای جانستان بلای ستمگر بلای جان بلای دشمنه بار
بلای محکم ورطه بلا بمعنی گرداب بلا سیلاب بلا برق تیر بلا ریختن سیل بلا از کوه غم بجوشش
برخاستن طوفان بلا افروختن بلا تکیه عاشق بلا کردن بمعنی کار عجیب کردن آسودگی بلای
عاشق بودن از بلا آزاد شدن از بلا رهائی یافتن کاروان بلا از طرف غمزه رسیدن تیر بلا
خوردن در دام بلا افتادن آماج بلا شدن بلا بر سر آمدن نازل شدن بلا از آسمان گرفتار بلا
شدن ارزان شدن نرخ بلا یکی دو شدن بلا رنج و بلا از اندازه جگر گذشتن مردن آفت
آفت سهمناک آفت بزرگ پدید آوردن آفت بمعنی پدیدن آفت بسوی عاشق آفت بسوی
بمعنی دور کردن آفت آفت بوند و محبت زیر بودن بمعنی زیر بلا بودن آفت و محبت تاراج

حادثات موج حوادث حادثهٔ عظیم سانحه بزرگ فتنهٔ خوابیده فتنهٔ تیرزن فتنهٔ روز جزا یعنی هنگا
قیامت فتنهٔ بزرگ فتنهٔ سربزرگ فتنهٔ فروافروخته شدن آتش فتنه فتنهٔ دام کردن از
آسمان فتنهٔ سر دادن بخون عاشق شدن فتنهٔ شور و شر فتنه نشاندن یعنی کم کردن شور و شر
فتنه نشاندن شهید فتنه شدن کسی بالا گرفتن دست فتنه یعنی بلند شدن فتنه دستیاری کردن
با عقل موج زن شدن سیل فتنه رهنمون شدن فتنه غوغا آوردن فتنه برخاستن فتنه یعنی
ظاهر شدن فتنه داری کردن فتنه درازدستی کردن فتنه دست فتنه بالا شدن یعنی غلبه کردن
فتنه خوشیدن فتنه کاهی کردن یعنی کم کردن فتنه سوزش فتنه روز بازار فتنه خون فتنه
بجوش آوردن یعنی فتنه برپا کردن فتنه بزرگ برخاستن گرد فتور برخاستن ترکتازی کردن
گزیند **در بیان اعمال عاشقان از هر جنس** عهد استوار بستن با یار دریوزه کردن وفا
از سر ره بر دم تیغ سپردن یعنی بر دم تیغ راه رفتن بر سر راه خاکساری نشستن نثار جان پیش
کشیدن خور آسا شدن عیش سبکسر کردن تهمت آلوده عشق شدن تیغ و کفن با خود بردن پیش
معشوق برباد کسی می بجام کردن دربوسی کردن یار گسستن زنجیر از وحشت موج العطش زدن
گرانبار خمار هجر شدن حلقه بر در یار کوفتن یعنی جنبانیدن در یار سینه عشق بستن یعنی ترک
عاشقی کردن یا عشق ورزیدن از جهان گسیختن یعنی ترک دنیا کردن الماس سفتن یعنی
کار محال کردن در کعبه ناقوس عشق زدن پیراهن کعبه رو برانداختن از کفر عشق از شهر
عاقبت کوچ کردن غیر از سوختن گزیری نداشتن چون شمع پیوند از همه کس گسستن خود را
بدست عشق سپردن تیر بودن براه عشق ترانه شعر بیار سرودن کلاه بر زمین زدن از غم
هم برآمدن یعنی سراسیمه شدن و چشم آلوده گردیدن خیال بازی کردن تصور روی یار بستن
لبیک زدن بر کعبه کوی یار نثار فشاندن بر معشوق از جان دستکام شدن یعنی از یار
مقصود خود حاصل کردن دشمن کام بودن یعنی مقصود دشمن خود حاصل شدن از یار دیوانه
حسن شدن از هوس رفتن چون رشته تاب در تاب بودن از پیچ غم سرمستی تیر رندان از
یار طلب بی سبب داشتن در وصل دربدری به شهر بستن برق افتادن بر عاشق از نگاه
معشوق همدم مرگ و مسرور شدن بجفا و رضا تن دردادن صنم صنم زدن یعنی یا صنم یا صنم ورد زبان

خود ساختن قیامت کردن یعنی هنگامه برپا کردن تهتک بی خویشی و بیخودی رفتن از ضعف در نار گرد شرر
در عشق مرهون عهد یار شدن از مجاز و تحقیق درگذشتن آن رفت که عاشق برخیزد و در کوی معشوق
آید یعنی آن زمانه رفت که عاشق در کوی یار آید خواه از ضعف و خواه از مرگ و خواه از عوارض دیگر از
هوش شدن یعنی بیهوش شدن دین معشوق گرفتن العفو زنان رفتن پیش یار چشم الو العفو زنان یعنی
العفو گویان همسفران یار شدن یعنی واصل بیار شدن صحرا تنگ شدن در عالم وحشت بر عاشق خیال
باختن با خیال یار چون سفنا چلیس مار آهنی دل را بخود کشیدن از تیغ خود رنجیدن فرده معشوق شدن
یعنی شیفته معشوق شدن سرگشتگی بیابان اختیار کردن هرچه باد اباد گفته پیش یار ستمگار رفتن چون
تشنه بر آب ماندن رو بروی معشوق با هزار هزار ارش رفتن پیش معشوق ظالم کمترین محبت عاشق
اینکه از رشک رقیب زبان زبان باید مرد گرفتار عهد و سوگند معشوق شدن شخص بی عشق را تن بیجان
انگاشتن تضرع ساز شدن پیش معشوق فتنه شدن برکسی یعنی مفتون شدن برکسی از مهر کینه معشوق
فرق نکردن از غایت عشق لابه کردن پیش معشوق یعنی خوشامد کردن پیش یار چون گدا و بهر باقی طلبیدن
بک افتاده ماندن بر در یار یعنی بسیار یعنی بسیار افتاده ماندن بر در یار خاک پای یار را تاج سر خود کردن
سوگند با جان و سر یار خوردن ماه را بکمند گرفتن کنایه از راضی کردن معشوق بوصل زلف معشوق کشیدن
بطاعت و دنبال معشوق گرفتن یعنی پس معشوق رفتن هندوی خال یار و هندوی زلف یار گردیدن هندو یعنی
غلام چون زلف دست بکمر یار زدن بشکر و قند قناعت کردن یعنی صابر بودن بوسه و مساس از مبالغه
آب و دوای آنجو بودن یعنی جویای آب بودن کنایه از طلب وصل یار از تشنگی وصل گداختن یافته شدن
زبس جستجوی یار پذیره شدن مشکل را یعنی پسند کردن مشکل خیره شدن از جمال دلستان خیره یعنی حیران
بهر انگبین خوردن یعنی جان دادن در عشق خوبروی صد هزار توبه شکستن قطع یار تیغ و سر ما طشت
بدین یعنی نیم جان داشتن از کوه فرهاد مجنون بهمت عشق خواستن سر رشته وصل پدید گشتن گرانی خود
از کوی یار یا از بزم یار بردن یعنی رفتن از کو و بزم یار از جان و جهان ستوه آمدن ستوه یعنی عاجز
فریبناک شدن عاشق از معشوق فریبناک یعنی فریفته یکبار آوردن معشوق چون گل که در باغ یا شد
بلغ جمعیت بودن یعنی پریشانی خواستن آب کوثر از دست حور العین خوردن بهر ساقی بیچهره چون
نرگس بدیدن ماه نو شنیدن بدیدن معشوق ظاهرا مصرع از دیدن ماه نو سهو شد معشوق نشست خیال یار

ناوک خوردن بمعنی تیر زدن بتصور یار بعاشق روز سیاه شدن بر عاشق چون نامه از آمدن نامهٔ یار از فرط شوق
پیوند قدیمی با یار داشتن گستاخ گردیدن بدید و شنید اجل نارسیده را آرزومند بودن عشق با خاک عاشق
آمیخته شدن جوش خزان از بهار نشناختن از بیحواسی از خود تهی گشتن بمعنی بیخود شدن گرد سر معشوق
بر آمدن بمعنی قربان یار شدن خورآشنا شدن آرزوی مرگ کردن از حسرت دیدار چون نی از خود
تهی گشتن بمعنی بیخود شدن تنگ شدن و تنگ آمدن هر دو بیک معنی از بیقراری از جای بجای افتادن
سلام بغمزه تیغ آزما کردن یعنی امیدوار قتل شدن هلاک کسی بودن بمعنی مفتون کسی بودن تیر غمزه از قفا
گذشتن بمعنی گذر کردن تیر غمزه از پشت فریادی شدن از نگه سر کردن یار مستی گذاره کردن بمعنی مستی قلیلی
کردن از رخنهٔ دیوار دیدن معشوق را از دست بدیدن تسلی نشدن بمعنی وصل خواه خبر از غوغای حشر
نشدن خبر در اینجا بمعنی خبردار است از عاقبت بریدن مستانه از زاهد هوی سر کردن نعل در آتش بودن
بمعنی بیقرار بودن نعل بمعنی کفش فراموش شدن عاشق از خاطر معشوق همداستان بلبل بودن
بمعنی ناله زار کردن و عاشق شدن خو کرده خفاش شدن اخگر بدامن افتادن بمعنی سراسیمه شدن از
خود بیگانه شدن چراغ آشنای افروختن غنچه گردیدن بمعنی تنگدل شدن تسبل دست و تیغ گردیدن
بمعنی عاشق شدن بر معشوق نادیده محو عشق شدن از آتش غم سوخته خاکستر شدن ربط شیر و شکر با یار
داشتن در وصل رو بقفا از کوی یار رفتن با آسودگی دشمن بودن شگفتن گل رسوای عاشق
بستان زنی عشق بمرغ آموختن مرغ چمن بمعنی بلبل دین باختن ایمان خود دانستن در عالم
عشق همزاد سمندر بودن عاشق سمندر کسیست که از آتش پیدا میشود جوشیدن سیل شکوه از عاشق
خود را نیافتن بمعنی بیخود شدن وقتی صد بار برخاستن وقتی دو صد بار نشستن بمعنی کمال بیقراری
تیر از بغل کشیده بدست قاتل دادن بوعده دروغ تسلی شدن از شادی از خویش بیگانه بریدن
بمعنی با هیچکس علاقه نداشتن حسرت دیدار داشتن بنامحرمی محرم بودن با یار حنظل حرمان قسمت
شدن بمعنی بی نصیب شدن سر آمدن محنت بمعنی تمام شدن محنت عطش شعله کش داشتن بمعنی
تشنگی داشتن که شعله را چون آب نوشد غم خود از خود نهفتن باد بر چراغ عاشق وزیدن پیچیدن بخود
چون غنچه از خود و خواب بیگانه شدن چون جان در آغوش کشیدن غم کالبد گداختن از غم بردن
خیال معشوق عاشق را بمعنی بیخود کردن خیال معشوق عاشق را سیاهی داغ خود بلاله نهادن چو

بدافشان و خیزان رفتن بسوی یار از دود درونه گل برآفتابستان کردن خود انگار زدن از غلبه جنون از جدای
در آتش بودن نثار افشانی کردن فسانه شدن عاشق در عشق فسانه بمعنی مشهور از همه کنار گرفتن
بمعنی دور شدن از همه کرانی کردن تو بر تن از کمال ضعف سخن از دود دل گفتن بمعنی آه کردن طعمه
شعله شدن عاشق سوختن به تب و تاب صبر دل بکار بردن بمعنی صبر کردن تنگ بر سبوی عاشق
افتادن بمعنی خراب شدن کار عاشق گذشتن عمر در انتظار انتظار بردن بمعنی انتظار کردن جان فی جهان
نثار کردن بر معشوق نامه مجنون دل نوشتن بیار لختی هوش آمدن و لختی هوش شدن لختی بمعنی یکدم بر لب
رمقی بودن از جان از مهتاب بر آتش بودن در هجر بمعنی مهتاب خوش نیامدن در جدای یار دام
پرواز پری کردن بمعنی حاصل کردن وصل یار با غم ساز کردن بمعنی موافقت کردن با غم کاویدن
آتش به پنبه بمعنی کار محال کردن بوی یار نشنیده مست رفتن بمعنی بوی یار نشنیده مست شدن برگ
و سامان نداشتن برگ هم بمعنی سامان محال به گرانیدن بمعنی محال به رسیدن اختر شماری کردن
در شب هجر از باد نکهت و دست یافتن سرود عشق گویان رفتن بسوی معشوق فریب حسن
خوردن جام بر فرق ستاره شکستن در بزم لب یار بی می و جام مست نظاره باز شدن نیاز پنهان
داشتن بمعشوق شطرنج مراد باختن یعنی بمراد رسیدن از انتظام افتادن سررشته بمعنی بی انتظام
شدن سررشته دامن بکف خار سپردن تگرگ بر سبوی عاشق ریختن بمعنی خراب شدن کار عاشق
گرم روی کردن در راه عشق از آتش خود کباب شدن یعنی سوختن از عشق یافته یک پوست
شدن بادیه را بخود دانستن در ریگ روان راسیا و سنگ بر شیشه خود زدن بمعنی خراب
کردن کار خود چون بید لرزیدن از تب غم چون سایه خفتن بر خاک آبروی خود ریختن از
جفاکشی جام اصل خوردن تر از جگر سوز سرودن بگرد آغشته بودن گشاد خود جستن بمعنی گشاد کار
خود جستن همسفر گرد و غبار شدن خیالی گشتن از ضعف ترانه آلوده بخون سرودن چشم از ستاره
دام کردن برای دیدن گرد خواری بر چهره نشستن از چشم زخم ایام خون خوردن خونابه ریزی
را ابروی خود دانستن آتشین خوش برخاستن اندک عاشق جذب محبت خاستن کام بدیده
و دل حاصل شدن بوصل کنار از خون جگر جیحون کردن لیلی لیلی زدن هر گوشه بازار در کوے
ملامت افتادن رشید مهربانی خواندن ناک از دید و دیدار خاک نشناختن از بیخودی گریستن

مردم بر حال بد عاشق نه زنده و نه مرده بودن عاشق بر سنگ و خاک خواری افتادن غبارهای خاکی بر چهره داغ
داغ و درد و دریغ بودن سجاده از انبوه بیرون فگندن یعنی تنها عمر بسر بردن قرابه نام و شیشه ننگ بر سنگ
زدن هیچ تدبیر آسوده نشدن در دم سنگ افتادن از عشق برگریختن سوار شدن شبنم نظاره شدن گناه چه
خود و تی نداشتن عشق از دل نهادن یعنی ترک عشق کردن از عشق جدائی نکردن پرورده عشق شدن
بسر نوشت غم و دریغ خوردن صبر ورزیدن و دل بکار بردن یعنی همه را صرف کردن بکار عشق بنایت رسانیدن
عشق نو یافتن آتش عشق سر عشق بچشم کشیدن خود را از عشق وا کردن یعنی ترک عشق کردن یار طلبی
رها کردن یعنی موقوف کردن طلب یار سیل بروی یار زیاده شدن جهان تاریک شدن بی روی یار عاشق
را نفرین خود و دعای معشوق گفتن نفرین یعنی بد دعا مست و خراب در خرابه افتادن کمال کشتن و رنجیده
معشوق تیر گشتن و در وفا یعنی راست کشتن و تیر گشتن در وفا خر ناله ابهام و خر سایه محرمی نداشتن
خون دیو کرده بر غار گشتن گاه ناله و گاه نوحه کردن خاکستر غم بختن بر فرق حلی از سلسله جنون بخود
بستن از باده بیخودی مست شدن چون سایه در پای یار غلطیدن از بیخودی ندانستن که کسی در جهان
هست گوشمال دادن نفرین مردم عاشق را ورق دریده شدن عاشق چون دفتر کل مانده شدن از
بس عاشقی آب و سنگ خود بردن یعنی بی آبرو و بی وفا شدن از دوست دوری کردن بصبر جامه دریدن
از اندوه چون کژدم زده بیقرار شدن کوه گرفتن یعنی ساکن کوه شدن از شعله دل جهانی را سوختن نا جهتیا
خود نمودن به بی اختیاری دل در کوی جانان مسکن کردن برقرار خود نبودن یعنی بحالت اصلی نبودن
صاعقه افتادن بر عاشق از غم کار باختیار خود نبودن در غم رنج و عذاب بودن از آسیب جان نرسیدن
با ناخوشی خوش افتادن یعنی شاد بودن با ناخوشی و شکنجه زیستن یعنی عذاب عریان در خاک کوی یار
افتادن بر رنج و ناتوانی زندگی کردن گرم شدن وجد یعنی بسیار رقصیدن از دیوانگی یا از شوق خود
از نفیر بر زدن یعنی نالیدن چون هر رشته شکسته مضطرب بودن بدیده جستن یعنی هر سو نظر کردن در انتظار
غم دل بیار گفتن با سیه رحم سراسیمه شدن از غم پوشیده غم شب آه سرزدن پنهان جگر خوردن خیال
با نوکس خو و کردن کشتی کشتی در از دیده ریختن یعنی بسیار اشک ریختن از رقص بر گرفتن نخواندن
نامه یار پیام رفتن و عاشق و معشوق یعنی با هم پیام فرستادن عاشق و معشوق یکرنگ شدن
نوای عاشق و معشوق چون سوختگان آهی بر آوردن چون بلبل بهار نالیدن راز به بلبل مست گفتن

چون مرغ بدام افتاده سرگشته شدن بر نیامدن صبر از عاشق یعنی صبر محال بودن از عاشق نهفته غم
خون تیغ خوردن افتادن رانداى دوست کردن جامه را چاک کردن زهر پشیمانی چشیدن وشاهد
بازی خورسند شدن دو روز دن مستی بر سر عاشق سنگ غم بر سر افتادن با سنگ خارا راز گفتن آن
وفا عطر شستن بیداد و خواری دیدن رو آرو کردن در راه عشق در کوه و بیابان رقص کردن یعنی
رقصیدن در کوه و بیابان همه راه پای کوبان رفتن در راه عشق از گردش بگردیدن گرد برآوردن
سنگ بر سینه راه رفتن در آن معشوق سپردن بیابان مرگ شدن از هوس رفتن شب را تا ماه و ناله بروز
آوردن در گریه و زاری شب آوردن بمرگ خود آرزو آمدن چون شفق در خون نشستن از گریه
خونی داغ بر دل کشیدن افتان و خیزان براه عشق رفتن در خور ملامت شدن در عشق سر با تمام
آرزوها گریستن تشنه معشوق بودن عاشق با هزاران امید رفتن بر در یار ناله بیدلان از دل [illegible]
خانه خالی کردن از غیر با امید وصل از دوست خانه عاشق آباد بودن احرام کوی دوست بستن با
یاد دوست باکسی نیامدن پاسبان کوی دوست شدن عاشق مسکین را چه محل که در بزم دوست
بار یابد فدای غم خوردن قضا یعنی سیلی معشوق را بسر دل خریدن چون نیه خشک از آتشش تیز
سوخته شدن از آتش عشق در معرض گفتگو شدن در چنبر عشق گرفتار شدن هیچ منزل آرام نگرفتن
نیاسودن بروز و تحقیق شب سر و پا برهنه بیابان شتافتن دم یار از باد صبا جستن تخم بخاک [illegible]
گفتن چون با دل نبودن محبوب یعنی غلبه عشق معشوق برادیده بی اختیار نوحه کردن از فرط شوق
گلها را از کردن یعنی بسیار گله کردن چون رباب چنگ بر سر بودن چنگ و رانجا یعنی جنگل دشت
قانع گشتن در صحرای یعنی مشهور گشتن در سودای زنجیر گسستن و بند سوختن قانع بهوی [illegible]
جستجوی شدن هم جنس رقیبان داشتن چون پروانه طواف کوی یار کردن خار خشک سر [illegible]
یعنی بی جمع محروم شدن در زبان بکاه خواندن بر معشوق ان یکاد یک آیت از آیات قرآنی که برای
دفع سحر و افسون خوانند تازه شدن عاشق مبتلا از عشق آواره شدن سپید بودن [illegible]
آرام بودن از خود حذر کردن عاشق لیس کشنده گفتن عاشق معشوق را عتاب دیدن از یار از باد
گیسو زنده شدن چون سپند پاکوبی کردن خرمن عافیت سوختن پاره پاره پیش بودن آزار گرفتن
از یار تلخ شدن روز بر عاشق سالهاست از ابری ماندن لطلم زدن یعنی فریاد و فریاد کردن بوسه بر گوشه

نام یار زدن بجان ودل خریدار معشوق بودن گناه وفا داشتن یعنی نیاز امیدن خط بندگی دادن بسیار
خیال یار را نظرگاه خود کردن بشعلهٔ عشق افروختن جامه از غم دریدن موی از زلف یار تاراج و تخت
خریدن حکم کشتی یار کردن تماشا میر شدن یعنی تنها مردن درین چاه غم اسیر شدن تلخی دیدن جامه بر باد
کسی دریدن ترانه بجنون سرودن کسوت در بدن از غم کسوت یعنی جامه تا بدوست پرواز دادن خود را
خود را بر کرانه پسندیدن یعنی کناره کردن ترک وبرهنگی رنجتن یعنی مردن عقل از سر بردن نهادن بغبار
خاکساری بودن نثار جان رنجتن سراپا از کاهش پر شدن هنگامه بندی عشق کردن صورت پرستی
کردن با یاد سخن داشتن گرد ملک سر برآوردن یعنی سیاحی کردن ربط چسپان داشتن نیاز نغمه
غریب سرودن یعنی مسافر شدن الجعل کویان رفتن بکوی معشوق الجعل یعنی سرعت مست و بیدار شدن خفته
شدن فراغت عاشق یعنی نبودن فراغت عاشق چون سایه بدنبال یار دویدن تلخی حال بر خود یا معشوق
گفتن خاک بر سر و سر بر خاک زدن طواف کعبه کوی یار کردن خبر پرسان خبر پرسان راندن یعنی رفتن
دست بر دیده مالیدن تر گریه شکر و شکرانه کردن بجفاکشی از زندگانی امید بر گرفتن یعنی نومید شدن
از زندگی تنها نشینی کردن با دستهای وصال کردن بحسرت نیز از دست خود بپا زدن کم زوری افتادن
بمعنی بی نصیب شدن نصیب یعنی قسمت است نه یعنی بخت وطالع نام خود فراموش کردن از بیخودی
یاد خویش سامان آتش گرفتن چون مصروع از پا افتادن از باران منقطع شدن سوگند بخاک پای یار خوردن
بکناره دل وجان دادن و دیدار یافتن نام خود سعدن غم کردن دل از قهرناک کردن یعنی ترک کردن
آسودگی بر خود حرام کردن هر لحظه جور وظلم نو کشیدن افتان و خیزان چون مست رفتن نفیر و آواز غم بر کشیدن
بیخودانه سر بسود دیدن بر خاک ره فتادن با صبا خطاب کردن پروای خوشی و ناخوشی نداشتن گریختن
مردم از نفیر عاشق بر خاک نشاندن روزگار عاشق را روز را به ستم بشب رسانیدن چون مور خسته
غلطیدن چون مار زخم خورده پیچیدن چون تیر روانه شدن در عاشق سوز و گداز را انیس خود ساختن
صد جان شکوه کردن سنبل شکوه راندن طعمه شعله غم شدن روشنای گرفتن عشق از عاشق موی
از یار برابر جهانی وخاری برابر جهانی دانستن چون سوختن از غم ساعتی چند بگریه شمردن گرم تعجیل
شدن در راه عشق از خرابی خود سخن بر آمدن کلید در سنگ بودن یعنی عاجز بودن خاک بودن
پیش یار پست شدن در قدم یار مشهور بغلامی یار بودن با یار باده در دست نشستن از دست و

دهان یار پیاپی باده و بوسه ستاندن گاه نوش از لب یار خوردن و گاهی خون که برزخ یار دست
سودن و گاه شکر از لعل ربودن لشتن بهانه کردن برای دیدن یار یا از تلخکامی خورسند
استوار شدن عشق در عاشق رو نمودن عشق بعاشق زبانی بصحبت یار نیاسودن خوبیدن
از خواب و خورش از زنان بگناه بخورشید کشتن از جهان بخرابه خورشید شدن در پای رضای
دوست افتادن بآب دیده در و شستن شب عاشق روز شدن یعنی واصل شدن بیاشکایت
آلوده شدن قدم یار را افسر خود دانستن خاک در یار را بهشت پنداشتن لعقل ره نداشتن گرهناک
شدن عاشق چون رشته تپ دل خریده رانی زدن دست دریغ برسر زدن چون شیشه
برسنگ افتادن عاشق بهمه شدن بدشت و کوه پای براه بودن چون برق لاغر شدن چون
وهم مار چون رشته گره بند شدن زندانی شدن در بند لیلی گویان شدن در هر قدم نکته از لفظ
یار شنیده بوجد آمدن غرض بر خود حرام کردن تشنه جمال بودن لیلی جویان راه رفتن تیز بودن
در جنگ گاه عشق در خود کشیدن یار بجذب عشق خاک راه سنگ کوی یار شدن زهر بیاد دوست
نوش شدن نوش یعنی آبحیات سود شدن عاشق بسنگ عشق خود از خوی خود ملال داشتن با
خوی بد یار ساختن با یار بهم نشست شدن دم همدمی نیافتن از یار الله معک گفته از یار جدا شدن
در قبله یار نماز کردن یعنی یار را قبله دانسته در وی نماز کردن عذر تقصیر از یار خواستن سجده سهو بجا
وجود خود نداشتن از نهاد خود پاک شدن یعنی مردن حرف غم از دل تراشیدن از عقل بیگانه و اراده
دور شدن کام از کون برون نهادن قفای عشق خوردن بند شدن با معشوقه یعنی عاشق شدن
جان بموی آویخته داشتن از آگاهی شدن یعنی بیخبر شدن از ناهی تا دست در سلسله ماندن حریف کار
عشق بودن آواره تر از مجنون زیستن بیچاره تر از کوهکن زندگی کردن چون سپند سوختن از
آتش غم نه جا نگی نه خانه داشتن یعنی بیخویه و پوش بودن در شکنجه تنگ زیستن خون بجای آب خوردن
بیرحمی از یار قناعت کردن چون لعل در سنگ زیستن از غم آشکارا گفتن یعنی ظاهر کردن غم خود
با دل لاابالی رفتن در راه عشق گریه فرسودن عشق بعاشق از نوحه گری یار پرداخته با دل بگریه شدن
از گرد راه یار عنبر ساختن چون خاک در پیر دوست افتادن خاموش ماندن چون نقش [illegible]
قدح نخورده مست شدن یعنی بی وصل [illegible] مست شدن خاموش شدن چون [illegible]

چون صبح زبان بریده شدن چنان خاموش شدن که گویا زبان در دهان نیست غریق جستجو شدن بعد
از یافت یار بجای گفتگو بعاشق نماندن یعنی در وصل متحیر و ساکت شدن خود را سایهٔ یار پنداشتن
از بس روی یار ابر معشوق بر عاشق نشستن یعنی خود معشوق گردیدن عاشق از فرط تصور یار آز
گلی نسیمی تمام بودن بعاشق یعنی بوی یار خورسند بودن آز یار نپریدن چون ماهی از آب از می
بیخودی سرمست شدن چون آسیای چرخ زدن از شادی یا آز جنون بر عقل فریفته شدن نماز
معشوق یعنی معشوق را قبله دانستن عقل عاشق بیک خونی دوست ده نمودن بعاشق چون هلال
شدن عاشق از غم بوعده خورسند بودن تمونس و بی قرار و بیخواب بودن سرگشته چون بخت خود
گشتن تشنه از سرجوش خواندن رها نکردن رمیدگی عاشق را زخم زبان شنیدن آز مرهم هم دل
از یار ندیدن رخت بربستن عقل از عاشق جانب دوست نگذاشتن یعنی ترک معشوق نکردن دل
و جان عاشق بکوی دوست بودن آز نام و ننگ یار رستن گریه پیوسته بودن آب در چشم بودن
هر لحظه بی خود گم کردن یعنی بی نام و نشان شدن خود را فراموش نمودن نام از جریده افتادن یعنی
گمنام شدن چون دیگ جوشان شدن از تپش چون شب نامه خود سیاه کردن چون پر آتش
افگنده پیچیدن آیینه خیال بچنگ داشتن چون دود از آتش برخاستن از میان گلزار از درد بحیر
چون مرغ بال بریده بغنودن هیچ رخت بر تن نداشتن چون سایه گرم خیز بودن چون سوخته سرود
شانه برکشیدن سنگ خورده رقص کردن آز یار طاق و با غم جفت بودن بیوفای دوست را
وفا دانستن خود را بخطای ناکرده گرفتار کردن اسماعیلی کردن یعنی قربان شدن مرده دریای معشوق
بودن در زندگی دور از جهان خراشیدن در سر معشوق نیاوردن یعنی درد سر ندادن بمعشوق آز
فعلی چون تیر از جای جستن یعنی دیدن حسن یار را خواهش کردن باده آشکارا و جگر پنهان خوردن
از خود و دیگران بر آمدن یعنی غیر از همه شدن چون مستان دو سه کام تاختن از شوق و اضطراب
بیچندی آز درد و داغ نالیدن نیست همه کس برداشتن عشق ناشکیب از دل عاشق چون ولیلان
بر خاک ره افتادن گل از خار و خار از گل نشناختن از بجای وفا نیافتن از خوبان سر پیچیدن
عاشق یعنی دنبال یار گرفتن با مشعل شدن در غم کار بودن آتش جگر بیرون از دل برزدن یعنی نالیدن
نالهٔ گرم درمیان سنگ خارا افتادن سامان در سر نداشتن مجنون تر شدن مجنون از هجر از موبه

باریک تر از مو شدن آرزو بجان بودن چون برهنگان محشر نمودار شدن توبه سگالی از عشق کردن توبه
سگالی بمعنی اندیشه توبه کردن و درینجا اندیشه بمعنی خیال است باد و جو و از نهاد خود رفتن بمعنی خود را فراموش
ساختن از مدهوشی ندانستن که من عاشقم یا معشوق با وحش انس گرفتن غسل و کفن کردن بمعنی مردن
جای نیاسودن چون ماه در سیر چون برق نمودار شده مردن چون جگر در آغوش گرفتن یار را تمام
عمر در ستم بودن یعنی بمطلوبی اسیر غم بودن از بخت و از یار باز ماندن بمعنی مهجور شدن از یار چون حلقه
در دور از یار بودن گرد جهان باز گردیدن بمعنی سیاحت کردن بستر یار از گرد رفتن روز و شب را
سیاه کردن با آه بصد هزار تلخی زندگانی کردن خوی دام و دد گرفتن دام و دد بمعنی وحوش و جانوران
درنده روز را بشب شب را بروز آوردن با آه و ناله بحذف واو عاطفه در میان دو شب خواجه تاشی
کردن با شیر و گوزن خواجه تاش حقیقته بمعنی بنده یک صاحب و مجازاً درینجا بمعنی بمصحبتی ساختن
سر خود از پر عقاب کردن در بیابان گروی وحشت چشم آهو بوسه دادن بیاد چشم یار شبانروز بغم گذرانیدن
بجان امید بستن در دوست در شیوه عشق چالاک بودن در شکنجه غم کاستن از بینائی بیگانه شدن زهر
تلخ خوردن آستانه پرستی کردن شکسته عشق گشتن عشق را کار بازی شمردن از نادانی عشق ورزیدن عنان
در کف خواری دادن بر بخت خود خندیدن برهمن عشق بودن یعنی کافر بودن در عشق گبر دیرینه عشق
یعنی عاشق کهنه دامن برنگ دیو آلودن یعنی عشق مجازی ورزیدن دین و دل را فدای طور معشوق
کردن بر سر جانفشانی بودن بر حال خود گریستن در خروش آوردن عشق عاشق را از دهشت سر
و پا گم کردن تحمل و تاب و دل و صبر نداشتن دل و تاب از دست رفتن بیدرد گویان بردن دل و جان
پیش معشوق اشک و آه را مونس شب هجران کردن زبان بر زبان دیدن از عشق و جنون خود
را بباد و آه و آب گریه دادن بدست و پا مردن یعنی چون مرده بحس و حرکت افتادن افتادن
بخون دل بچنگ آمدن باز بچنگ یعنی دست حسرت برپا کردن در جدائی چون ابر نوبهاری گریستن بر
چمن کوی جانان از بخار دل عطر انگیختن از غم پریدن نتوانستن با یار زیستن و بی یار مردن نتوانستن
از بیقدری هم درد و هم علاج مردن از یار رسیدن بعاشق نواله چون زهر خوردن در عاشقی توانا بودن
از سر بر سر بلندی بچاه دردمندی افتادن سر پا در وی یار بوسه نگین زدن نهانی داستان یار با خود
گفتن دل تنگ بودن چون دستگاه مفلس در میان زندگی و مرگ بودن یعنی هستی خضر و الیاس یافتن

بر عمر استواری دادن یعنی کسی را خیر عمر دراز دادن عمر نو گشتن بوصل یار در شکنجه هستی افتادن جان یعنی زنده
بودن فر بر انداختن روح یعنی زنده کردن بود سست یعنی زندگی ناپایدار جهان زندگی یعنی زندگی عمر
پاینده تر از خضر میوه حیات عمر باد و عمرت بود و عمر بود بقاء تو باد یعنی عمر تو دراز شواد و دیر توی و دیر بقا
یعنی شخص معمر دیر نور یعنی عمر دراز عمر نو کردن یعنی زندگی دوباره یافتن از عمر برخوردار شدن بیشتر
از انکه ریگ در صحرا و سنگ در کوه و آب در دریا و ستاره بر فلک ست عمر برای کسی خواستن خضر پایندگی
یعنی خضر عمر دراز حیات ابد یافتن از عشق بقلعه افتادن جان یعنی جا نیر شدن از هلاک و ایمن شدن
از مرگ عمر دیر پیوند یعنی عمر دراز عطای کبری کنایه از عمر یکصد و شی ساله عمر در کاری بر آمدن یعنی
صرف شدن عمر در کاری عمر گرانی عمر ابد یافتن و عمر جاوید یافتن آب رفته جان بخواندن یعنی
عمر دوباره یافتن بلرزه زیستن یعنی زندگی در حالت خوف زندگی مادر و وداع پیری مرگیست بصورت
زندگانی از تلخی مرگ یاد داشتن خندیدن مرگ بر زندگانی زندگی روی یعنی زندگی که قوی در آن تحلیل
شده باشد عمر سست پی و عمر سبک پی و عمر مستعجل و عمر سبک سیر و عمر پژمرده و عمر چابک پی یعنی
عمر کم عمر بیوفا و عمر شهوت آلوده زندگی سبک عنان از زندگی طمع بریدن زندگی پا در رکاب پای برکره
بودن و بند راست کردن یعنی مشرف شدن برگ جان کندن امید از عمر برداشتن هراس مرگ
بر خویشتن از هستی جز نفسی نماندن سیر از زندگانی شدن برگ هزار زندگانی خریدن بر بام رسیدن
آفتاب زندگانی و در کام اژدها شدن و بکام نهنگ رفتن و پای در کام شیر نهادن و خورد کرگس
شدن و از زهر بهره یافتن و تخت میخوابیدن و سر از بالین تهی کردن و عالم از نام تهی شدن و سر
بگرد در آمدن و خاریدن خاک سر را و ربان رسیدن و وعده رسیدن و رشته عمر کوتاه شدن و واقعه
ناگزیر و قضیه نامرضیه و عماری بر باد صبا زدن عمر و حیات باقی یافتن و کشتی روان کردن بدریای
بقا و مدت نماندن و دست قوت کریدن و جدائی در میان تن شدن شربت ناگزیر خوردن و سر آمدن
جهان بر کسی و بخاک در آمدن و در روی خاک دیدن و در خاک خفتن و با مرگ و مساز گشتن و بنه بسوی عدم
منفور کشیدن و بدریای سیل افتادن و از نفس عاجز آمدن و گرد شدن وجود و عدم شدن وجود و نقل جان
کردن و کشاده شدن صد چهار طبع و بر دن تاختن اجل کسی از کمین در روی بخاک در کشیدن احوال
دگرگون شدن و بکونه دگر شدن احوال و نقل مکان کردن و دو دستی تیغ زدن اجل و دیده بهم نهادن

ودرهم گذشتن ورخت از تنگاه جهان بردن وطبل رحیل زدن وسجاده از زین دیر بردن فگندن ودست از
طبایع کوتاه کردن وشیشه عمر بر سنگ رسیدن واز شکنجه جهان رستن وبر جهان دست افشاندن وچون
برق وباحربه عمر ستیزیدن وجام دادن مرگ بکسی ورو از جهان تافتن وکمین کشادن مرگ برکسی و
مدنفس نماندن وزهر باشیر خوردن وپرداخته شدن حیات وبرات نوشتن مرگ بران جهان وآنجهانی
شدن وسپر انداختن پیش مرگ وشبخون مرگ آمدن برکسی ودر زمین نزول کردن وچون آب درچاه
خوابیدن واز خطرگاه جهان کناره کردن وزنجیر بریدن از جهان وقصد ولایت دگر کردن واز سختی حالی
آزاد شدن وجنازه بردن جهاندن از جهان جنازه یعنی ناقه ورحمت آوردن تیر اجل برکسی ومنع الفراغ خفتن بند
ودیده بربستن وبملک جاودانی رفتن وغروب کردن آفتاب عمر وبرگ ریز عمر وآواز کسی از دهلیز آمدن
وآواز کسی برآمدن وشهر بند آنجهان شدن وسرد افتادن وفرو رفتن پای عمر بگل ودوری از تن گزیدن
وباجل هم داستان شدن واز جنبش فتاده سرد شدن وراه گرفتن اجل کسی را وجان بشیر سپردن ورخت
بربستن جان از تن وهمکش گشتن اژدها کسی را وخاک جای کسی شدن وبرون شدن پای کسی از میانه
ونهان شدن ماه عمر درمنع وگم شدن جان وسرنهاد رفتن وسرد کار کردن وقضاء سرو سر بردن بردن
متلاشی شدن بنیاد عمر ومغز خوردن کرگس کسی را ودرد سر بردن واز قبا پست شدن گنبد عمر وصید
کردن صیاد کسی را وپایمال مرگ شدن وخورش موران شدن وبخاک پست شدن والماس دریا
خلیدن وزهر زدن زدن یعنی خوردن وطوق اجل پوشیدن وسرد شدن وروی صحت ندیدن
تادم واپسین وتمام شدن وتاب شدن واز خود گسلیدن ومعدوم شدن نام وعهد در راه ابد راندن
وروز بشب رسیدن وروز عمر بشب رسیدن وطلسم جسم شکستن وکوچه راه زندگانی طی کردن و
ودر خانه خاک خسپیدن وکار تمام شدن وگریختن جان بعدم وشربت از جام اجل خوردن وبردن
سیل اجل کسی را وعمر بسر آمدن وبراسب چوبین سوار شدن وترک جان گفتن وتیمار هلاک سپردن
وازدست رفتن وسفر آخرت نمودن وواقعه غریب پیش آمدن وبربستر خواب عدم آرام گرفتن واز بود خود
فراتر شدن وجان بجان سپردن ودرد سر شدن وخیمه بیرون زدن از جهان وفانی شدن وغریق
رحمت شدن وجان بجان بخش دادن وجان سپردن وبمنزل واپسین بازگردیدن وپر شدن
پیمانه وبرگ وبر هستی ریختن ونوحه رحیل سرودن ونغمه غریب سرودن وواشدن همه یعنی مردن از شاه

تهی شدن سر تخت کنایه از مردن شاه ماه کسی در میغ آوردن و از زین سوی خاک بر آوردن عدو و هلاک
بر آوردن از کسی و بگل در آوردن و گرد از کسی بر آوردن پراگنده کردن سر کسی را و رخت کسی با تش سپردن
و سراپا آلوده بخون کردن کسی را و گردن کسی بشمشیر خاریدن و بدم کار دادن و بر کسی گور فراخ کردن و کار
کسی ساختن و از کار کسی پرداختن و در دم شیر انداختن کسی را و پای در خون کس افشردن و قلم زدن در خون
کسی و رسانیدن کسی را چون کلوخ بآب و سر کسی انداختن و علف تیغ کردن کسی را و بهلاک سپردن کسی را
و قلم زدن بخون کسی و رقم زدن بخون کسی و از سر رهانیدن کسی را و کافور سرد مهری در کفن کسی افشاندن همه
بمعنی کشتن بجای نخستینه بردن کسی را بمعنی مدفون کردن کسی را پر زدن شاهباز مرگ بمعنی مرگ ناگهانی و آن
دم واپسین خبر کردن و تخت نزدیک شدن بمرگ و بجان رسیدن و با اجل فراز رسیدن و نفسی بیش
نماندن و در سکرات اجل افتادن و دم شمردن همه بمعنی حالت نزع سخت سیر شدن تنها میر شدن سیماب
فنا مفنی بمعنی فنا کننده موت احمر بمعنی موت سخت بتقضای بد مردن بمرگ آسان مردن مرگ مبرم بمعنی
مرگ برنگردنده مرگ معلق بمعنی مرگ بر گردنده رهزن کاروان جان و جان خواه و جان طلب بمعنی
مرگ مرگ حلال مرگ حرام دشمن کام شدن دشمن بمعنی مردن دشمن شاد بمرگ شدن و از عمر بیزار
شدن یعنی از زندگی بیزار شدن از زندگی بجان آمدن بمعنی بیزار شدن از زندگی زنده در گور بودن بمعنی
بحال بد زیستن خواه از بیماری و خواه از حبس و خواه از مفلسی مرگ خود زندگانی معشوق دیدن بسبب
بدنامی معشوق دیدن بسبب بدنامی معشوق خیره زیستن چون کاو دخر کالبد گم فشانده بمعنی مرده سر
سر خود کردن و در خون خوابیدن بمعنی کشته شدن کارش ساخته شد بمعنی کشته شد سر زده بمعنی کشته طلبش
بسمل بخون طپیدن بسمل بخون غلطیدن بسمل بر خاک غلطیدن بسمل بخاک و خون طپیدن بسمل آسودگان خاک
بمعنی مردگان خاک خاک پر شکوه و خاک تابناک و خاک جایگاه خلق کنایه از مزار اولیا سنگین رفتن جنازه
کنایه از تعلق روح مرده بچیزی پاک شستن مرده بآب دیده سر شک باران کردن بر مرده مرده است و
گورستان مثل فارسی

در بیان بخت و طالع سعد و نحس

بخت خوش خرام بخت بیدار بخت
محمود بخت مسعود بخت فرخنده فال بخت افروخته بخت سازگار بخت سبز بخت سفید بخت جوان
بخت بلند بخت دلگشا بخت نیک بخت سعید بخت مبارک بخت همایون بخت رسا بخت رعنا
بخت سعد بخت خوب بخت قوی بخت کربسته بخت نوازنده بخت نامدار بخت برخاسته بخت نیکخواه

بخت کارساز بخت ارجمند طالع جوان دل افروز طالع جهانگیر طالع سعید طالع نازک یعنی طالع سریع الزوال
طالع مبارک فال طالع خروشان یعنی طالع نامدار طالع همایون بخت طالع ارجمند طالع رسا طالع رسا
طالع میمون طالع آراسته طالع گیتی فروز طالع کامگار طالع طالع دولت اندیش طالع رام
طالع منقاد عقیده بخت قران طالع یعنی طالع نیک بر اوج بودن اختر بخت گلفشانی بخت بهم بودن
بخت و اتفاق یاد کردن بخت یعنی یاری بخت شمع راه شدن کوکب بخت بساحل بخت نیک
رسیدن بتعاین بخت بنا کردن فروغ بخت گل کردن بهار بخت اقبال جاودان اوج طالع درانه وشتی
بخت بهمقران سعادت شدن طالع جام اقبال نوشیدن کاروان بخت راندن یعنی نیک بختی بقدم
بخت رفتار کردن یعنی نیک بختی برور استادن اقبال چون بندگان یاد کردن بخت نیک کسی را
سعادت ابدی یافتن بخت تافتن اقبال یعنی روشنی اقبال پایگاه بخت جستن عنایت بخت بحال
کسی کمر بستن بخدمت دیده بر بخت کارساز نهادن سر دادن اختر کسی را در سعادت مطلع اقبال طلوع
کوکب بخت خمار بخت خود شکستن یعنی خرم ساختن بخت خود خداوند بخت یعنی بختیار طالع کسے
تاخیری داشتن اقبال رسا طالع داشتن یعنی طالع نیک داشتن طالع میمون نهادن یعنی نیک
داشتن یاری کردن اقبال کسی را پیروی بخت یاری دادن اقبال بر مسند بخت تکیه زدن بفروز
بخت راه نمودن فال روی نمودن سعادت کسی را فرو بستن اقبال جنگ عدو را یعنی فیروزی یافتن
بر عدو بهترین بخت یعنی بخت نیک رهنمون شدن بیداری بخت کسی را نشانه کردن اقبال در موی
کسی آئینه بخت پیش رو داشتن کوثر از مشام بخت چکیدن یعنی یاری بخت مطلع شدن اقبال نظر انداختن
اقبال بر کسی سلام کردن اقبال یعنی مطیع شدن اقبال کمر اد بستن طالع برای کسی طالع ابتر بخت
واژون بخت واژگونه بخت تیره کار بخت ناسازگار بخت ناساز اختر تیره طالع خشک بخت خوابیده
بخت غنوده بخت گران خواب بخت سیاه طالع پست بخت زبون اقبال مخالف ادبار یعنی بدبختی
طالع دون یعنی طالع سفله بخت بدجواه اختر و نیل کشیده یعنی بخت سیاه بخت تژند یعنی بخت بد طالع
برگشته بخت دشمن بخت مرده طالع نارسا بخت پریشان روزگار اقبال سوخته اقبال رسیده
کوکب سیاه بخت بخت کوتاه اوج بخت خفته بخت شور بخت گریزپای طالع درهم طالع شوریده
بخت حرون یعنی بخت سرکش بخت بهانه ساز طالع نوس یعنی طالع سرکش جبون بخت ظلمت

بخت وادی حرمان بمعنی دشت بدبختی بخت سریع اقبال شب بخت کناه بخت بدبخت کوتاه گروش
کج اختر زوال ستاره بخت بخانهٔ وبال آمدن ستاره سوختن کوکب بخت در حضیض بودن اختر
بخت حضیض بمعنی پستی امان نداون بخت داخل کسی رابیک خو نماندن بخت زهر در آب کردن بخت
کسی را روتافتن اقبال از کسی از سرکشی خالی بودن بخت بمعنی بدبختی از راه شدن طالع بمعنی بدبختی گفتن
بخت بکسی که مراخوب درگرفته جواب بخت ارمغان داون همطالع سمندر بودن بمعنی سوختن طالع بیر
آمدن بخت ازبهانه بمعنی پاس کلی یابکام دل رسیدن تند شدن بخت بمعنی بدبختی روتاهی کردن بخت
بمعنی مکر وبهانه کردن بخت تند شدن بخت بمعنی سرکشی کردن بخت بیزار گشتن سعادت از کسی در خرابی
آمدن بخت یاد کردن بخت بدکسی را دریافتن ادبار بخت کسی را بر باد دادن بخت بدکسی را حرمان
بخت بمعنی بدبختی بدبختی نشستن زد وشل فارسی نمازی نبودن پیراهن کسی بمعنی نامعتبر بودن بردل عیسی
بند شدن اختر بمعنی مخالف کردن اختر **در بیان عناصر وطبایع** اخشیجان وچار اخشیج وچار سما
وچار فرش وچار پیوند وچار خانه وچار ارکان وچار جوی ارکانی واجتماع اضداد وچار میخ وچار گهر
وچار دیوار وچار جواهر بسیطه بمعنی عناصر اربعه پود وتار عناصر طبع پاک جیب طبع سرکش طبع کوتاه طبع نکته پرداز
طبع شگفته طبع وقاد بمعنی طبع روشن طبع روان طبع مواسامی بمعنی طبع آسوده طبع بارکش طبع اراده
طبع هنرور طبع لطیف طبع زیرک طبع شهوت آشنا طبع دیونا طبع ساده طبع مواج طبع موزون طبع
افسرده طبع کج طبع فتنه انگیز طبع غیور طبع محجوب طبع زودرنج طبع شره زای طبع گرم طبع سرد ابر طبع
نافه طبع شراره بودن طبع کسی بجبر طبع کندی کردن طبع طبع بدکردن ناکسی عنان طبیعت گردیدن بیبا بزبرت
باچیزهای دیگر نفش تیز کردن بجانب چیزی بمعنی رغبت کردن بچیزی معتدل بودن طبایع خوش خوی
چون نسخهٔ بهشت طبع سلیم برگشتن طبع از حد اعتدال برگشتن بمعنی بیمار شدن نقش عظیم بمعنی خوی بزرگ تازه شدن
طبیعت طبع را بر کین داشتن بمعنی آماده کینه شدن عادت کردن طبیعت بیوفای خوی خام خوی خوش
خوی بدخوی بدپسند خوی درشت خوی نرم خوی نیک اخلاق جسته بمعنی خلق های نیک خلق جهان
جهان آرا خلق شیرین خلق بد خلق حسن از خلق خوش خلق را نواختن خلق ومروت بکار بردن
کل خلق خلق را بخلق بنده بنده کردن غیر خلق عطر خلق عود خلق خوی خلق نفحه خلق عطار خلق نافه
خلق مشک خلق عنبر خلق گوهر بمعنی مزاج گوهر پاک فطرت مزاج سودای درهم آمیختن مزاج ناموافق

بروون دادن بمعنی عادت خود ظاهر کردن و آماده عشق شدن مزاج کج منش بمعنی کج طبع خوش خو ساده
طبع نیک خوی بمعنی شخص حسن خو خوش منش بمعنی خوش مزاج نکوهیده شیم بمعنی بدخو نفس اماره بمعنی نفس
سرکش نفس بهیمی بمعنی نفس حیوانی مرد خجسته شیم بمعنی مرد خوش مزاج مبارک خوی **در بیان افسانه**
افسانه گرم افسانه خنک افسانه طولانی افسانه ملال افزا افسانه مهرانگیز داستان طبع نواز
افسانه تماشا انگیز قصه فراخ بمعنی قصه دراز داستان دست پاکرده بمعنی افسانه ناگفته هم بمعنی قصه
افسانه مبارک افسانه بخون غلطیده بمعنی افسانه پردرد قصه جانگداز فسانه لب سامعان پرآب
کن داستان فریبنده داستان گزین قصه نمک فشان قصه عطرسای مغز القصه بمعنی حاصل نسبت
افسانه خوانی کردن افسانه دراز کردن فسون فسانه سر کردن فسانه در نوردیدن بمعنی تمام کردن
فسانه افسانه فروشی کردن بمعنی افسانه گفتن بدهر داستانها ماندن از کسی داستان ملامت
بلند شدن افسانه خشک بمعنی افسانه هجر و غم قصه برانداختن بمعنی اظهار قصه کردن حکایت دل
پرداز گفتن مشتی فسانه خواندن بمعنی افسانه چند خواندن قصه راندن بمعنی قصه گفتن داستان یاد کردن
بمعنی گفتن داستان افسانه نیک وهابیر بمعنی افسانه بی رونق حکایت در هر دهن افتادن کلید بستگی بودن
قصه بمعنی کشادن دل از قصه مسجون دل و دیده بودن افسانه فسون خواب بودن افسانه بمعنی خواب
آمدن از افسانه سر کردن فسانه پرنیرنگ افسون فسانه پردازی کردن گل هزار داستان افشاندن
داستان عشق زدن در افسانه زدن بمعنی افسانه گفتن فسانه در فسانه گفتن فسانه پیوند کردن با افسانه
قصه دراز شدن فاش شدن حکایت گرد عالم فسانه یاری کردن بمعنی فسانه گفتن باز پرداختن فسانه
بمعنی تمام کردن فسانه فسانه سرائی کردن قصه کوتاه کردن بداستان زدن عیش را هشیار عقل را
مست کردن سمر شدن بمعنی مشهور شدن بلند شدن افسانه بمعنی مشهور شدن قصه در دهن مرد و زن
شدن بمعنی مشهور شدن قصه قصه ریختن بمعنی قصه گفتن افسانه پیچیدن بمعنی قصه گفتن افسانه از سر گرفتن
بمعنی باز گفتن قصه گفته را گذارش قصه کردن بمعنی قصه گفتن برخاستن افسانه از افسانه میان دو کس
قصه ها رفتن بمعنی باهم سخن دو کس افسانه کردن یعنی افسانه خواندن فسون قصه خواندن بفسانه گرم سنگ
را موم کردن **در بیان کار** کار شگفت بمعنی کار عجیب کار بسته کار بازی کار دل ساز بمعنی
کار ساخته شده دل کار صنعت بمعنی کار سخت شغل نیک سرانجام بمعنی کار نیک انجام کار ناسان بمعنی دشوار گزار

پیروه برروی کار بستن کار سامان دادن بمعنی سامان کار کردن کار بسزا کردن بمعنی کار شایسته کردن درهم
شدن کار و برهم شدن کار بمعنی خراب شدن کار آب کار بمعنی رونق کار بنیت گماشتن بکاری کار برعکس
شدن ساز مند شدن کار کارکشای کردن گرد کاری گردیدن کار دریا گرفتن کار جوی کردن بیکی
هفت شدن رغبت کار با کاری گردیدن بالا گرفتن کار بمعنی رونق کار بر آمدن کار بمعنی بی رونقی
کار خام کاری کردن کار خدا پسند کردن نوا گرفتن کار بمعنی رونق کار بساز آوردن کار بی رونق
بپایه کار اعدا شکستن پر کار شدن بمعنی کار خوب کردن خوب کاری کردن کار بلند شدن بمعنی رونق
کار اسباب کار درست شدن و اسباب کار آماده و مهیا شدن کار ساختن کار ملک بر کسی
راست شدن بمعنی مالک الملک شدن کار نکردن کاری کردن کاری نکردن که دشمنان نخبند کار بزم و رزم
آراستن نشانه کار جستن بمعنی دستور العمل کسی جستن کار کسی نیز و کسی راست شدن تحرم کار بودن تشیح
کارها دیدن درست کاری خود روش کردن کار از چاره گذشتن روی کار نشناختن کار از خود
بدر افتادن بمعنی کار از دست رفتن شیفته گشتن کار آیین دیگر گرفتن کار کارسازی کردن
آخر الامر بمعنی آخر کار کار بسر شدن بمعنی اهتمام کار کار سرسری کردن نی کار آسان کردن بمعنی بی بهبودی
کار کردن خلل پذیر شدن نظم کار و بجستجوی کار رو نهادن سگالش کار کردن بمعنی مشوره کار کردن استعجاری
کاری دادن بعمل یا بچیز دیگر تاختن برای کاری بمعنی رفتن برای کاری تشویر کار خوردن بمعنی غم کار
خوردن تدبیر کار کردن دست بکار رفتن بمعنی کار بدست کردن یا مشغول شدن بکار بر سر کار خود
رفتن و دنبال کار خود رفتن بمعنی مشغول شدن بکار آساس کار درست شدن تنبیه از کار داشتن بمعنی
کار را سهل کردن و تحمت کشیدن بکار آبی بروی کار آوردن بمعنی رونق دادن کار با کسی کاری نداشتن
تنگ شدن آماده کار شدن بمعنی مستعد بکاری شدن تنهای کاری شدن نیز بهمین معنی از کار پرداختن
بمعنی فارغ شدن از کار کار دو رویه یک رویه گشتن کار یکسو کردن کار بودن با کسی با کسی کاری
داشتن از کار بردن بمعنی بیکار کردن سخت بکار درماندن گشاد کار جستن بمعنی گشایش کار جستن
دید کاری روی کسی در میان بودن کار بخدا افتادن بمعنی توقع زیست نبودن کار بجای رسیدن و کار
بجای کشیدن بهر و بیک بمعنی دستکاری کردن بمعنی کار نیاب و پاکیزه کردن و دستکاری کردن بمعنی
کار بدست کردن رقم اصل بمعنی رسم کار آشفته بمعنی شخص نیک بخت سیه کار بمعنی شخص بد بخت کار شناس بمعنی

کاروان کارگر بمعنی کارکننده کارگاه بمعنی جای کار کار امروز بفردا افگندن بمعنی کاهلی و بی پروائی کردن در
بیان قاصدان نامه بر و نامه آور و پیغام بر و پیام بر و پیغام آور و پیغام گذار و پیغام رسان و ره گرای
و ره انجام و ره نورد و منازل نورد و دشت نورد و جریده گرد و بادیه پیما و راه سنج و بیابان گرد و
گرد جهان برآینده و رسول و فرستاده و ایلچی و برید و راه پرست و منزل شناس و صحرا و ناکش
همه بمعنی قاصد قاصد هزار مژده گو قاصد مژده رسان قاصد تیز گرد قاصد تیز تک قاصد تیز رو قاصد
صبا تک قاصد سبک خیز قاصد سست پی قاصد گرم رو قاصد فرخ فال قاصد خجسته رفتار قاصد
خجسته پی قاصد هوا نورد قاصد صبا قاصد گردباد قاصد آه قاصد اشک قاصد ناله قاصد روح
قاصد جان قاصد ماه قاصد آرزو پیک صبا پیک نسیم پیک شمال بمعنی بادیکه از جانب شمال آید
پیک رایگان بمعنی ماه رایگان بمعنی مفت کبوتر نامه بر هد هد نامه بر مرغ نامه بر مرغ آور مرغ نامه لیل
ویلد بمعنی رهبر و رهنما پیک خار بندی چون برق قدم کشادن قاصد بمعنی تیز آمدن قاصد روح نواز آوردن
قاصد از یار پیام دلفریب آوردن قاصد از یار نوید وصل آوردن قاصد دروغ بستن قاصد از زبان
یار پیغام ساخته دادن قاصد از طرف یار پیام ناسزا آوردن قاصد خیر مقدم کلمه الیست در وقت آمدن
قاصد گفتن بمعنی اینکه آمدنت بخیر باد ایقاصد **در بیان دشت و صحرا** صحرای مغیلان دشت عشق
صحرای جنون دشت دامنه سوز دشت تفته بمعنی دشت گرم جنون جنون بیابان بادیه جگر تاب بادیه
بمعنی دشت صحرای پر صرصر مغیلان زار دشت دور رهرو بیابان بمعنی غارت کنای چون گور آدمی پر تاب
و تف بمعنی دشت گرم دشت ساده بمعنی دشت بی خار و خس چون کف دست دشت گرم چون
دوزخ صحرای غول و غول و غل و غل بمعنی صحرا اینکه در آنجا غوغای غولان باشد خار زار و خارستان
بمعنی دشت پر خار دشت گرم چون تنور آتش بیابان گرم سیر بوم خشک بمعنی دشت بی آب دشت
گرم شمال را سموم ساز خرابستان دشت پر خطر وادی تفسیده بمعنی صحرای خشک دشت فراخ
پهناور بمعنی دشت خرابه عمارت نا پذیر خرابه هزار رابه خرابه بی بام و در و ویرانه دشت فراخ بیابان
آتشین جوش دشت جوشان بیابان جوشیده نواحی جمع ناحیه و نواح مخفف نواحی همه بمعنی مسافت
اقصا نیز بهمین معنی و منتها نادات دشت بمعنی میانه دشت صحرای دریا شکوه مسافت بیابان دشت خضرا
بمعنی دشت تیره زار دشت زار پرده و دشت دشت نیلگون سگ دامن دشت وادی تماشا گذار

نمکستان و نمک زار و شوره زمین هرسه بیک معنی گرد حادثه برخاستن از دشت جنون صحرای شدن
کسی گرد غبار بلند شدن صحرا را چمن کردن از گریه خونین گرد تیره برخاستن و گرد خیره برخاستن گرد
توتیا رنگ برخاستن جوش زدن بیابان از بخار غبار سنگ وش کنایه از غبار پای عاشق گرد انگیختن
صرصر غبار گلشن آرا کنایه از غباریکه از پای یار خیزد گرد در آبی برخاستن تا بلند شدن بدامن آویختن
گرد رسیدن گرد بآسمان از لشکر بهشتی شدن بیشه از گذر کردن معشوق یا فرود آمدن لشکر بیابان نوشتن
بمعنی طی کردن بیابان گشت زدن در صحرا خاربن بمعنی درخت خار خارهای دشت بچشم یار نمودن عاشق را
آب از دل خوردن خار بیابان سنان خار او و زخار خار جذبه دوش خار بحکم گلزار شدن خار زار
زار خون پای عاشق سیراب شدن خارهای بیابان از جوی آبله پای دیوانه موج سراب فریفته شدن
سراب آنکه موج یکسان چون موج دریا از دور نمایان شود دشتبان بمعنی صحرانشین و دشتبانی کردن
بیابان خوشیده پیش گرفتن و در بیان کوهسار آتش نشین کوه بمعنی کوه گرم کوه در کوه کوه وقاف هر دو
بیک معنی قاف بقاف بمعنی کوه تا کوه کوه پرشکوه کوه پایه طور نمونا بمعنی کوه بوقبیس نام کوهی البرز نام
کوهی نجد نام کوهی مسکن مجنون تیغ کوه بمعنی قله کوه کمر کوه نیز بمعنی پشته تیر کمر کوه بمعنی پشته کوه طاق
کوه بمعنی قله کوه بتزلزل در آمدن کوه از هجوم لشکر کوه گران لنگر بمعنی کوه بزرگ آبر کوه کوه الکن نام
کوهی دره بمعنی گذرگاه کوه برخود لرزیدن کوه از کثرت لشکر و سر دادن توپها و صدای طبلهای
تن کوه در زر کشادن بخار از سرپا در آمدن کوه از غم مبالغه جودی نام کوهی که کشتی نوح بعد از طوفان
بدان رسیده بود چون کوه پا فشردن دماوند نام کوهی اوتاد عالم بمعنی کوهها بفریاد آمدن کوه سنگ خارا
و سنگ خارا بمعنی سنگ سخت سنگلاخ نیز بهمین معنی و جائیکه بسیار سنگها باشند چرا که لفظ لاخ
دلالت بر کثرت کند سنگ سیاه که آنرا سنگ موسی هم گویند سنگ مرمر بمعنی سنگ سفید سنگ سرخ
سنگ سماق که بسیار سخت باشد سنگ مقناطیس بمعنی سنگ آهن ربا رخام بمعنی سنگ نرم سنگ بده
سنگست که چون اندر آب گذارند باران باریدن گیرد و اگر در برف نهند برف بازی شروع شود
سنگ سخت و بیت المقدس شاید که آنرا پرستش میکنند سنگ فولاد سای بمعنی سنگ سخت
نالیدن رگ سنگ از عشق چون از دل خاره سنگ برآوردن از بیتابی ناله و زاری خونابه از دل
سنگ جوشیدن ... سنگ شدن قند و لعل و گوهر و عقیق در مقام تعریف سنگ شگافه و نحوله کوه اول

وجو یعنی غار و مغاک نیز بهمین معنی در بیان بیوت و اماکن شهر خوش سواد کشور آراسته مرز دل
گشاینده شهر مینو سرشت شهر کافور گون ملک خرم شهر نازنین کشور مال یعنی کشوری که مال در ان
بسیار باشد کشور چون بهشت ملک خرم آباد مرز آراسته بوم فرخ یعنی مبارک بوم سربسته یعنی
ملک فتح ناکرده مرز مسکین سواد شهر بهشتی سواد شهر بزرگ در عالم کمینه شهر چون عروس آراسته
کشور گرفتن شهر و بازار از خبر عجیبی آب ملک رفتن یعنی رونق نماندن ملک گوشمالی کردن چشم بد ملک
را یعنی خراب شدن ملک از نظر بد سر سوی شهری کردن یعنی رفتن بشهری منادی بشهر روانه کردن یعنی
منادی کردن بشهر کار کشور آراسته شدن یعنی آباد شدن ملک فراخ شدن ناز و نعمت در ملک
بسمان یعنی ملک نوش آفرین صفت ملک دیار خراب خوان کشیده ملک ملک را از آسایش فرو
نشستن یعنی اذیت دادن بمردم شهر آراسته چون خلد برین بتاراج رفتن دیار ایران زمین توران
زمین یعنی ایران و توران معمورترین ولایت یعنی ولایت آبادتر از ولایت ها شاخ شهر داشتن ملک
از پادشاه سنگ شهر دانش آباد که در آنجا عقلا بسیار باشند عموماً عقوبت آباد کنایه از شهری که در ان
ظالم بسیار باشد کار کشور آراسته شدن یعنی آباد شدن ملک طراز تازه بشهر بستن شهر را آذین بندی شهر
نیز بهمین معنی **آسامی شهرهای خس خیز** فرنگ چین قرخار چگل ختا نوشاد تغاچ چین هند طخ ایران
ترکستان **آسامی شهرهای دیگر** فرغانه چاچ که کمان چاچی بآن منسوبست در چین گاو زادن کنایه
از خبر عجیب چه در چین گاو نمی زاید قصور شهری از شهرهای هند دار الجلال لقب دهلی سواد اعظم کنایه از شهر
بزرگ عظیم بودن ملک سر ویرانی داشتن ملک معموره و مطموره یعنی شهر و ملک شهر پر آشوب شهر یعنی
یعنی مدینه شهر سینه بهمین معنی شهر خدا و خانه خدا و بطحا و ناف عالم یعنی کعبه و خانه طاعت شهری یعنی
باشنده شهر سنجاب کاشغر بروع ختطرع مخفف آلان که نمد در انجا خوب ساخته میشود گرک روش طابس
ماوراء النهر که آنرا ماورالنهر هم گویند سقلاب خوارزم بابل که سحر بدان منسوبست قبچاق که سپاهی انجا خوب
باشند خزران مازندران کشور خاوران که آفتاب از انجا طلوع میکند انجا در خراسان و خراسانرا در اصطلاح
بالا هم نامند اصفهان که آنرا صفاهان و سپاهان هم خوانند بخارا که علم فقه بدو منسوبست [illegible]
و در آنجا خوب می باشد یونان که عقل بدو منسوبست و سمرقند که سیب آنجا خوب می باشد [illegible]
بساطهای زرنگار نگ در انجا ساخته میشود مازندران جندر بوشهر نام بندریست [illegible]

دریای شور باشد جزیره کنایه از مکانی که در میان دریای شور باشد جزیره سعود که کافور و صندل در انجا
پیدا شود و هندوستان که عود و عنبر در و پیدا میشود و بلغار در اصل بن غارست آباد کرده سکندر نزدیک
ظلمات فلسطین شهری از شهرهای فرنگ که میوه در انجا بسیار باشد رهبان یمن که جرم بود از انجا آید
و سنگ یمنی هم بدو منسوبست نجف که در نجف بدو منسوبست قصر محکم آساس قصر نغز بنیاد گوهرین کاخ
یعنی کاخ مکلل بجواهر کاخ سرکوب آسمان یعنی کاخ رفیع طلسم خانه رشک پری مشکوی مشک آگین یعنی
خانه معطر شبستان روشنتر از روز یعنی خانه نورانی مصر نخست بنیاد قصر شیرین یعنی قصر خوب خانه خوش
نمک یعنی خانه خوب طاق گردون شکوه ایوان خسروانه بقعه شرف بخش طالع همین رواق یعنی خانه در خشنده
کوشک بماه اوج برکشیده یعنی خانه بلند گاه گاه بازیب و زرنگار قصر یکه بیمار بیقرار را بدیدنش خواب آید
و تشنه را سیراب سازد قصر یکه چون آفتاب بیرون نوراند از دو جور از شرم او چشم در نقاب کند قصر یکه درون
او در آسایش بخشی بابهشت هست و از بیرون آرایش او چون فلک ثوابت هست سقف قصر از مانتیم
ابریشم و شیر چون آیینه عکس پذیر شونده گاه رومی و گاه زنگی شدن عمارت از بوقلمونی کارگاه چینی کا
قصر از درون چون آفتاب بجلوه گری و چون ماه از بیرون چراغ رهگذری قصر بادکوب یعنی قصر بلند قصر یکه
دوربست از باد خزان خانه چون گنج خانه جای خوش قصر فلک مرتبه دولتگاه یعنی دولتخانه فراخته کاخ
خانه چون نگارستان نگارستان یعنی بتخانه شرف خانه آستان فیض نشان آستان گردی پاسبان باره
آسمان فرسای بام بلند دشت یعنی قصر رفیع بنای دیر بنیاد یعنی عمارت کهنه جواهر سنج شدن چشم تماشای
از تماشای خانه مرصع نگار کارگاه دست گزین از نگارخانه چین خوشتر کارگاه خرده کار یعنی
بر چین کار پرچین یعنی انشاندن جواهر یا سنگهای رنگارنگ در جای کوشک باوج برکشیده منظر
بلند آهنگ رواق شصت پایه یعنی قصر شصت رتبه یعنی کاخ رفیع طارم کیوان سای خانه از سایه
سرو سبز تر باره فلک پیوند باره یعنی دیوار گنبد سرای غالیه فام خوابگاه پرنیان و پرند فرش
جایگاه پاک حریم خانه پاک بهشت سرای بارگاه بلند سراپرده نور کاخ رفیعی که هوا بره بکمند روند
نشاطخانه صنم خانه کتابی کاخ یعنی کاخ پادشاهی گنبد سرای صندل گون سرای مینو وش بنای
بیشه یا کشیده خانه عرش آستانه خانه دولت دولتخانه قصر فراخ چون فردوس منزل آراسته مشکوی
مشکبو ایوان روشن تر از بهشت مشکوی مشکین سرشت عصمت سرای سرای ملوکانه قصر زیبنده بهشتی

سرای فریبنده روح سرای شیروانی یعنی خانه رفیع پادشاهی عصمت حصار یعنی مشکین پرده گیان و عورات
خانه آرای کردن افراختن بنا بنا ماندن یعنی بنا نهادن عمارت کشیدن تحت بنیاد کردن خانه مصالح بنا بکار
کار آوردن یعنی آساس نهادن بنیاد نهادن آساس نو نهادن آساس جاودانه نهادن بی تحرفی الا تمام
ملک بر انگیختن یعنی قصر بلندی بنیاد کردن بر مزاج ستاره عمارت بنیاد کردن تا مسعود و پاینده باشد
از ثری ره بثریا داشتن بنا یعنی مرتفع بودن بنا گنبد نورانی آستان زمین آسمان طاق بستن یعنی بنای عمارت
کردن عمارت گیری کردن قصریکه چرخ به دیوار او تکیه کند. مناره نیست بلکه عصای پیری آسمانست قصر تفصیح
که بوقت تماشایش دستار از سر ماه بیفتد خشت قصر آیینه ایست که هشت روی خود در آن بیند نقش یک دیوار از آیینه
صفا بدیوار دیگر انطباق پذیر شود ستون چون بیستون بر آوردن تشبیه دادن ستون قصر بذات العماد کل کردن
یعنی آغاز نهادن بنا نوبت بر بام زدن ابر و طاق برجی بودن آسمان از قصر کنایه از بلندی قصر نهانخانه
یعنی ته خانه چیلخانه ملازمان پادشاهی چیلخانه خاص یعنی محرم پادشاهی خانه کام و هوا یعنی عشرتگاه قصر سنگ باز یعنی
قصریکه آنجا کسی تواند رفت کهگل زعفران بر دیوارها کردن کنایه از ساختن مکان طرب انگیز خنده آور چشم
بدیوار راه نبودن در خانه خانه گلشن شدن از خوبان رنگین لباس وثاق یعنی گوشه خانه خانه رفتن از
خس و خاشاک آستان بآستین رفتن حور و پری خانه معشوق را رخت از خانه بیرون یعنی رفتن از خانه
خانه خالی کردن از بد و نیک برای وصل یار معتبر شدن خانه از گرد پای یار پیوستن بشبستان خاص یعنی
داخل خانه شدن دیوارهای قصر از صفا آیینه خانه ایست طاق بلند قصر با فلاک جفت شده ماه و مهر [illegible]
آیینها گردید کنگره طاق بزبان درازی فلک سخن گوینده قصر رشک خورنق بآب دادن قصر یعنی نشستن
در قصر یعنی بنور قدوم خود روشن کردن قصر آساس برات بودن یعنی خراب شدن از بیگانه پرداختن خلوتخانه
یعنی خالی کردن خلوتخانه از بیگانه کاخ ویرانه رنگ سیل کاخ بخاک شدن یعنی افتادن کاخ بر بام نشستن
جغد کنایه از ویران شدن خانه سقف و ایوان را از اوج به پستی آوردن یعنی شکستن خانه افتادن بنا
از جای بنا یعنی عمارت کردن ویرانی بر خانه افتادن خرابه تنگ یعنی خانه کوچک ویران خانه سیل خیز
خانه ویران سرای بی در و بام یعنی خانه افتاده کوی نه ره یعنی کوی دلبران گوشه خالی از اغیار یعنی خلوتخانه
جای پرفتنه و خانه خراب دیدن از دیدار معشوق از غایت شوق پر شدن گذر معشوق اند از خواه پر از
خارستان شدن کوی دکاخ یعنی کثرت خوبان در کاخ پرداخته شدن کوی و حجره از اغیار یعنی خلوتخانه

رشک منا شدن بام و در یعنی خون آلوده شدن بام و در چمن جهان شدن کوی بازار خون عاشقان کربلا
شدن کوچه و بازار از خون ریزی حسرتکده شدن خانه جنگ برخاستن در و دیوار با عاشق پردود شدن
مرا از غم و اذیت سرا یعنی خانه در زاویه خمول نشستن یعنی در گوشه نامرادی نشستن اندوه خانه و وبال خانه
و خانه وبال و خانه تاریک و دوزخ سرای و تختسنا و محنت خانه و بیت الحزن و تعزیت خانه
همه یعنی غمخانه خانه از دود سیاه شدن یعنی خانه خانه ماتم شدن زندان خانه کسی شدن نشیمن شوم
و جای زشت یعنی خانه منحوس از در و دیوار و بام حسرت ریختن بجدای یار گواهی دادن در و دیوار
بعشق کسی بوی نومیدی از در و دیوار آمدن جای هولناک چون گور جای چون مغاک از دیوار و در
خروش بر آمدن از غم در نور پاش و در فلک نشان روئیدن نغمه و آهنگ از بام و در از بس
سرود سرای کنایه از نشیمن بر در درگاه زرین شمایل خاکبوسی کردن ستاره بر در پادشاه یا معشوق مرکز
عدل بودن بارگاه پادشاه تاجگاه و در یعنی سردروازه طرفه درگاه بام و درگاه افشان بکار افشان
یعنی رنگین و منقش جناح در یعنی بازوی دروازه در دولت پناه کسی را بلند شدن ز انداختن یعنی
مقید و مضطر کردن پامال در شدن سرگردان کلید قفل غم بودن در پادشاه در کلید آمدن قفل یعنی کشاده
شدن قفل تنقل بر قفل در بسته شدن یعنی محکم بسته شدن در قفل پاره کردن یعنی شکستن قفل خانه
قفل بسته قفل از در جدا کردن یعنی در خانه کشادن در زنجیر کردن یعنی بستن در قفل بر در بستن در از قفل
بسته یعنی در پی قفل در پی پاسبان کلید کشایش بدست داشتن در زدن و دق الباب و حلقه
بر در زدن و حلقه بر در کوفتن و در کوفتن همه بیک معنی گل بدر زدن و در برج بر آوردن و در را
بگل اندودن و گل بدر آوردن و در بگل بر آوردن همه بیک معنی هندی تیغه کردن ادب سرای
و مکتب خانه و مکتب هر سه بیک معنی خانه طاعت و خانه خدا یعنی مسجد مهمانخانه مهیا داشتن مقدس
بیت المقدس دکانچه تصغیر دکان تخته در دکان چیدن و تخته کردن دکان و دکان برچیدن یعنی بند کردن
دکان باز کردن و دکان کشادن هر دو بیک معنی تیز شدن بازار یعنی رونق بازار قلاشی یعنی بازار
مفلسان بازار شکستن یعنی رونق شکستن کوه بازار آراستن و در آرایش آوردن بازار و شهر یعنی
آذین بندی کردن کساد بازار یعنی بی رونقی بازار رسته بازار چارسو بازار کوچ کردن محراب ابستان را
محراب نماز دانستن و من یعنی گلخن تکن دیوار پیشگاه یعنی جلوخانه تو خانه یعنی خانه که در آن رخنه باشند

صفه برآورده تا فلک صفت صفه عدم خانه وخاکستان یعنی قبر بابان گریز یعنی بالاخانه مختصر که از باران گریخته
آنجا روند پرگار یعنی احاطه ودور خانه تیرکش یعنی شد تیر شمشه یعنی تابدان که روشنی آفتاب از ان در
خانه می آید مثال یعنی بونگاه سنراج یعنی مبرز نردبان پایه دار چین یعنی زینه چراگاه چون مینا
مینا یعنی شیشه مراد از سیر شکارستان یعنی صیدگاه خانه بر یعنی غارت خانه خانه پرداز یعنی
مشرف وآراینده خانه خدای خانه وخانه خدا وکتخدا وکدخدا یعنی مالک خانه ده خداوند یعنی مالک ده
در آب حصار کردن قلعه یعنی استحکام قلعه گوی کوهی از مغز کوه رسته صفت قلعه که بر کوه واقع شود
حصار محکم بستن یعنی قلعه محکم بنا کردن دژ در روح سای دژ دریا آسمان هم نور یعنی قلعه بلند در سنگ بسته
یعنی محکم حصار چون نوبهار دژ فرح آمین هر دو صفت قلعه در بهم دریدن دژ یعنی قلعه شکستن بر قلعه
کامگاری یافتن یعنی قلعه کشودن کشودن یعنی فتح کردن حصار بستن ونیز قلعه ودژدار ودژبان یعنی
قلعه دار رقیبان دژ یعنی محافظان قلعه خرسنگ وشصیان یعنی گوله توپ کاراده نیز همین معنی خشت
خشت شدن قلعه یعنی خراب شدن قلعه در بیان راه ها راه دشوار راه دشوار گذار گذرهای اندیشه
ناک راه آراسته راه جلوه ریز گذر یعنی رهگذرها یعنی راه راه تنگ راه فراخ نیمه راه یعنی
اثنای راه راه خطر یعنی راه دور راه خوف راه بی خار راه از مو باریکتر راه باریک چون کربا
راه باریکتر از شام راه بیمناک راه دراز راه کوتاه راه پرشکن راه پرتیر یعنی راه دشوار گذار
راه خوابیده یعنی راه گم گذر یا راه بی نشان راه لب تیز پیمان نیز یعنی راه شعله خیز راه روشن
راه کج راه راست راه دور دست راه شیشه زار راه تاریک راه بی چراغ راه رفته
نم زده راه خالی از نشیب وفراز یعنی ره هموار راه پیچ بپیچ راه پیچ در پیچ راه سیاهی راه
پست آوردن سنگلاخ شدن راه یعنی دشوار شدن راه راه پیمودن یعنی راه رفتن از راه
رفتن یعنی گمراه شدن پی گم کردن در راه پی بردن یعنی سراغ یافتن پامال راه شدن ره گردانیدن
از کسی یعنی از راه دیگر رفتن تا او را خبر نشود راه آوردن کسی را عذر خواستن از کسی یعنی معذرت
کردن از قدم رنجه کسی ره بمنزل نمودن یعنی بمنزل رسیدن راه گردانیدن یعنی براه رفته مراجعت
کردن راه غلط افتادن راه بدریا داشتن یعنی آمد وشد نمودن بدریا راه نوشتن یعنی راه
رفتن راه ندادن کسی را بخانه خود یعنی مانع آمدن پیش شدن کسی را بخانه خود سراغ کردن یعنی سراغ جستن

جاده غلط افتادن بمعنی ره گم کردن یکره بمعنی یکبار بمعنی عقبه یا پیش راه آمدن کوچه خالی کردن بمعنی راه
دادن کسی را راه افتادن بمعنی راهی شدن و ریختن در دادن راه بر کسی و غارت کردن و بمعنی زبان
رسیدن سر راه گرفتن بر کسی بمعنی راه رفتن کسی گردیدن گرد انگیختن در راه بمعنی فساد کردن ره بجای
بردن بمعنی بمقصد رسیدن از پی رفتن بمعنی سراغ گرفتن راه بیرون بسته شدن بمعنی مقید شدن
پاس ره داشتن بمعنی انتظار کردن بیراه کردن و گمراه کردن کسی راه هر دو بیک معنی راه جستن راه
یافتن راه آوردن بمعنی آمدن خار از راه رفتن بمعنی محنت را بدل براحت کردن برابر کسی رفتن بمعنی
پی جستن کسی از راه شکار بازی آمدن بمعنی مهربان شدن براه افتادن بمعنی روانه شدن کسی را بر خود
راه دادن بمعنی اجازت آمدن دادن کسی را نزد خود راه توشه بر داشتن همت راه کردن بمعنی ارادهٔ
سفر کردن رفتن راه بجای مجهول شدن کسی راه حمله زمین بریدن بمعنی براه رفتن نور براه نهادن
بمعنی رهنمای کردن در راه را تخلل کردن پس دادن مرحله بمعنی گذشتن از مرحله تمیز شدن راه از لشکر
یار معشوق کوتاه شدن مرحله بمعنی تمام شدن راه گران خیز شدن جاده از درازی راه و گرانی بار اژدها در
راه بودن بمعنی خطرناک بودن راه راه گرفتن بمعنی بند کردن راه راه کهسار پیمودن بمعنی راه دشوار رفتن
سنگ راه شدن کسی را بمعنی مانع راه رفتن شدن کسی را نجاک ره افتادن بمعنی راه هوس پیمودن
براه بر کوه بودن بمعنی سخت بودن راه براه امید پوشیدن پنبه بر دو کشیدن بمعنی روانه شدن ره
بر دم تیغ داشتن بمعنی ظاهر شدن خطره در راه و راه بروی شمشیر بودن نیز همین معنی دارد و اوج بره
داشتن بمعنی روانه شدن ره و انجمودن در راه بمعنی بتعجیل رفتن راه در پیش داشتن بمعنی ارادهٔ سفر
کردن سر براه نهادن بمعنی روانه شدن اکسیر نصرت بودن گرد راه السفر وسیلة الظفر و اشدن راه بمعنی
خلل راه دور شدن و ملاقات نمودن دو کس باهم راه سر کردن و راه بر داشتن و راه سنجیدن
و راه پیمودن و راه تاختن و سر نهادن و گام بر گرفتن و راه پیش گرفتن و راه طی کردن همه
بمعنی راه رفتن خار در ره شکستن بمعنی ایذا دادن راه تیز برداشتن بمعنی رفتن بسرعت راه رفته
رفتن بمعنی سراسیمه شدن راه گسستن روحی ره رفتن بمعنی رفتن بسرعت به نیم راه گذاشتن همراهیان
نیز بیمان بمعنی بلا در سگذر دیدن براه بی رنجی رفتن بمعنی نسنجیدن راه با شناسای جستن بمعنی آشنا
شدن در پرده ره نمایستن بمعنی واقف از ضعفات بودن تحقیق راه بریدن بمعنی اندک راه طی کردن

پی غلط شدن یعنی گم شدن راه راه برگرفتن یعنی راهی شدن و بلد خواستن راه کشادن یعنی دور کردن
مخاطره راه میل بمیل راه نوشتن یعنی از میل تا میل طی کردن راه قدر نامه راه یعنی راه اندک
بسم الله گفته پا براه نهادن از کمال دهشت راه دان و بلد و دلیل یعنی راه بر و رهنما رقیبان راه
یعنی گذریابان راه بستن یعنی شخص دشت پرور و راه بستن معشوق عاشق را بغمزه رهگرا و ره
سپا یعنی مسافر از راه رفتن یعنی گمراه شدن رهگذشت راه بردم شمشیر و پر شیر بودن پرستان
شدن راه از موکب سپاهی راه بی خار معتبر شدن راه موکب خرد شدن آبگینه در راه یعنی راه انداز
سنگ و چاه در راه بودن راه رها کردن یعنی راه گم کردن بر هوا راه بستن غبار موکب راه صرصر
گرفتن گرد و غبار لشکر یعنی دور کردن گرد و غبار لشکر صرصر را سوده شدن هوا از عفونت مقتولان
در بیان خاک خاک خطرناک خاک خراب آباد خاک عنبر بو خاک کشمکش خاک کشمکش عبارت از خاکی که همیشه
در خطر نشیب و عمارت باشد گل سرشوی یعنی گلی که بآن سر شویند خاک فتنه خیز زمین لاخ یعنی زمین
سخت گل [illegible] عبارت از زمین قابل که هرچه در و بکارند تلف نسازد زمین سیاه کافر خیز خاک
تیره زمین پراگنده خاک خشک خاک بخار انگیز زمین خراب یعنی زمین نامزروع خاک تشنه خاک
عنبر سرشت خاک نافه فروش خاک عودی پوش یعنی خاک خوشبو خاک تیره وش خاک مشکبو خاک
عنبر سرشت زمین سوخته گل زعفران خاک سبز چون سینه طوطی زمین مجنون خیز خاک دامنگیر
یعنی خاک وطن خاک جوشان خاک آلودگی سرشته زمین ابر انگور گرد خاک شوریده زعفران
گونه خاک خاک سینه چاک پاک خاک شفا و خاک شفا عبارت از خاک مزار جناب سید الشهدا اکوی زمین
زمین حریر زمین کرسی زمین تخت زمین بساط زمین نطع زمین شکل زمین یعنی جسم زمین
ادیم زمین نشین خاک ولایت خاک ورق خاک شوره زمین کره گل یعنی است خاک
هفت جدول و هفت عروس و نقطه چانکیه و امهات سفلی کنایه از اراضی هفتگانه [illegible] گلین کوی
نشیب یعنی نه افتادن زمین و نشست کردن زمین و خم افتادن نشیب یعنی پست شدن زمین
خاک شوئی کردن یعنی کار زاید کردن خاک سرائی کردن یعنی کار بیحاصل کردن رفو شدن زمین
از بارش لشکر مغاک شدن خاک از پای پیلان جنگی نرم شدن زمین مجنون مانند خمره در حرمگاه خیمه
لشکر گرفتن روی زمین لرزه بناف زمین افکندن گنبد سپاهی شدن دامن خاک از

خزاین ریخته شدن سیماب در گوش زمین یعنی زلزله از نعل ستوران آهن شدن زمین چون گوگرد سرخ
آتشین گشتن خاک از خونریزی از یکدیگر بر دریدن زمین از بار لشکر محتشم گشتن زمین لشکر بادشاهی
زمین آسمان و آسمان زمین شدن یعنی کار عجیب شش شدن زمین و هشت شدن آسمان مبالغه
است که طبقه زمین از گرد انگیزی لشکر در رزم از جا برخاسته بآسمان رفت عنبر سرشت گشتن بساط
زمین از موکب شاهی یا از معشوق یا از بوی بهار ثریا شدن زمین از تگرگ باری در افتادن پیچ
زمین از شورش سپاه عطف گاه زمین یعنی جای تمام شدن زمین پنجه در موی عاشق فشردن
خاک یعنی خاک بر سر عاشق افتادن از جای برخاستن زمین چون آسمان در جنگ گاه بآسمان
برخاستن زمین از افتخار زمینیکه اگر زاغ بران غلط هما شود از سعادت زمین بخاک غصه پامال شدن
خاک را گشتن زمین رفتن یعنی زمین بوسیدن کار گل کردن یعنی گل کشی کردن شوره یعنی زمین
نمک زار نافه چین شدن خاک از قدم معشوق زمین گیر شدن یعنی پست شدن و محکم شدن سیماب
شدن زمین از افراط آب غبار بر خاک مانده عاشق بر باد شدن کسی یا چیزی یا عمارتی زمین بآب
در آغشته یا با زعفران کشته زنده گشتن زمین از فرط نغمه سرای مطربان قاقم پوش زمین از سرما پنهان
شدن گل حکمت در کوزه از شدت سرما زمین کرویست از آفرینش الهی زمین را نرم کردن یعنی
راه رفتن در بیان آتش آتش رخت سوز آتش تابناک آتش دمان یعنی آتش شعله ور آتش
لاله رنگ خفته آذر یعنی آتش روشن آتش جست آتش دیرسال آتش سنگ یعنی آتش
چقماق یا آتشی که در سنگ باشد آتش کینه سوز شعله دل گداز شعله گرم خیز آتشین بهار شعله سربلند
شرر امردم شعله بیباک آتش گل آبیار یعنی اخگر بی خاکستر آتش لعل یعنی آتش سرخ رنگ شراره
گرم شراره شرر آلود شعله عریان آتش جهان سوز زبان آور آتش گرم خو آتش گاه یعنی جای آتش
تابه یعنی آتش پران نیرهان شعله مسلسل شعله خاموش یعنی شعله پنهان آتش پنهان در سنگ
آتش بی دود آتش شوریده آتش بادیه پیما شعله جواله آنکه طفلان سر چوبی را سوخته متصل بگردانند
و حلقه آتش پیدا شود آتش بی رحم آتش خرمن سوزگان آتش گلزار آتش کارگاه آذر
کوه آتش خنجر شعله شاعر آتشکده دریای آتش گرداب آتش گوی آتشین چمن آتش باران شرار
سپند شراره آب شعله یعنی گرمی شعله خرمن آتش چشمه آتش نخل شعله گرداب آتشین خرمن شرر

قبلهٔ مجوس در بردست عناصر دویک پژمردم و وطن ساز بهرخانه و گل شمع و خانه برانداز مردم و ذرهٔ آتش
بدحی آفتاب شونده و میوه سرما و مسجود کفار و مقبول آب و کرهٔ تیریکه با دیار اوست و کره که اگرنا گمان
ببالا چمد کرم چون خورشید عالم رانگیرد و از لطافت بنظر بینا بینده و جوهری غرض ظاهر نشونده و زنده
کن شمع کشته و روشناس کننده چراغ بهرخانه و شاه سیه کلاه با عتیار دخان همه کنایه از آتش
آتش را از جوش نشاندن لاله گون شدن زمین از موج آتش ریخت با آتش سپردن آتش را
با آتش سوختن بتاب آمدن آتش یعنی روشن شدن آتش آتش نشستن یعنی خاموش شدن آتش آتش
را از دور دیدن خوش است مثل فارسی است وقف آتشخانه کردن جهان یعنی سوختن جهان لاله زار شدن
آتشکده رسن در گردن آتش پیچیدن آتش بخنک نهفتن یعنی کار عجیب کردن آتشکده انگیختن
آتشکده طرح کردن شعله پردازی کردن شررکاری کردن پاکوبی کردن شراره یعنی رقصیدن
شعله افروزی کردن تیر کردن آتش آتش انگیزی کردن آتش بدامن افروختن پیش از دود
شعله برخاستن از آتش کنایه از کمال حدت آتش روغن شدن آب بر آتش یعنی مشتعل تر شدن
آتش از آب آتش گرفتن بچیزی آتش در آتش زدن یعنی شایه خاستن شرر بگلشن افتادن
آتش بنیستان افتادن روغن در شعله خشک افتادن نور از آتش خاستن آتش خسته تیز
کردن سر زدن شعله از آتش شعله خاستن زبانه زدن آتش کباب شدن آتش از تف
دل عاشق استوار شدن شعله از باد آتشکده گذار دادن دم کشیدن شعله آتش تاب گشتن شیوه
سوز باد گرفتن آتش از دم عشاق خویشی کردن آتش ناگناه یعنی سوختن آتش گناه خاموش
کردن آتش بنظمی کردن آتش با آب گرمی نمودن آتش چوب خوردن آتش هر دو یعنی دور
گل و خار و تر و خشک شعله بردن آتش بهار آذر شدن علم زدن آتش یعنی بلند شدن آتش
خوش گشتن آتش و چراغ و شمع ساکن کردن آب آتش را آتش سوختن یعنی افروختن آتش
بالیدن شعله زگال سکنین یعنی انگشت شوشه سنگ سنج کنایه از ابهار زگال زگال دانش در
مجمر چون چمن لاله و نافرمان و جان شعله آذری چمن برگ گل سرخ رنگ نیلوفری در میان دود نهان
شدن شعله از بیم سرمای آتش بردن سرما مجمره آتش یافتن یعنی افروختن آتش در مجمر
دود برآمدن از آتش از شدت بردن سرما مجمره آتش یافتن یعنی افروختن و در اینجا لطیفه ایست

دخان مرغوله انگیز یعنی دود پیچان دود چون اژدهای سیاه دود کوه کوه دود پیچ پیچ کنان دود چون
ابر تیره خارستان هوا گرفتن دود یعنی دور شدن دود در بیان آب و لوازم آن آب
تهدار یعنی بحر عمیق ته آب یعنی عمق آب آب خونابه سرشت کنایه از نهر فرات یا از شراب یا آبی که
رنگش بسرخی زند آب جنبش پذیر یعنی آب روان آب روشن یعنی آب صاف آب زلال یعنی
آب شیرین صاف و آب زلال یعنی آب چکیده و صافی آب شور بخلاف آن آب کبود و آب سیاه یعنی
دریای شور که آنرا قلزم و محیط هم نامند آب گندیده آب زلال پرورش بباد شمال یافته یعنی
آب شیرین سرد آبی لطیف آبحیوان آب فراخ یعنی آب بسیار آبدان رهشسته یعنی جای آب
پاکیزه کنایه از حوض یا خم و یا سبو آب زره بر زره یعنی آب موج زن آب گهر صفوت یعنی
آب روشن آب دریا شکوه آب خوش یعنی آب خوب و پاکیزه آب خوشگوار ماء معین یعنی
آب بهشت آب خمار شکن یعنی آب سرور کننده بخوردن آب تنک یعنی آب اندک آب تنک
[illegible] یعنی آب سنگ یعنی آب هضم کننده طعام بلق آواز آب سوار آب یعنی حباب و کشتی آب تیره
آب جانی یعنی آبحیات آب زلال خبر آب دلنواز زلال چون نوش نغمه پیوند شدن آب از لب جو
یعنی صدا دادن آب از لب جو تحریر ریزی موجه آب یعنی نغمه آرای موجه آب فراخ بودن آب
و علف در جای یعنی بسیار بودن آب و سبزه در جای بیقرار کردن هوا آب را شکن پر شکن
رفتن آب در جوی یعنی موج زدن و جوشیدن آب در جوی شیرینی آب یعنی آب بقدر رفع
کردن تشنگی بآب نواختن کسی را یعنی در تشنگی آب دادن بآب سردمهری کردن با کسی یعنی آب ندادن
تشنگی نوش داروی مرگ یعنی آبحیات تحرک آب یعنی موج زنی آب آئینه آب مست شدن
[illegible] آب آب بر خویشتن کنایه از کار عجیب بآب دادن یعنی برباد دادن زره پوش
شدن آب از موج بحر کرانه ناپیدا دریای اوج فید اوج دریای ناسازگار بحر موج در موج
دریای پرجوش قلزم جوش در جوش بحر تنگ آب دریای لبریز بحر گوهر آباد بحر تنگ موج
دریای جوشان دریای [illegible] دریای بیکران موج دریای ژرف یعنی [illegible] عمیق [illegible]
جوش آب دریای [illegible] یعنی دریای که از او گوهر حاصل شود محیط تلخی رنگ یعنی دریای شور
[illegible]

فصاحت بحر امواج یعنی دریای موج زن بحر زخار یعنی دریای عمیق دریای پرشورش بحر طوفان زای
دریای سرشار یعنی دریای لبریز بحر طوفان خیز در یکف افتادن از دریا گهر کشیدن از دریا طوفان
سر دادن در جوش رفتن دریا یعنی جوشیدن دریا عظمت شدن دریا یعنی کم شدن دریا از طرفی یعنی بطرفی دریا پایاب
یعنی سفر دریا کردن گذشتن دریا یعنی بند کردن دریا راه را دریای محیط را از چرک دهان سگ
چه باک مثل فارسی است گنجیدن دریا بکوزه یعنی کار عجیب پایاب شدن دریا کف بلب آوردن دریا از
گرمی دریتا لطیفه الیست از جوش افتادن دریا یعنی کم شدن شورش دریا و کان بحر موج زدن بحر بیکران
قدح قلزم و عمان بیکدم نوشیدن تشبیه مبالغه درجی بودن عمان از غفران شاهی قعر دریا یعنی عمق
دریا بحر بعد دریا آب از مغرب بمشرق رونده و آینده دریای خضران دریای عمان که آنرا دریا
عمو هم نامند دریای جیحون و سیحون یعنی دریای جیحون گنگ یعنی دریای گنگا طوفان برخاستن آسمان
را طوفان گرفتن یعنی رسیدن طوفان تا به آسمان موج خیز و چار موج یعنی طوفان آبستن طوفان شدن
قطره یعنی از قطره طوفان بر آمدن تا بزانو آمدن سیل بهم پیا بودن سیل راه کن سیل صحرا گیر برفتن
سیل یعنی پا از سر ساخته سیل کوه افگن سیل تیز سیل شتاب آلوده سیلاب خانه خراب یعنی سیل خانه
خراب کن سیل بی زنهار یعنی سیل پناه نه دهنده سیلاب بند درست کردن چشمه ساز یعنی چشمه ها ساز
لفظیست که دلالت بکثرت کند چشمه ساران هم بهمین معنی غدیر یعنی چشمه بهره یافتن از چشمه چشمهٔ فیض
چشمه جوشان چشمهٔ خوشاب چشمه خوشگوار چشمه خنده جوش یعنی چشمه خندان یا بخنده آورد چشمه نامی
بحر چشمه که حصار فیروزه فلک از دو آب و رنگ دریوزه کرده ماهیان در میان چشمهٔ خوشاب شان
درهای سیم و سیماب چشمه سرد تشبیه چشمه لطیف آب یا چشمهٔ کافور چشمه را بقطره فروختن کنایه از
دست بردار شدن کسی از چیز خوب برای چیز سهلی چشمه پاک رود نیل شدن ناف چشمه یعنی جاری بودن
چشمه بهشت چشمهٔ دریا قیاس یعنی چشمه بزرگ جوی برمن بلغ کنایه از رونق دادن کار بی موج زدن
رود شدن جویت دریا زنگار گون گشتن لب جو آب سبزه جوی در جوی روان شدن جویبار خوش
جدول یعنی نهر جداول جمع آن انهار و انهره جمع نهر کاریز نهریکه در کشت زار برند جوی دلاویز یعنی جوی
پسندیده کو انار بستن جو در دامن شهر تعریف جوی که پیرامون شهر روان شود فرغند یعنی رود جیحون
وانرا [illegible] یعنی جوی [illegible] ظرف جوی یعنی کناره جوی آب رفته در جو آمدن یعنی رونق پذیرفتن کار بی رونق

خروش موج ، جوش بای زنجیر موج ارپیچان موج تیغ موج سوجه طبعان قلم موج موج شورستن خیز
یعنی طغیان خودداری از دست بموج رفتن موج گران یعنی موج پر صدمه لرزیدن موج بر خود از بیم دام با فتنه
موج در طلب سخت یعنی گرداب سخت تلاطم لطمه یعنی جوش گرداب جیب گرداب مینع دریا بودن قطره یعنی
برون آمدن دریا از قطره مراد از کار عجیب گسیختن قطره از دریا کنایه از رنجیدن و خفیفی از شریفی آلستن
طوفان شدن قطره کنایه از کار عجیب حباب بر باد حباب اصل حب آب است بضم حا خواندن آن
غلط است سوار آب یعنی حباب قبه سیمین حباب غنچه است یعنی حباب چشم کشادن حباب حوصک یعنی حوض
خرد انگیز یعنی حوض حوض پاکیزه چون کوثر و تسنیم حوض لطیف آب حوض ده در ده چون فلک حوض
خوشاب چون سلسبیل و رحیق المختوم هر دو نام جوهای بهشت ابدان و حوضه یعنی حوض حوض پر آب
چون چشم اشک آلود حوضیکه کوثر بران لفظ غلام این حوضم نوشته حوض روشسته سوسن و
نرگس و یاسمن پیرامون آن رسته حوض بی بهت و آب جان او حوض چون آیینه سیل حوض قامر
کوه حرکننده از فرط خوشی آب در جزر و مد حوض آب بکوه رونده و باز آینده مبالغه عکس رخ در حوض
چون حباب حوض حوض نیست بلکه جیلانی انور است فواره ها مشابه بدست و عصا یا فتیه های کو کنار از آب
نهر بر آورده یا گلهای نیلوفر از چشمه بر آمده یا پاره سروهای جویباری یا فوج نوبهاری گرز ها بدست
گرفته یا لشکر اروی بهشت علمها برپا کرده جستن آب چنانست که گلهای نسرین بباد تند از درختها
منتشر شود یا گلاب پاش بدست گلعذار آنست یا پریان بر سر باغ در نثار میکنند یا گلچکان که آثار
آتشبازیست سر داده اند بساحل آمدن کشتی رها دریا کنار یعنی ساحل معرض ساحل جمع سواحل قول
بمعنی خبر خبر یعنی لکن انگیز یعنی کنار آب ساحل را بخور و آنخور و آلتس خور یعنی ساحل قافله ریگ
روان ریگ خوشان ریگ آبخوار یعنی ریگ خورنده آب عبره یعنی عبور دریا ریگ سیاه ریگ
تفسیده یعنی ریگ خشک و گرم بن چاه دنگ چاه یعنی پایان چاه چاه ساز یعنی چاه های
بسیار چاه خانه یعنی چاه زمین کند یعنی چاه و خانه آب یعنی چاه و غار پر از آب ژرف چاه یعنی
چاه عمیق سنبل چون سلسبیل لعل لب تا دادن و بطره سنجیدن یعنی شناوری کردن پل شکستن
بر کسی یعنی مضطر کردن کسی را گوش فرو بستن صدف از شدت سرما کشتی گردون شتاب کشتی
چون تیر پوینده فلک قلک فلک سیر فلک فلک رتبه فلک یعنی کشتی زورق یعنی کشتی خرد دست

تیز بادبان کشتی در آب تیره افتادن یعنی پیش آمدن مصیبت و بلا کشتی بر خشک راندن یعنی عمل عجیب
و بیجا حاصل کردن قصر روان و خانهٔ آب و ماهی چوبین و خانهٔ گردنده و خانهٔ روانی که خانگی هاے
او مقیم اند و مسافر از حباب آبلهٔ دریا و حامله عقیم و ماه نو در یک سال درست شونده و ماه رستن
و مقیم خانهٔ ماهی و تخته گاه و بصورت ابرو و ابروی معکوس و کمان روان و ساکن تیر و کمان
سریع السیر تر از تیر و از باد پیش رونده و پرنده تر از سیمرغ و در لحظه صد گروه طی کننده و چون
حواصل از هر دو سو پر باز کننده و مرغ چوبین پر و سجاده گستر آب چون اولیا و معجزهٔ نوح و خشک
لب در آب غرق و انگشت بر حرف دریا زدن و خشک سوزش افزای تری و سیم بدست آرنده
از عبره دریا و مرکب بحر و از سفر لاغر شونده چون چوب و رقص کننده بر دریا و سوار آب و در راه بی آب
نرونده و سنگ بارکش و هر قدر که انبار تر و سبکتر و تر و بار بردار آدمی و اسپ و ستیزه و خانهٔ چوبین
و تیر دریای بی پایان پل بند و بحر روان همه کنار از کشتی جاریه یعنی کشتی جواری جمع آن معلم یعنی
از نیک و بد دریا خبردار باشد گران افتادن لنگر یعنی بر بار شدن کشتی لنگر بریدن از بیم
طوفان شکنجه از سر بادبان کشادن یعنی وا کردن بادبان در بیان هوا باد آشفته صبای بو فشان
باد صرصری یعنی باد زود رونده هوای سیراب یعنی هوای ابر هوای ربیعی اعتدال باد صبح آمین باد
مراد یعنی بادیکه زود کشتی را بساحل رساند نسیم چمن خیز یعنی نسیم چمن آفرین نسیم باغ در دست
هوای طرب خیز باد آتشین باد صبح خیز باد زمهریری یعنی باد بسیار سرد صبای عیسوی دم شمال
مسیحا نفس شمال یعنی بادیکه از جانب شمال آید و نمو نا پذیر یعنی باد هوای یبوست چین یعنی هواے
مرطوب دور کننده خشکی نسیم مشک بیز نسیم عنبرآگین سموم آتش انگیز یعنی باد گرم و با افگن
هوای سرد چون برد العجوز یعنی هوای چون چله سرما باد جنبیده نسیم سحری باد عنبر بیز هوای گرم
و خشک هوای لطیف باد نفس کشا از نافه یعنی باد خوشبو باد برف انگیز یعنی باد سرد بادیکه
از وی برف بارد باد غبار فشان باد آسوده تر از باد بهاری نسیم عنبر فروش باد بنفشه فشان یعنی
باد خوشبو نسیم تازه رو هوای خشک باد صبح خانه بدوش نسیم عنبر کشا هوای معتدل نوروزی
نسیم نافه کشای باد غالیه سای یعنی باد خوشبو نسیم غالیه دم شمال مشکسای مشام باد خاک بیز
باد آهو تک باد زبانهٔ آتش فشان باد عنبر فروش باد مشک بیز باد سموم نسیم گل هوای معتدل یعنی

بهار باغ در هوا ارغنون بستن زمزمهٔ مرغان خوش خوان جان بار یاسمین گرد کردن نوروزی هوا گرفتن
نکهت گل بمعنی بلند شدن نکهت گل نافه ختن شدن باد از بهار یا از زلف یار پر از گل یاسمن شدن
هوا از بوی زلف یار یا از بهار یا از زلف یار غالیه سائی کردن باد و بر سوا و بنفشه یکتا بمعنی غبار انگیز در کوزه
گنجیدن باد کنایه از کار عجیب کند شدن صبا بمعنی نه وزیدن صبا باد و میدن در چیزی بمعنی این ظاهر است
صفت عطریات مشک پخته مشک سارا بمعنی مشک خالص مشک اذفر و مشک ناب و مشک
ختا بهترین بمعنی مشک بوی ختن ختن مشک بمعنی بسیار مشک گلاب و مشک با عنبر آمیختن
بمعنی خوشبو کردن کیل کیل نافه بمعنی بسیار نافه مشک سوده بعنبر سرشتن بمعنی خوشبوتر کردن چیزی نافه
خوشدم خرمن خرمن نافه نافه انبارها نافه عنبر بو صحرا صحرا مشک اذفر بمعنی بسیار مشک خالص دریا
دریا عنبر افتادن غزاله از نافه بمعنی کار عجیب عنبر سارا و عنبر ناب بمعنی عنبر خالص دریا دریا عنبر بمعنی بسیار
عنبر عنبر کلبوی صفت عنبر عنبر مشکبوی عنبرین شدن کاوزمین از بس ریختن عنبر زمین رنگ
عنبر گرفتن اعضا از بوی بهار شمیم عود خام بمعنی عود خوشبوی خالص عود قماری قمار شاید نام
شهریست که عود بدو منسوبست عود تلخ عود شیرین عنبر کلبوی قافله بوی عنبر روان شدن از شمامه بهار
خرمن خرمن از زعفران هزار ختن و تاتار تار از عطر عطر مثلث قسمی از عطر بسیار خوشبو بوی بهار بر خاستن
بوی خوش دماغ پرور شمیم مغز نواز بوی خوش روح پرور طبیب رهبر جان طبیب بمعنی خوشبوی در
مزاج کافور شدن بمعنی نابود شدن بوی تر بمعنی بوی تازه و خوش شمامه بر مغز زدن بمعنی بوی خوش
بدماغ رسیدن در شدن بو بمشام بمعنی در آمدن بو بدماغ بکنعان رسیدن بوی بشیر مصر بوی
بشیر بمعنی بوی مژده دهنده در بیان ابر و لوازم آن ابر در چکان سحاب لجه بار بمعنی ابر بارنده
دریا ابر جهانگیر ابر بلند ابر مشکین پرند بمعنی ابر سیاه بارنده میغ میغ بمعنی ابر ابر کافور بار بمعنی ابر بارنده
ابر سیلاب ریز ابر پویان ابر در فشان ابر سیاه زشت ناخوش ابر سفید ابر آذری بمعنی ابر
نوروزی ابر سیل ریز ابر تند ابر نیسان بمعنی ابر نوروز ابر مایه دار بمعنی ابر پرآب ابر پرشور
ابر بهاری ابر سیه مست ابر شاداب ابر زمستانی بمعنی ابر برودت افزای اذیت ده ابر کهن سال
بمعنی ابر کارنده سمن ابر تازه رو ابر سیاه خروشان ابر سفید چون شیر ابر شیر گون بمعنی
ابر سفید ابر سعادت منظر ابر آرایش گلزار ابر کرم ابر آبحیات ریز ابر لعل کار بمعنی ابر مائل بسبز

واین آثار بباریدن ابرست ابر تردست و ابر تردامن هر دو بمعنی ابر بارنده ابر خانه بدوش
ابر قطره زن بمعنی ابر بارنده و ابر رونده بدو بمعنی چه قطره زدن بمعنی رفتن است ابر باد دست
بمعنی ابر بسیار بارنده ابر شفق نگار ابر دریا نوال ابر دامن وار بمعنی ابر وسیع ابر سیه کاسه
بمعنی ابر بخیل نبارنده غریدن ابر گلاب باریدن ابر از فرط نکهت بهار آب زدن شفای باران
بمعنی آبپاشی کردن شفای باران بارانی از دوش افگندن ابر بمعنی ترک باریدن کردن ابر بجای
نم خون آمدن از ابر در جنگگاه از بس خونریزی تاک قتال نمودن ابر شتابیدن ابر بصعود خود
بمعنی بلند شدن ابر ابر گشادن بمعنی محیط شدن ابر نمک باریدن از ابر شور بخت هیچ بر سر غبار
فشاندن ابر بمعنی باریدن ابر سراپرده بر اختر کشیدن ابر بمعنی بلند شدن ابر شدن مشام
ابر بمعنی باریدن ابر سراپرده ببالا کشیدن ابر هوا خواه شدن ابر گلستان را پنبه دهان شدن
ابر قرابه چرخ را بمعنی بلند شدن ابر سفید بر آسمان امساک ابر بمعنی نباریدن ابر اشک میغ بمعنی
باران چادر ابر رگ بمعنی باریدن کلاه ابر ابرکش ابر بمعنی شفای ابر رگ نیسان بمعنی باران ایام نیسان
نیسان بمعنی ایام نوروز چراکه ابر بمعنی خیمه ابر میغ بمعنی ابر و نجار یکه در زمستان پدید آید چنیر ابر بمعنی
سائبان ابر قاصد میغ و غنیم بمعنی ابر ابر کوه رنگ بمعنی ابر سیاه اوج گرا شدن ابر بمعنی بلند شدن
ابر ازبی نم کنایه از شخص تونگر ممسک ابرش ابرش بمعنی اسپ ابر باریدن گهرهای آبدار از
قطرات قطره ناب باران باریدن هوا تراویدن ژاله از ابر تفنگ انداز تگرگ سیاه تگرگ جوت
دهل رعد تابینه کوس رعد رعد نالان تندر بمعنی رعد خروش برآوردن تندر بر تندی خروشیدن
رعد غران برق دوزبانه روش درخشش بمعنی برق درخشان تاب زدن برق برق تند برق
تیز خندیدن برق بیرون راندن برق از نجار چون آتش بمعنی پیدا شدن برق از انجره چون
آتش برق ستاره سوز برق خرمن سوز برق بلا بارش برق دمان بمعنی برق درخشنده
برق بی زنهار بمعنی برق پناه برق نفس سوخته برق تابان برق آتش عنان برق سنگسار
برق بیباک برق آتش فشان صاعقه خرمن سوز صاعقه و درخش بمعنی برق صاعقه سخت
رخت سوز خندیدن برق بمعنی درخشیدن برق تیغ برکشیدن برق از نیام آتش سوزان
برق قندیل برق مجنون افتادن برق از عشق یعنی عشق چیزیست که برق را مجنون می اندازد

در بیان باغ و لوازم آن گل احمر و شاه بوستان یعنی گل سرخ مجموعه گلدسته گل خونین
پیرهن گل بهار در دست ساغر گل جام گل شمع گل گل عطر یعنی گل تازه غنچه گردیدن گل از
شرم روی یار گل زرین شاخ نشستن شاه گل بر تخت شاخ گل بر آور یعنی ثمر دهنده گل سایه پرورد
گلبن یعنی درخت گل گل رحیل یاب یعنی گل کوچ کرده شده در خزان باغ باغ شگفتن گل گل
شاداب و گل سیراب هر دو یعنی گل تازه گل ساغر بکف پرده بصحرا کشیدن گل یعنی آگین شدن
صحرا از بهار بعطر شدن خاک از روی گل گوشواره تازه گرفتن گل استبرق حریر گل باف گل
یعنی پارچه حریر رنگین گل دیده باز کردن گل نیاز و رفصل بهار فصل همایون گل عهد شکستن
گل از گلزار یعنی رسیدن موسم خزان نامه غم بدست گرفتن در خزان یاد رهجر معشوق چون چراغ
شدن بر برگ گل از شرم روی یار دمیدن گلها طغرا بطغرا رفتن رنگ از روی گل در خزان
یا مقابل روی یار دسته دسته گل چیدن گل دلاویز یعنی گل پسندیده گلبن خوان گل دلکش
رستن گل یعنی تازه گل آذرگردن گذشتن تماشای را از لبس پالیدگی سرخی انداختن گل
یعنی زرد شدن گل از خزان گل رنگین گل آمدن در باغ یعنی موسم گل آمدن در باغ غنچه بکام
گل سرخ دمیدن بهار یعنی پیدا شدن گل در بهارستان آمدن مهد گل یعنی فصل گل شدن در باغ
آب بگلبن روان کردن ابر برافروختن گل چون چراغ گل کردن میانه از خرابی شدن گل گل
گلشن فروز ابر گلها پل شدن در باغ یعنی فراهم شدن انبارهای گل در باغ گل کم نکهت یعنی
گل فسرده گل نثار بوستان کردن یعنی کار بیحاصل کردن هودج آتشین شدن گل از غم هجر یار طبیع
و موی داشتن گل گل بوستان افروز صفت گل جلوه ریزی کردن گل در خزان یعنی زرد شدن گل
در خزان ریز یعنی زر دست پرده شرم برکشیدن گل یعنی شگفتن گل دود از گل خاستن در خزان
یا هجر یار گلدسته بر بستن همان بر سر هم افتادن لبستن گل در بحان در بهار در موسم خزان از اشتیاق
یار موج زدن محیط گل بتاز آوردن گل بهار طیب بردن گل باغ از خلد یعنی خلد را فی شمیم کردن گل باغ
از بوی خوش خود سر زدن گل از باغ یعنی دمیدن گل از باغ بر سر شعله عماری زدن گل بی روی یار
از باد نوبهاری گل کردن بهار یعنی پیدا شدن از باد نوروزی چشمه نوش چکانیدن گلبرگ از شبنم گل کوچک
دل گلبن زرین شاخ پنجه غنچه تر شدن گل از کاو کاو صبا یعنی بسیار تر شدن گل از کاوش صبا مراد

از تر و تازه شدن گل از دریدن صبا گلهای آتشین یعنی گلهای سرخ در آئینهٔ حوض افتادن شعاع گل بدلال
کار خار از گل بیادگار ماندن در خزان بفرسنگ رسیدن بوی هر گل گلستان چون بهار خانه چین بساط
پذیر شدن دل نظارگیان از گل کمر خدمت بستن گل پیش یار خوابیدن گل حقهٔ قند گشادن خنده
گل رستن گل و سبزه پهلوی هم گل شبنم زده شبنم بر گل زدن یعنی افتادن شبنم بر گل کمر بستن گل
در شهنشاهی نافهٔ گل ورق گردانی باد کباب گل را دست بدعا بودن گل برای وصل یار گل بپا در رکاب
یعنی گل چندروزه مستعد برفتن گل بی کار گل ناپایدار گل با آب و تاب سکه زدن شاه گل در کشور
باغ پرده دار شدن گل معشوق راز دادن گل همه کس را و جامه پاره پاره خود درست نساختن
از غایت کرم جوشیدن خون گل از آسیب باد خزان از گل نازک خون چکیدن از فرط رنگینی گل لعل
یعنی گل سرخ تازه گل ربیعی گلشن بیجار گل پیاده یعنی گلیکه بر زمین افتاده باشد از سبب پستی
شاخ گلدسته پر بال طاوس گل برگ شبنم زده بهاری حلهٔ معطر گل مهر خموشی از غنچه بر لب زدن گل
پیش یار گل گل شگفتن یعنی بسیار شگفتن شهزادگان درد و درو یعنی گل سرخ مشابه بکاسته خون شدن
گل در جگر پا گل کردن یعنی ظاهر شدن گل نو رسید یعنی فصل گل رسید گل زخم خون گل خونین کفن
گل تنگ جامه گل هرزه درا یعنی گل بیرنگ و بو چراغ گل شمع گل مشتعل گل سیر گل گلی تر گل
گرفتن گلزار یعنی فصل بهار آمدن بباغ گل همیشه بهار یک چمن آغوش شدن گل از شوق یار
شدن درخت گل از باد خون خود خواستن گل از باد خزان یعنی خونبهای خود خواستن با قصاص
کردن گل خزان را در بهار آتش بهار دسته بهار کنایه از ریاحین و گلها دست گل نرسیدن
دامان یار گلباری خار پرورده گلستانی بستان غنچه دل بستن غنچه بشاخ یعنی نمودار شدن غنچه
بشاخ دل گسستن غنچه از باغ بمحبت یار زهره یعنی غنچه ازهار جمع آن نور یعنی غنچه انوار جمع آن غنچه دل
دریده غنچه پا برکاب غنچه میان نگشوده کشاده شدن غنچه برآمدن گل از غنچه پیکان غنچه طفل غنچه
کودک غنچه مهر غنچه سبوی صراحی غنچه کلاه غنچه تکمه غنچه گره غنچه گشودن صبا نقاب غنچه را غنچه بر سر
چراغ غنچه بوی شیشه از لب غنچه آمدن خوردن صبا دم غنچه را گز برداشتن غنچه برای جنگ
کردن بخزان آتشین جوش زدن فواره غنچه از فرط رنگینی گر استوار کردن غنچه برای پیکان کشتی
خار جبل مهرگ غنچه نشگفته غنچه کشیده دامن خشک در غنچه نهفتن یعنی کار عجیب غنچه بر فواره

غنچه تنجانه غنچه آلسته شدن غنچه برنگ و بو دل گشادن غنچه با ما و بر باد گشتن غنچه یعنی بیخبر و رسته شدن
غنچه کوره غنچه فاتحه خوانی غنچه در دم صبح بهار نرگس غنوده چشم نرگس کبود پوش یعنی نرگس
شهلا نظر بستن نرگس از جهان و رخ یار عنبر مست چشم عنبر یعنی نرگس رخت بر جماره نهادن نرگس
یعنی رسیدن خزان بر نرگس نرگس تاجدار نرگس بحفت نرگس نو نرگس ایاغ بر کف
نرگس تابناک نرگس عنبر بو سر از خواب بر کردن ناتوان کوهر آمودن نرگس در خود نرگس تر
یعنی نرگس تازه نرگس همه رو چشم سبق علم نظر خواندن نرگس قدح لاله از خشکی گیشتن
لاله در خزان افیون از داغ آمیختن لاله درجی لعل لاله زار یعنی کشت لاله باد بردن لاله را در خزان
علم دو رنگ برپا کردن ایاغ از لاله و ضمیران لاله دلسوز قسمی از لاله لاله حمرا و شقایق نعمانی و لاله
نعمان هر سه یعنی لاله سرخ لاله سینه چاک بشگرف افتادن سیاهی لاله در دم ورق کشیدن از کسب
رنگینی برگ لاله بردن باد صرصر لاله ستان یعنی باغ لاله دل لاله از خون بجوش آمدن ریخته شدن
سن لاله از فساد خون از ناسازی باد خرابی و آتش خود سوختن لاله زار از غرور یا از هجر یار لاله خود
روی خال بر رخ دارنده یعنی شقایق بکار بردن مصور بهار در چمن رخت لاله ربودن باد خزانی
بجای لاله داغی ماندن بدل باغ از غم در موسم خزان جوی بلاله ریخته آوردن باغبان بکار بمساعد
لاله کشتن بهار لاله سبک آینده و سبک رونده لاله لعل یعنی لاله سرخ لاله داغ مادرزاد و داغه
لاله داغدار داغ لاله را تشبیه با هندوی آتش پرست بنفشه زار بنفشه دودی بنفشه
کلیست که آنرا بزلف و خط تشبیه دهند پر طاوسی بر آوردن بنفشه بنفشه در دودن بهار
عبارت از خرمی بهار طلایه کردن بنفشه گرد باغ یعنی رستن بنفشه گرد باغ عنبر بمشک آمیختن
بنفشه بنفشه نشاندن باغبان در چمن یعنی بنفشه کاشتن تاب از جعد بنفشه بر انگیختن باغبان
یعنی آراستن باغبان بنفشه را دوش بر دوش بودن ریحان و بنفشه جامه در نیل زدن
بنفشه از هجر یار سپید شدن بنفشه یعنی پیر شدن ایشان و بیرنگ شدن بنفشه از خزان
بنفشه کوزه پشت پیام دادن بنفشه شیره را آنکه در بهار من و بوی گیا سر بر نیم ریحان معطر یعنی
ریحان تازه ریحانه و اسپرم بند اسپرغم و اسپرغم و شاه اسپرم همه یعنی ریحان که آنرا با خط و زلف
خوبان تشبیه دهند ریحان بر سر شاخ بودن ریحان از نو بهار دیده فشانی کردن ریحان باران رسیده

ریحان ریان یعنی ریحان تر و تازه شاه سپرغم یعنی ریحان که در هندی ناز بو گویند مزاعن نیز قسمی
از ریحانست ریحان هوش افزا بار دادن شاه سپرغم جوانان چمن را نجود سنجلاب و شمن و یاسمن
و یاسمین و یاسمون و یاس همه بیک معنی از سمن بوی گل سرخ آمدن از کس رنگ و بوی ناف
مشکبوی سمن کشاده شدن در بهار سمن نازک برگ گل دوش زدن سمن یعنی خوش شدن سمن با گل
سمن برگ بقاب اضافت یعنی برگ سمن هم نشستن سمن و سوزی چون گنبد نور نمایان شدن
خرمن یاسمن سبد غالیه بر یاسمن بستن بهار یعنی خوشبو شدن سمن از بهار زرد حقیر شدن سمن از
خزان بار شدن شیرازه جلد سمن در خزان نمودار شدن یاسمن در قطرات شبنم چون ماه در
پیرایان یاسمن بار کیدن دندان جگر فشردن یاسمین بحجر یار سیم اندوختن سمن سفیدکاری آغاز
کردن سمن شکسته شدن سیمای سمن از خزان توده در توده افتادن نسرین در چمن کشادن باد
بناگوش نسرین یعنی شگفانیدن باد گل نسرین را چیدن صبا بشاخ نسرین در بهار نسترن و نسترن
و گل کوزه هر سه بیک معنی هندی سیوتی تازه کار بودن نسترن بسپید آب نسترن آراستن
مصور بهار چمن را گل کوزه کور یعنی سرخم کرده کوزه نبات گل کوزه از هم گسستن نسترن
در ماتم بهار سوسن گلیست کبود رنگ که آنرا سوسن ده زبان و سوسن آزاده و سوسن
تیغ در بر گویند دست بر دست نهادن سوسن بخدمت معشوق بساط حریر افگندن سوسن
در باغ سخن سرائیدن سوسن به ده زبان دست بفتراک یار زدن سوسن سوسن را آزادگی
خوامش شدن و سکوت ورزیدن در خزان سوسن را بکف سوسن آزاده زبان سوسن
سپر تیغ کشیدن سوسن سنبل گلیست که با و تشبیه زلف و طره و خط خوبان دهند سنبل
مطرا و سنبل تر و تازه سر نافه باز کردن سنبل سنبل پریشان طره چون بت زودگان از خواب
برجستن سنبل با دیاغ آبستن تاب در موسم خزان سنبل زار گره کشای دل و ستی از
کردن سنبل بر گل از جوشش مستی میل بسر زدن شاخ سنبل در بهار کلاله ترکانه از
سنبل توتیا سای شاخ سنبل خوشه های مشک آمیز سنبل سنبله سنبل طره شکن ور شکر
سنبل ارغوان کشتن بهار نیز لیسن یعنی زمین را رنگین کردن بهار ارغوان زار خون از
رنگ ارغوان کشادن فصاد خار برای دفع سودا و دود دادن ارغوان سمن را در بهار

یعنی دعا دادن ارغوان سمن را وستایش کردن سمن را ارغوان زبان بریده ارغوان آمدن بهار
شگفتن نسخه صحیح دیباچه عشرت بودن ارغوان آذرگون یعنی گل خیری که آنرا خیرو هم گویند و آن
سرخ و زرد باشد زر اندوختن خیری زر جعفری کشادن جعفری از گرانی بار را صد پاره شدن دامن
صد برگ گل پارسی یعنی صد برگ گنج وا کشودن صد برگ دفتر صد برگ ابتر شدن و در اوراق
او شکست آمدن از خزان صد شاخ شدن جامه صد برگ از باد بهاری صد شاخ شدن یعنی
صد پاره شدن بدامن درم بر داشتن درمنه در بهار درمنه نام رستنی ست بی درم شدن
درمنه در خزان فاغنیه گل چینه را گویند تاج بسر نهادن گل چینه پروانه و از بال افشان گل چینه
گرد اگرد شمع نهال و خرس جنبانیدن گل چینه در فاصله بهار کندره کاوی هر دو یعنی گل کیوڑه کیوڑه تر
دماغ بوی خوش دهنده در تری و خشکی چمن افروز و تاج خروس هر دو یعنی گل گلگه تاج بر سر نهادن
شاه چمن افروز مشعل افروختن چمن افروز و گلشن گل اورنگ و گل تکیه هر دو بیک معنی جلوس
بودن شاه گل اورنگ بر تخت چمن کله پوش یعنی گل بید مشک داو بسیار خوشبو باشد و از و عرق کشند
بیدی بی ثمر سایه سیاه بید افتادن بر زمین سیه ستان مشک بید از درخت عودی رنگ خود مشک
یکافور افشان تیغ زدن ترک بید از درخت بید بخزان بید تیغ افشان سایه چاک چاک بید گلهای
وقلمون یعنی گلهای زنگار رنگ بنگاه بوی ریاحین رنگ آمیزی کردن ریاحین رایت زنگار رنگ
برکشیدن ریاحین دسته ریاحین سیراب بستن گلچینان بکران باغ یعنی ریاحین در رستنی ها
دمیدن طرب از ریاحین و سبزه ریاحین جمع ریحان لیکن مراد از ریاحین گلهای زنگار رنگ
است کردک و آبوآلو بو او معروف هر دو یعنی نیلوفر چشم خواب آلود نیلوفر خنده بی مراد آوردن
زعفران زار یعنی بی جهت بخنده آوردن زعفران زار مردم را بساط زرین گستردن زعفران در چمن
زعفران شادی انگیز خندیدن شگوفه ها بر درختان چراغ شگوفه شگوفه تازه رو شگوفه پاک یعنی
شگوفه خوب نافه مشک بر زمین ریختن بر شگوفه شگوفه با شگوفه شگوفه عنبرین نفس کم کلاهان
شگوفه هفت رنگ نام گلی پشت ماهی و گاو چشم و چاوله و سجد بو و هشت دهان و گل ... نام
گلهای جاهی گلیست که آنرا در هندی جاهی گویند ادرم گلیست سرخ خجسته گلیست خوشبو خوشه طرح
گلیست خوشبو دارد و سرخ و سفید باشد شب بو معروف که بوقت شب بو دهد شبرنگ گلیست زرد

در تاج گل آفتابی که رویش بآفتاب باشد هندی سورج مکهی گل پله چون ناخن خون آلوده شبیه
نمودار شدن در صحرا بدیوانه پله یعنی پلاس گل سرشف یعنی گل سیوون بارنگ زرد فام بجلوه آمدن
سرشف تاج زر بسر نهادن سرشف گنج زر کشادن سرشف در باغ وراغ مولسری خورد بزرگ
همرکه چون بویش بدماغ و مید بوی دیگر گل بدماغ نتواند رسید گل بیله گل در گل گلاگل شگفتن بیله
در اطراف چمن نکهت عطر بیز شبنم عنبر آگین توده توده ولپشته پشته رنگ و بو برروی هم ریختن
بو بدماغ زدن یعنی رسیدن بو بدماغ سبزه صحرا اخرام سبزه خوش یعنی سبزه خوب سبزه در پاش
زمرد نما کنایه از سبزه شبنم زده سبزه شخ پر چون بچه طوطی یعنی سبزه نورسته تیغ آبدار سبزه سبزه چون
حله بهشتیان سبزه سیراب و سبزه شاداب هردو یعنی سبزه تازه و تر بوی شیر آمدن از لب سبزه
یعنی نورستن سبزه سبزه عنبر سرشت آب روان در سبزه چون سیماب در لاجورد گیاه زبان
بر تر از خوش سبزه نوخیز شبنم زده لو بوی تر انگیز بده از زمرد سبزه شبنمی فیروزه سبزه گرد
از سیاهی سبزه شستن شبنم همسری کردن گاه برگ با چنار از فیض بهار سبزه گشتن باغبان در
اطراف چمن سبزه حریر رنگ گیاه سبزه بیدار یعنی سبزه بالیده سبزه خوابیده یعنی سبزه خشک
پژمرده سبز حریر سبزه طراوت پذیر شدن چشم از سبزه سبزه روشنی بخش دیده سبزه طراوت ده نظر
برگکاه یعنی برگ کاه سلام بسبزه رسانیدن عشق از شوق سبزه مطرا یعنی سبزه تازه و تر سبزه جهانگیر
ساق گیاه یعنی تنه گیاه سبزه پامال عطسه بهار یعنی سبزه بساط اطلس گستردن سبزه فرش مخمل چمن
کردن سبزه سبز در سحاب گون پیام دادن سبزه بنفشه را سبزه بیگانه یعنی سبزه که آنرا از چمن گل
بر کنده دور کنند سبزه خضر وش جوانی یافتن سبزه از بهار گرد زمرد یعنی سبزه رنگین دمیدن
سبزه از پا سبز جوش گل و لاله خنجر سبزه طفل گیا بجای گیا تار زر رستن از باغ از فیض بهار زنگار گون
گشتن لب جوار سبزه قوای نامیه یعنی قوت های نمو کننده که در رستنی های خاک باشد برانگیخته شدن
رستنی ها از خاک در موسم بهار نورستگان چمن یعنی نایاب چراگاه عنبربوی سر بر کشیدن
رستنی ها از دل خاک فصل غزلخوانی یعنی فصل بهار پایان بهار یعنی آخر بهار وقت بهار خوش
یعنی بهار خوبیست یا دعا دادن بهار فصل چمن یعنی بهار طوفان بهار یعنی جوش بهار صدرنگ
بهار شگفتن رایگان افتادن بهار بر زمین یعنی افراط بهار خندیدن جهان بگریستن بهار یعنی

شگفته غنچه ها نزدیک بنابیدن ابر بهار عنبر بو برخوردن بهار بهار کشور فروز دمانیدن بسیج بهشت از بهار
بهار چینی نگاه با پلنگ یعنی بهار بی خزان بهار بی خزان کم شدن چمن در موسم بهار عطر نصیب
جیب گلزار شدن در بهار فارغ شدن بهار از رشک روی یار بهار بر بهار شگفتن بهار پژمرده
و بهار افسرده یعنی اختتام بهار بهار ناز پرور بهار ناز پرور و خرداد و آذر دی بهشت ماه های بهار
ماه گل افشان اردی بهشت بهشت نشان کردن اردی باغ را جوش برخاستن از بهار پیام نو
بهار بگلستان خواندن آئین نو بهار بستن بسیج بهار نو کردن یعنی نو شدن بهار بهار نو شکستن
رنگ بردن بهار از رخ معشوق یعنی کسب رنگ کردن بهار از روی معشوق بی رنگ کردن
بهار روی معشوق را در خاک افشاندن خزان بهار را فصل نوروز یعنی فصل بهار نو بهار عطر آمیز
نو بهار کشمیری بهار مشکین بوی در راه افگندن اردی بهشت بهار را کنایه از کثرت بهار گلشن نگاشتن
باد نو بهاری وزیدن غازه گری کردن نو بهار باغ را علم برکشیدن فصل بهاران یعنی آشنا شدن
بهاران مشهور است نه جمع سر بر آرنده یعنی سرو زیبا سرو بی ثمر سرو جوان سرو بن یعنی سرو خرزان
بیدزن میزبان یعنی سرو و درخت بید مجنون سرو بر سه قسم است یکی سرو ناز که شاخش خمیده باشد
دوم سرو آزاد که شاخ او راست باشد سوم سرو سهی که دو شاخش راست باشد آب از سر رفتن
در خزان یا مقابل قامت سرو آزاده سرو تازه یعنی سرو نو رسته پیراستن سرو یعنی آراستن سرو
چمن را سرو شاداب ببالای سرو بلند افشاندن تماشائیان گلدسته را از ابیاد دستی در بوستان
نشستن بسایه سرو بلند بیک پا استادن سرو بسایه سرو بودن شمشاد سهی سرو سر بر افراختن
سرو بن چون زمردین کاخ روانی یاد گرفتن سرو از قامت یار سرآمد شدن سرو یعنی بلند شدن
سرو سر و پیام یعنی سرو یکه خوابیده باشد رقصیدن سرو از آمدن بهار شانه زدن سرو شمشاد
را رو و نواز شدن فاختگان بر شاخ سرو زمزمه سنجیدن قمری بر سرو سرو چمان یعنی سرو
متحرک از باد سایه کردن سرو بر افتادگان راست بودن سرو با هر کس شانه کردن پنجه شمشاد
طره سنبل را پا بگل ماندن سرو از رشک قد یار بلند شدن رایات سرو شمشاد در باغ از تخت
افتادن شمشاد از غیرت قد یار نارون یعنی درخت انار پیر و پذیرفتن نهال یعنی قوی شدن
نهال ریشه کردن و ریشه دوانیدن نهال در زمین یعنی محکم کردن نهال بیخ را در زمین شجر

بالیده یعنی درخت مثل برآورده ریشه را از بیخ برآوردن یعنی کندن بیخ درخت نخل فشرده جوانان ضعیف
درخت نوشین بار یعنی درخت شیرین ثمر نخلبندی کردن یعنی درخت نشاندن نخل خزان دیده سمن
از دسته چنار رستن از قطرات باران درخت نوشین درخت والا و آویز یعنی درخت خوب مبارک
درخت برومند یعنی درخت بار آور نخلستان بار آور آرایش ده نخلهای چمن درخت زیبا
بر اوج شدن درخت نخلستان خوب و خوشرنگ نخلستان سرکشنده باوج سپهر اشجار
تنومند نازکی لبستن آب بر درخت یعنی رونق دادن آب درخت را بر آوردن درخت از باغ
یعنی کندن درخت و برون انداختن آن از باغ نخلستان زبان یعنی درختهای تر و تازه سر
بعیوق کشیدن درختان کنایه از بلند شدن درختان کج خاستن پیوند درخت ناساز شدن
پیوند بر درخت و برباد شدن آن رطب ریز شدن خوشه نخلبن شگفتن درختان بر طرف باغ طرف
باغ یعنی گوشه باغ نهال باغ افروز صفت نهال بالا بر آوردن نخل یعنی بلند شدن درخت
افراخته شدن رایت چنار اعتدال گرفتن نخل یعنی خزان و قابل ثمر شدن نخل نخل خجسته پیوند
بر آوردن نخل یعنی بلند شدن نهال از برگها نخل خوش ثمر نخل میوه فشان یعنی نخل سبز ثمر
با نخلیکه بار ریخته پندارد یعنی نخل عریان یعنی درخت بی برگ شده از خزان هم کشیدن نخل از
گریه یعنی پرورش یافتن نخل از گریه کنایه از آنکه در هجر یار گریان بوده عاشق مراد را آبیاری
کرده سرسبز نهال درخت گشتن درخت عالی شاخ درخت سطبر و بلند و فراخ یعنی درخت تنومند
و بالیده درخت سرو پاکیزه درختان سجده پیوند از نقل اثمار میوه دار درخت نوشین بار
خدنگ درختی ست باغی مشبه به قد یار صندلین یعنی درخت صندل تجوی که گویا سر پایش از
بهشت آورده درخت عالی یعنی درخت بلند نخل برومند یعنی پر ثمر با چنار همدوشی کردن درخت
که از فیض بهار شاخ افشانی نخل در خزان شاخهای درخت تاک پرتاک یعنی شاخهای
بیابان هم درخت والا و پیرتر از طوبی و آویز یعنی پسندیده برگ و بار باز کردن از درخت یعنی
گرفتن برگ و بار از درخت نخل ماتم یعنی نخل تابوت بسته و آنچنان باشد که در ولایت
تابوت مرده را در آن آویخته ماتم کنند شاخ میوه چکان سنگین شدن شاخ یعنی پیچیده
شدن شاخ گسسته شدن شاخ از غم هجر و یا از غم خزان شاخها یعنی شاخها پیچیدهم بسیار

چه لفظ بسیار دلالت بر کثرت کند شاخ عنبرسرشت شاخ میوه‌دار نقل دل شاخ والا و بیز یعنی شاخ خوب
و پسندیده شاخ فشرده چیدن شاخ یعنی جنبیدن شاخ از هوا کمان کشیدن شاخ بریده
عاشق در هجر یار بر سر شاخ خطبه نغمه خواندن خطیب بلبل شاخ خود رو یعنی شاخ خود بخود روئیده
دون یعنی شاخ بریدن و شاخ تراشیدن نشستن ثمر بر سریر بر شاخ خمیدن برگ و شاخ
از هوا برگ خزان دیده یعنی برگ پژمرده زرد شدن از خزان تازه شدن برگ و شاخ از بهار چیدن
بدر رفتن از آبروی برگ یعنی معتنی بودن برگ از کثرت شادابی برگ ریزان و برگ ریز
شدن از شاخ نهال در خزان از هر برگ تاک نام ساقی دیدن برگهای سبز چون حلاجور
برگ سبز جان‌ده رقصیدن برگ از باد برگ ریز شدن مزرع یعنی خزان رسیدن بمزرع
بی برگ و برهنه ماندن باغ و بی نوا گشتن مرغان از خزان انگور پیاده یعنی انگوری که بر
دار شپش نصب نکنند و بر زمین شاخه کشد طارم تاک تاک کجکلاه تواضع گری کردن خوشه
یعنی پخته و ماکیده گشتن خوشه و سلام کردن خوشه نیز بهمان معنی یعنی خم شدن خوشه از گرانباری
آبله بر پا بودن خوشه انگور خوشه انگور از نزاکت ثمر روح پرور ثمر آسایش ده جان میوه
نیم خام میوه نارسیده یعنی میوه خام و میوه رسیده یعنی میوه پخته ثمرات جمع ثمر میوه آبدار میوه پاک یعنی
میوه خوب میوه‌های تازه چون جان میوه‌های طبرخون رنگ طبرزد از طبرخون یعنی سیب سرخ
و طبرزد یعنی شکر میوه نوش زرین کار میوه لطیف میوه دلبر میوه طبع فریب کله برکله
میوه‌ها بر شاخ میوه‌های گزیده یعنی میوه‌های خوب توز و موزان هر دو یعنی کیله توز و لا
صفت موز چلغوزه چرب زبان سایگی یعنی انگور قشتی است از انگور دستنبی و فخری و حبشی
همه اقسام انگور است حلاوت گرد شدن دردانه انگور دریای لطیفه است انگور مشکین کلاه
زلف مشکین خود بانگشت پیچیده انگوری که بسیار خوب باشد دانه عنب یعنی انگور
نغزک نغزترین میوه‌ها نغزک یعنی سبز ظهوری بشارتی بید بیرک غلطان بناز چو طوطی
پری در قفس کرده بار من خرمای سینه خسته زهربار خونابه چکانیدن بار انار جگر
تفیده یعنی چاک شده از تشنگی نار چون درج عقیق نار آتش گون لب می آلود نار دون انار قهقهه زدن
پسته خشک لب بر خنده پسته دهن دریده از حسرت پسته تنگ دهان آبی یعنی بهی چون گوی

مشک آگنده شفتالو چون یاقوت سرخ و زرد سیب صفاهانی سیب چون جام می گلگون ترنج مهر
طبع گشای مشکبوی رفتن از ترنج از خزان خزان بودن بهار ترنج از جهت زردی رنگش نارنج
کمرو رولب گزیدن عناب از رشک لب یار دره کمرهندی بودن عقد عناب عناب شکرشکن
حقه رنگین خربزه انجیر زار یعنی باغ انجیر دست شکرخندی بودن شکر امرود یعنی امرود
شیرین آلوچه بالو یکرنگ پیرانه مثل فارسی فال چمن زدن یعنی فال دیدن بهار چمن گلفروش
چمن چمن دلپسند عروس چمن سر بر چمن خطه نازنین چمن خطه یعنی جای آتش شدن آب چمن
بی روی معشوق تگرگ بر فرق چمن ریختن خزان برق بر چمن ریختن دعوی بطلان نهادن چمن
پیش روی یار بر چمن آستین فشاندن روی یار آستین فشاندن یعنی رد کردن آب تشنه بخون
خود بودن چمن بی روی یار گرد چمن کافور و خاک گلستان عنبر بودن گلگشت چمن کردن کرده با [illegible]
با خزان در چمن نزهت آباد باغ نزهت یعنی پاکیزگی گلشن فردوس نسبت باغ خوش آب و هوا
گلزار همیشه بهار باغ رنگین روضه زینت جزیه دادن باغ ارم گلزار را نشاط گاه گلشن گشاده بودن
راه باغ بارم رفته شدن خار و خاشاک از صحن چمن بوی راحت آمدن از گلزار سیر گلشن روضه
جهانتاب روضه یعنی باغ ریاض جمع آن مینوکده باغ مینو یعنی بهشت دماغ شگفتن از
نکهت باغ گلستان از خس و خاشاک پرداختن یعنی مصفی کردن باغ باغ عالم افروز صفت
باغ باغ مینو اساس یعنی باغ چون بهشت تازه شدن باغ از ابر باغ نزهت آگین بلغ نظر
یعنی باغ خوب باغ پیرا یعنی آراسته خرمی خورداد داروی بهشت بودن در باغ آبیاری
پرداخت دماغ کردن در باغ یعنی به لب [illegible] پرداختن و سبزی پرورش کردن باغ حدیقه [illegible]
باغ بهار قرین آتشکده شدن باغ عاشق را بی روی یار کنج گلزار بزم طرب کردن ناموس
آتشکده بردن باغ از بس رنگینی روضه دلارام باغ چون بهار چین قبله زمین خواندن آسمان
باغ را از فرط بهار جلوه گاه رنگ دری و تدرو بودن باغ در بهار روضه بهشتی یعنی باغ چون
بهشت بهشت آباد باغ نزهتگاه که تماشا سبزه در سبزه سایه در سایه باغ [illegible] سولای فردوس
نگارکده [illegible] یعنی غلام بهشت را از باغ نشناختن و باغ را از بهشت نشناختن از فرط بهار باغ یعنی
ریختن [illegible] باغ [illegible] باغ انگور بودن چشمه های گلاب و عرق بید مشک

و عرق کاوی روان شدن و افتادن عقیق و در خوشاب در ان چشمہ ہا بجای سنگریزہ ہا سنگہای
گلستان ہمہ از یاقوت سرخ و لعل ناب بودن آرام دل نام نہادن آرام گلستان را مینو خواندن
چرخ مینو فام گلزار را روضہ دیدہ نواز روضۂ رضوان وش یعنی باغ بہشت مانند بوستان نشیمن نیکان
و تطیف یعنی خوب باغ روشن باغ ارم طبع باغ خلد سرشت مشعبد باغ باغ بیار بوقلمونی مشعبد
یعنی بازیگر باغ گرانمایہ گلزار دمانیدن یعنی رویانیدن گلزار باغ خوش شراز ارم باغ تازہ
یعنی باغ خوب باغ مینو رنگ شگفتہ بستان باغ مینو وش باغ شگفتہ چون بہار لوح نقشبند شدن
از بہار نقشبند یعنی معمور باغی شدن طبع تماشائیان در باغ باغی یعنی نافرمان بردار مفرح دادن
باغ تماشائیان مفرح کنایہ از معجون فرحت بخش بسایہ گل تخت چون آفتاب زدن و بادہ بکف
و نوبہار در پیش داشتن تماشائیان بساط گل بطرف جو افگندن طرب سازان از جلوہ باغ
مست شدن نظارگیان ہم نشستن بناز و طرب در صحن باغ پر از سہی سرو گشتن باغ از شرفہ دل
دل و باغ کرد کردن تماشاگران مطرا کردن باغبان باغ را مطرا یعنی تر و تازہ چشم نوای باغبان بر وفق
باغ یعنی کہ باغ از بہار آراستہ شدہ دیدہ ات معمور باد و مزرع آباد دانہ پراگندن دو دانہ کردن یعنی
کاشتن دانہ دو دانہ افشانی و تخم کردن ہم ہمین معنی دو دو از خرمن برخاستن یعنی خزان رسیدن
بر کشت زار برق بر خرمن افتادن و تگرگ بر کشت و خرمن افتادن ہمہ یعنی خراب شدن خرمن
بہ شبنم از پا افتادہ لالی شبنم خرابی شدن باغ تاراج خزان زرد شدن رخسار باغ از خزان
سر پیدن کدیور خزان زنگی بچگان تاک را کدیور یعنی باغبان گاہی خزان بودن و گاہی بہار
شدن در باغ زخم رسیدہ شدن گلستان در معرکہ خزان چشم زدہ شدن بہار باغ
یعنی چشم بد رسیدن بہار باغ زر اندود شدن سبزہ از خزان یعنی زرد شدن سبزہ از خزان سبز
بی برگی و بی آب شدن باغ از خزان از سایہ برخاستن کدیور در خزان باد خزانی افتادن
بباغ دی و بہمن بر دو ماہ خزان فسردن باغ از خزان رفتن روح نباتی از تن باغ یعنی از تن گل
رفتن از باغ در موسم خزان اعتکاف نشین شدن نامیہ از بیم سرما سر در زمین کشیدن یعنی
از شدت سرما رفتن بلبل و ماندن زاغ و زغن در باغ بموسم خزان ترکتازی کردن خزان
در تاراج باغ دم سرد مہری از دہ بباغ یعنی خزان رسیدن بباغ خلیدن از خار

ر گشتن سلاحی شدن خار خزان را سلاحی یعنی سلحدار خار خدام سر نام خار خار یعنی خلش خاطر و علاقه
ست بلبی در بیان طیور بلبل رامشگر بلبل مست بلبل قفس وطن عندلیب دستان بر نیز بلبل نغمه گر
بل تتنگ یعنی سنتار بلبل نغمه ور عندلیب نغمه انگیز بلبل نظم خوان بلبل خوش الحان بلبل چمن فراموش
بل قفس زاد و بلبل قفس نصیب عندلیب چمن سیر بلبل سراینده بلبل دستان سرا بلبل عالی آواز
بل نالہ زن بلبل نغمه سنج بلبل درد مند بلبل از گلبن دور افتاده بلبل باغ در دست بلبل افسرده از
خزان عندلیب زمزمه آ بلبل زمزمه پرداز بلبل خوش نوا دستان بلند زدن بلبل نفس بر داشتن
بلبل یعنی زمزمه پردازی بلبل از عشق گل بدر آمدن بلبل بدیدن روی یار رشته زمزمه گسستن بلبل
برخاستن زمزمه از عندلیب یعنی زمزمه کردن عندلیب نفس بر داشتن عندلیب زمزمه از عاشقان
یعنی آموختن عندلیب زمزمه از ناله عاشقان ناقوس از گلو کشادن بلبل یعنی زمزمه کردن بلبل زبان بند
کردن بلبل سوسن ده زبان را نغمه سرای دم گرم بر کشیدن بلبل فسون نغمه دمیدن بلبل بگوش تماشائیان
ترانه حزین سر دادن بلبل بلبلان منقار کشودن بلبل یعنی نغمه کردن بلبل بلبلان یعنی نوای خوش بر آوردن
بلبل یعنی چہچہہ کردن بلبل درود آوردن بلبل یعنی زمزمه کردن بلبل آواز چون گوش بر کشیدن بلبل
یعنی نالیدن بلبل از شاگردی عاشقان ناله گرا شدن بلبل رهزن عشاق شدن عندلیب از نغمه
آرای سخن سر کردن بلبل از سر شاخ یعنی زمزمه کردن آواز بر آوردن بلبل نشاط سخن به بلبل در آمدن
یعنی هوس زمزمه در آمدن به بلبل در آمدن بلبل بباغ در موسم بهار آه کشیدن بلبل چون مجنون بر روز
گل بجای بلبل گلستان هزار دستان گفتن بلبل بدیدن روی یار یا بدیدن گل سازگار بودن بلبل
با گل نوای چالاک زدن عندلیب مست با برگ و نوا شدن هزار دستان در بهار بیقرار بودن
بلبل در بهار دوی مرغ بهار و مرغ چمن و مرغ طرب دریده باف یعنی بلبل قمر خرامنده یعنی قمری
خوش رفتار کوکو کو کو زدن قمری در خزان قمری سراینده قمری ساده خوان نمک از سینه
ریختن قمری قمری طوق بگردن بر افشاندن فاخته بر قاضی فاخته ناطق غزل گو فاخته نالان چنان
فاختگان جارچی یعنی نقیب زمزمه حدیث یاره کردن فاخته بر شاخ چنار کبک خرامنده خنده
کبک قهقهه زدن کبک کبک قهقهه ریز فراموش کردن کبک رفتار را پیش یار کبک
نازنین تواپرزدن کبک کبک کهستان کبک بهاری کبک دری کبک نالنده تذرو سبل تذرو

خرامنده تذرو نغمه سرکردن تذرو چون پیکر شکستگان زیر سرو افتادن تذرو در خزان یعنی چمن شاهین سیر تذرو
تذرو نوبهاری مراد از طوطی است طوطی ناطق مرغ دانا یعنی طوطی مرغ زیرک نیز بمعنی رسیدن طوطی
از قید طوطی مسیح مقال یعنی گو طوطی منقار یعنی خاموش شدن طوطی از نغمه طوطی شکر شکن یعنی
طوطی شکر خوار و خوش نغمه طاوس خرامان طاوس رقصنده نقیبان طاوس یا از رفتار بر آمدن طاوس
بیش خرام یار از رفتار بر آمدن یعنی ترک رفتار کردن طاوس هزار آیینه دار طاوس رقاص
طاوس چمن خشه بهتر سایه و شارک و شارک یعنی مینا شارک شیرین مقال شارک رعنا موسیجه جانوریست
خواننده خرد هدهد نیز پر بردن بادتاج سلیمانی هدهد هدهد تاجدار هدهد نامه بر کبوتر پرانیدن کبوتر نامه
کبوتر نامه آور کبوتر تیز پر خطاف بهارستان خطاف جانوریست خرد که خبر دهنده بهار است مرغ
قفس زاده مرغ شعله صفیر مرغ فلک صفیر مرغ گرم صفیر صفیر یعنی آواز مرغ سحرخوان مرغ شب
آهنگ یعنی مرغ درست نغمه کن مرغ خوشخوان مرغ شاخساری یعنی مرغ نشیننده بر شاخ مرغ
دانه چین مرغان فوج در فوج ابابیل یعنی گرده مرغان مرغ خوش آهنگ مرغان نواساز
مرغ شگفته بال یعنی مرغ به پرواز آمده مرغ نوگرفتار مرغ آتشین بال یعنی مرغ سرخ رنگ نواسنجان
گلشن یعنی مرغان خوش آواز مرغ آوازافروز یعنی ققنس که شعله از صدای او جهد بسوزاند پر و
بال او را سمندر کرمیست که از آتش پیدا شود مرغان دامی یعنی مرغان بدام گرفتار شده
مرغ زیرک مرغان بریشم نوا یعنی مرغان خوش آواز مرغ هوا مرغ گرفتار مرغ مسیحا
یعنی شبپره وجه تسمیه اینکه بمعجزه مسیح بوجود آمده و شب پره نیز گویند مرغ گلشن پرور مرغ
بی آشیان پریشان پر مرغ کهن آشیان طایر نوزاد مسیح یعنی آبله بر پای او چون مسیح برنگ
سیاه بر آید مرغ پرنده بال مرغ پریشان نغمه کل مرغ جانوریست که بر سر او پر بنا شد بسبب
آن ابیده خوانند مرغابی رعنای نایاب جوی طوفان مرغ خزان دیده مرغ بسته بال مرغ
کوتاه صفیر مرغ گلین آشیان مرغ پست پرواز مرغ گلشن نژاد مرغ ناتوان مرغ آتشخوار
جانوریست که اخگر بخورد مرغ پریشان نغمه مرغک تصغیر مرغ یعنی مرغ کوچک مرغگان جمع
آن مرغ تیز پر مرغابی بکسره مضاف مرغ نازنین یعنی مرغ خوش پرواز مرغ نوپرواز مرغ
تاب دیده یعنی مرغ آفت دیده مرغ گوینده یعنی مرغ خوشخوان مرغ نوا سنج نیز همین معنی مرغ

زبان بسته در فصل خزان مرغ تیزبال ترازه دوران دوران یعنی فلک مرغ گستاخ مرغ ازدام
پریده و دیگر بدام نیاید مثل فارسی مرغ بی هنگام یعنی مرغ بیوقت آواز دهنده مرغ ناله بیگاه زن
قابل کشتن ست خروس بی هنگام را باید کشت بهمان معنی بال کوفتن خروس غنوده در سحرگاه
خروس آتشین تاج صفت خروس ماکیان یعنی ماده خروس ماکیان مفرد است نه جمع قفس
بی مرغ قیمت ندارد کنایه ازینکه جسم بیجان بکار نیاید پر دادن بمرغ یعنی پرانیدن مرغ بال
مرغ گداختن اوج پرانداختن طائر یعنی عاجز شدن طائر از پرواز پر افگندن مرغ نیز بمعنی
پر و بال سست کردن یعنی ترک پرواز کردن پر تازه کردن یعنی آسودن و جمعیت پر خاستن
و پر گشادن و پر زدن و بال کشا شدن و پرواز دادن و جناح بر زدن و پرواز گرفتن و پرواز
آوردن و شتاب گرفتن مرغ در پریدن و هوا گرفتن همه یعنی پریدن مرغ پاکرده کرده بال
گشادن یعنی مستعد پرواز شدن بال افگار شکسته شدن بال پر مرغ بر اوج جلوه پر باندن
مرغ یعنی پر نهادن مرغ بر اوج جلوه مراد از جلوه کردن مرغ طپیدن مرغ نیم بسمل نیم دربر
آراستن مرغان و خروشیدن مرغان و نوای ترانه منقار فشاندن مرغان و منقار ترانه ریز کردن
مرغان در هوا ارغنون بستن مرغان و افغان کردن طیور و نوا سنجیدن مرغان و دهل بر آوردن
آواز مرغان و ترانه برکشیدن مرغان همه یعنی نغمه کردن دهل دریده شدن مرغان یعنی
خاموش شدن مرغان از زمزمه بخفتن مرغ و ماهی بر آواز خوش مطربان خروش دگرگون
بر آمدن از مرغان بجهت پای شکسته شدن مرغ یعنی در فرصت آمدن مرغ بر دن جستن مرغ
از دست بن بال خاییدن مرغ در حالت نشاط بال بربال گلستان رفتن مرغ یعنی پریدن
مرغ در گلستان بال و پر گشودن مرغان یعنی پرواز کردن مرغان درلت طیران آمدن
مرغان یعنی پریدن مرغان قید نهادن بر مرغ گوشه بال بدام سودن مرغ یعنی گرفتار شدن
مرغ بدام بند از پای مرغ بریدن یعنی آزاد کردن مرغ پای پیچیدن بدام یعنی گرفتار شدن
مرغ بدام پرورده بدام قفس سینه زدن مرغ گرفتار آشیان بستن مرغ بر شاخ بال
پیچیدن عنقا از بلند پروازی اسم بی مسمی بودن چون عنقا شکار کسی نشدن عنقا فلان
چیز حکم عنقا دارد یعنی معدوم است بال و پر مرغ و بزرگی چون شاخهای درخت منقار

سیمرغ چون شدن پای سیمرغ چون تیر درخت برافگندن سیمرغ در کوه قاف از هم سیمرغ آفتاب شکوه
ایشهم مبالغه صفات سیمرغ است سیمرغ را بدام آوردن کنایه از کار عجیب باز شکاری پر باز زرین
چنگ باز هوا گیر یعنی باز پریده باز سپید شاهباز شاهین سیاب پرواز شاهینی که عقاب آهنگ
او سپید خانه شده سیه جامه یعنی غمگین و منفعل شاهین تیر باز عقاب دلیر عقاب پولاد چنگ اشکره
و شکره هر دو بیک معنی مرغ شکاری شوریده سر یعنی مرغ شکاری غضبناک شکاری از خواب
شب جسته شوریده تر شکاری در باختن جگر سیمرغ خورنده شکاری کرگدن صیدکن شکاری
غضبناک گستاخ چشم خونریز شکاری عقاب چنگ عقاب افگن بحری تیز باز طغرل شاه مرغان
بنام طغرل در ترکی بحری را گویند چرغ مرغیست شکاری سیه چشم قسمی از جانوران شکاری همایون
شدن هما از کم نمائی هنود و دراج و کبک و تذرو در سایه سرو و بید آرمیده در صفت باغ لباب
از دل انگیختن دراج در بزم میخواری معشوق نقره لول و نقره پای دست زرپای و نقره خانه زرین
لول نقره پا نقره لول همه نام جانوران حواصل مقراض لول دگرپای سماح شجر هر دو صفت حواصل
دگرپای دراج شیر و شکر ریز از نواختن چکاوک هجران نصیب وقت شب چه هرگاه شب
آید هر دو از هم جدا شوند جز د لاینفک دو جانور اند که یکی از آنها بیک طرف راست پرواز د
و جانب دیگر حلقه و دومی نیز بیک طرف چپ پرواز د و بجانب راست ناخن کجی و بوقت پرواز یکی
ناخن مذکور در حلقه جانور دوم بند کرده باهم پرواز میکنند وجه تسمیه آنها ازین سبب ست سرخاب آب
را سرخ کننده برنگ خود صفت سرخاب از روی مبالغه نوری جانوریست سفید رنگ کلنگ
جانوریست مشهور کرکس مردارخوار زاغ سیه پوش چون صالحان زاغ سیه خامه زاغ شب
رنگ زاغ چون سوختگان سیاه زاغ دریده دهن جغد و بوم دو جانور اند نحوست مشهور کرمک
شب تاب و کرمک شب فروز و ولد الزنا هر سه کرمیست که بوقت شب روشنی دهد بهندی جگنو گویند
دست حسرت بر سر زدن غنچه منقار بی منقار کذلک منقار کذلک یعنی کار و خنجر منقار بلبل یعنی منقار نیش
تلخ زنبور در بیان اسباب قید طیور و وحوش قفس قفس ناساز صفت قفس
دام دام گلو پیچ صفت دام پایدام قسمی از دام که در پای جانور پیچد دام گلوگیر نیز صفت دام ابریشم
دام تیر از قسمی دام و کنایه از زلف خوبان دام جبین شکن شدن زنجیر سلسله گیتی زنجیر سلاسل جمع سلسله

بیل نگاه جمله حامله سازد زمین از کشتگان فیل است یا سایه فلک کوه به فیل چون قلعه کوه بر سر کوه ژند فیل
چون کوه روان پیل قوی مغز سخت استخوان بلند سر نمودار شدن شاه بر حوضه فیل چون عیسی مهر نشین
فلک چهارم بر ستون رنگین بر فیل چون شفق سرخ ابر سیاه نه اژدها ست بلکه پیچ پیچ شده کوهی
ست از قیر کوه پاره اژدهای که کوه پیش او پیچ گردیده اژدهای چون نهر درخت بی برگ و بار
اژدهای چون مسالک دوزخ و میانجی موت دهان اژدها چون دهانه غار بانگ سخت برآوردن
اژدها و بر سر افتادن چون ستون نخل بوقت شکار از سر تا بدم شگافتن به تیغ آبدار صفت ضرب
تیغ اژدهای دهان کشاده اژدهای هفت سرا اژدهای چار سر تند اژدها اژدهای دمان یعنی
اژدهای مست اژدهای سرخ اژدهای قیرگون یعنی اژدهای سیاه اژدهای دهن بازکرده
اژدهای ستاننده برهلاک مردم بدم فرو بردن اژدها کو دریا اژدهای سوخته یعنی اژدهای
جانسوز اژدهای کنشت یعنی اژدهای پرورده بتخانه مار قیرگون یعنی مار سیاه مار سر برآورده
از سله یعنی سبد مار تند مار مار جهنده تیر مار یعنی ماریکه چون تیر پران میشود مهره در مغز مار
دیدن کنایه از فقدان مقصد است در جان گزیدن مار یعنی بیجان کردن مار کسی را مار افعی
مار شنگرف یعنی مار عجیب دیو مار یعنی مار بزرگ مار بلا سرشت صفت مار مار ارقم و مار ارقمی هر دو
بیک معنی قسمی است از مار ابلق نهنگ دهان نهنگ چون دریا نهنگ یعنی ماهی آهوی نالان
زخم خورده آهوی شیر مست یعنی بچه آهو آهوی گرم خیز یعنی آهوی دونده آهوی سبزه نو زاده
سره یعنی خوب بغزه و دیدن آهو یعنی دو دیدن آهو بناز و خوبصورتی گور آهو کندیدن یعنی
شکار کردن آهو کندیدن یعنی کندن صید خام و صید سره راه یعنی شکار خوب فربه صید فترا
یعنی صید بشکار بند بسته نخچیر گرانمایه یعنی صید فربه خوب صید زبون یعنی صید لاغر از بس صید
افگنی استخوان زار شدن دشت صید پشت مالیده یعنی صید فربه شکم و بشیر و شکر اندوده
شیربهان یعنی غزال مشکین از سر تا بدم صید کشیده صید سر ساق گوش خنجر به الماس کشیده
صفت گوش باریک نوک صید صید کردن پر از خون و پهلو پر از پشم یعنی صید فربه صید یکه
خز قمری بر تن او بنده صفت رنگ آهو صید همه جا مراد از آهو ست پوسته به خاک زدن
نخچیر کنایه از شکار شدن صید ست تیر بر کفاگاه صید شدن یعنی رسیدن تیر بر سرین آهو خورد

شکار صید گشتن یعنی مصروف شدن ہمیشہ بشکار و یا غلط دیدن و تیار شدن در شغل شکار چہ اکثر
اوقات نیاب بصورت شکار متشکل شدہ شکاریان را از راہ بی برند و موجب ہلاکت میشود
صید بدام کشیدن صید غافل و زکند صید بلا خط یعنی صید تر سندہ از شکاری تماشای صید
بسمل کردن صید نیم کشتہ نخچیر ناوک خوردہ سر تیر آمدن صید نام خود بر ران شکار داغ کردن رسم
شکار دوستان ہست کہ شکارہا را بدام آوردہ نام خود بر ران سکہ میزنند تا کسی او را شکار نکند
مطارح جای انداختن شکار یعنی شکارگاہ شکارستان و چراگاہ و صیدگاہ ہمہ یک یعنی گوسفند
خود از گرگ رہاندن یعنی مطمئن الخاطر شدن از بار رمہ یعنی گلہ گوسفند یعنی ہفت گوسفند و
ہفت سر گوسفند ہم آمدہ میش یعنی گوسفند سرہ گلہ یعنی دنبہ میر از ہمہ دنبہ قوچ نر یعنی گوسفند نر گلہ
صاحب یعنی مالک گوسالہ لطیف بہار یعنی بچہ گاو یعنی خوبصورت فربہ گاو و چون پیل مادہ گاو
چون کوہ صفت بزرگی و فربہی گاو دراز دنبال یعنی گاو بہایم دو دواب و ستور ہمہ یعنی چار پایہ
نشخوار کردن دواب نشخوار و بہیمی جنگال را گویند یلہ کردن گلہ یعنی سر دادن گلہ و دیگر جانوران
پرندہ و چرندہ بفغان آمدن گاو ماہی و سر گران شدن گاو ماہی زمین از بار لشکر یا عمارت
سقط شدن ستور یعنی مردن چار پایہ اگر از کرشتی برای گور ساختن در شکار یعنی کشتن گور در خاک
انداختن آن بسم گور صحرا تنگ کردن تیر یعنی گریختن گور از تیر یا شکار شدن گور از تیر و پای رفتار
ماندن گور را ناقہ بار کردن یعنی بار نہادن بر ناقہ جمازہ و جمازہ یعنی ناقہ ناقہ یعنی ناقہ شتر ناقہ خوش
رو یعنی ناقہ خوش رفتار محمل کش یعنی شتر کوہان چیزیست کہ بر پشت شتر بلند شود یا زیر ستور او نخجیر
یعنی بار نہادن بر دواب محمل زنگلہ بند یعنی محمل جرس بستہ شتر پولاد پای روان شدن محمل یعنی راہی
شدن شتر محمل بستہ شتر دل یعنی نامرد و شخص کینہ ور شتر چشم کہ ہیچ جا کرد نم بزنی مثل فارسی سگ و شتر
جار پا الیت خرد کہ آہو و جانوران پرندہ را جستن میگیرد گرگ خس پوست گرگ جوان گرگ
خشمناک گرگ درندہ گرگ بند یعنی افسون گرگ کہ گرگ را مانع آمدن شود گرگ باران دیدہ یعنی
گرگ کہنہ گرگی یعنی مکر کردن دراز گوش یعنی خر خر را خندہ آمدن بر سخن کسی گوش افگندن خر او بسر
براد بار یعنی خر گنگ یعنی خر خرد سگ صید سگال دندان و چنگ دشمن سوز داشتن سگ معلم
سگ معلم یعنی سگ تعلیم کردہ شدہ بگرفتن شکار سگ دیوانہ وش سگ بصلابت کراز یعنی

سگ حمله گر چون خوک سگ خونخوار شیر سگ آهن چنگ گرگ سگان اژدها روی همه صفت سگان مهر
بسته شدن دندان سگ سگ شناخوار سگمان یعنی درنده سگ سگ خطرناک یعنی سگ دیوانه
دم لابه کردن سگ یعنی خوشامد کردن سگ بدم جنبانی می بند شدن سگ یعنی بند شدن سگ
با ماده در وقت جفت شدن پوستین پوش شدن بهایم از شدت سرما گربه مشکین موش دوستی گربا
یعنی آفتاب پرست هندی گرگٹ که عاشق آفتابست روباه مکاره بدم زمین رفتن روباه مجنون را
گوزن کلنگ صفت گوزن گوزن صیدیست که بهندی آنرا باره سنگا گویند ددی کردن یعنی
حیوانیت و وحشت کردن چرا کردن یعنی چریدن جانوران علف را درندگان خونخوار دده یعنی دد یعنی
درنده در صفت اسپ و لوازم آن اسپ در جلوه بیاد گره زن اسپ گره کشای دل
در پویه اسپ صبا رفتار کاکل بند اسپ عنبرین دم اسپ چون تیر رواز کوه گذر کننده اسپ
پیشنگ صرصر در خبر کردن یعنی در دویدن اسپ گرم رو اسپ پریزاده اسپ دشت تاز اسپ
اختر تگ اسپ شهر کام اسپ خرام بر ماه افگن از دم خود اسپ آهسته خرام اسپ نرم رفتار اسپ
بهار در رکاب اشقر باد پای اسپ آسوده تگ درشت لگام اسپ پریزاد اشقر کبود نورد اسپ
دریا گذار اسپ دره نوردی گوی از فلک و مهر و ماه برنده اسپ سبک خرام اسپ باد خرام
اسپ تک منزل یعنی گزیده از باد اسپ پر برآورده از اندام اسپ خوش پی کننده با جنبش فلک
اسپ گور کن صدگور اشقر گور سم اسپ نگارستان کننده شکارگاه از نعل خود اسپ از سم سرین
گوران سفته کن اشقر یکه گردون گرد ستایش ندیده فرس کوه نورد اسپ کوه خرام اسپ
نرم شم یعنی اسپ کم محنت سمند سبک جولان توسن آهو تگ توسن یعنی اسپ سرکش لیکن در اینجا
فقط یعنی اسپ بهشت اسپ طاوس خرام اسپ شفق ساعد و صفت اسپیکه پای او سرخ باشد
اسپ بر دست اسپ مرصع ستام صبا را بدم خود بسته یعنی اسپ زیور پوشیده تیز رو اسپ
خوش خرام اسپ تیز گوش اسپ کاسه سم تلخ کمیت یعنی اسپ تند اسپ تازی گره کرده دم
اسپ کوه را لقمه ساز اسپ حسین اصل یعنی اسپ بزرگ نسل اسپ گرد بر آرنده از باد در پویه
اسپ ولایت نورد یعنی اسپ جهانگرد اسپ گرم رو چون تیر اسپ پیکان گوش اسپ سلم
چراگاه اسپ چون آب روان باد پای چون دود یعنی اسپ مشکی خنگ محیط آشنا یعنی اسپ شناور

خنک اگرچہ اسپ سفید رنگ را گویند لیکن در ینجا عموماً معنی اسپ است خنگ سوسنی اسپ سفید
رنگیست کہ بر ہر دو کفل او یعنی سرین او بقدرت الٰہی دو گل سوسن رستہ شود توسن برگشتہ دم ابرش
ابرتک برق تاب تک یعنی قدم و ابرش یعنی اسپ سفید رنگ اسپ کہکشان مرغزار اسپ گردون
گلگون گرم جولان گلگون خوش عنان گلگون اسپ کمیت را گویند لیکن در ینجا مراد از اسپ است
بہر رنگ کہ باشد اسپ نرم رو رخش صبا تک اسپ بجلوہ چون برق دمان اسپ وحش اسپ
برق دو رخش آتش نفش یعنی خوی اسپ باد رفتار مرکب شگرف اسپ بر باد پیشی کہ رخش
بیشتر از برق رونده توره گام تگ یعنی اسپ سرخ رنگ گلگون سبک خیز یعنی اسپ کم دو اسپ
گرم خیز تیز رنگ تازی آتشین جوش اسپ ہوا نورد اسپ چابک رو سمند فولاد نعل اسپ از
سترا قدم در زد چو اہر ناپدید براق برق سیر سمند خیلی خرام سمند تازه پیکر خیلی دم سیاه رخش
چون تخت روان سمند سمند روش اسپی کہ راکب را خبر از پویہ اش نبود مرکب سبک خیز از طایران
بصحرا تیزتر از ماہیان بدریا خشکیہ نیل را در وقت روز رخ افگند رخش مطلق خرام چون
وہم و تیز رو تر از اندیشہ مرکب تیزپی فرس بیل بالا خیلی جریده چون باد و خنده چون برق
رخش گوہرین ساز زرین ستام مرکب بندپای مرکب بدلگام مرکب بر رکاب سمند جہان
خرام اسپ بخاری بہل قاست بخار اظاہرا نام شہریست اسپ چون عقاب اسپ شموس یعنی
اسپ سرکش اسپ سست خیز یعنی اسپ کم دو ہیون گرم خیز اسپ شمال رفتار اسپ بگردندگی
چون گردباد دور انگیزش چون آسمان سینہ اژدہا کنایہ از اسپ ادہم بارگی پیشین تازہ ابلق
توسن یعنی سرکش اسپ سبک در سم و اسپ افگنده سم یعنی اسپ لنگ اسپ نگارین
پیکر اسپ چون صورت باغ اسپ قوی پشت اسپ گران نعل اسپ تیز بین جنگ یدرام
یعنی اسپ شایستہ آراستہ ستور تازی یعنی اسپ ایران نورد عالی عنان یعنی اسپ خوش
عنان رخش سبک تک سمند شتاب آہنگ رخش ہلال نعل ختلی رہ نورد ختلی یعنی
اسپ [illegible] چوگانی یعنی اسپیکہ بمیدان چوگان بازی کنند ادہم رعد بانگ ادہم اسپ سیاہ را
گویند اسپ صبا سرعت شاه مرکب یعنی اسپ خوش اصل بہترین اسپان اسپ تازی نژاد
اسپ دلدل شتاب بادپای فولاد نعل اسپ طاوس وش ستور پولادسم اسپ ترکی نژاد

باره کوه وش یعنی اسپ رخش ژاله ریز در کوه و دشت پیک بهشتی گیر برق رخش پیل رفتار رخش
هامون نورد رخشیکه باد چون گرد از پی او بازماند اسپ بیابان نورد چون کشتی بر آب رخش عنان
تاب یعنی اسپ سخت دهان گلگون خوش عنان رخش برق تعجیل اشهب شمال رفتار رخش
سجاده رنگ سجاده یعنی یاقوت اسپ کره یعنی اسپ نوزاد کره ناگشاده یعنی کره که در سواری نیامده باشد
براق پرنده و کشتی سنگین و بیک تک به دو فرسنگ زننده و یکقدم از خود پیشتر دونده و پا چم و کبک
خرامنده و آتش سوزانی که از خود دود بر آورده و دشت نورد و باد روان و برق جهنده و
بر ابر رونده و رقاص راه و همچون و تگاور و باد رفتار و کبک رفتار و رقاص و دو نوزاد چابک رو و
تگاور تیز از باد و طیاره یعنی پرنده و شبرنگ یعنی اسپ مشکی و برق فلک سرشت و دو نوزاد دو دیو
پری نژاد و نژاده سیماب و برق رو که انجام همه یعنی اسپ تنگ در نمودن اسپ پوشیدن آب
صبح عید شتاب متعلق بشتاب اسپ بودن صبا را بتار کاکل بستن ست یعنی تیزروی اسپ
آتش از نسیم دو تیز کردن اسپ بباد آستین زدن اسپ یعنی تیز دویدن اسپ سمندر را گرم
کردن یعنی اسپ دوانیدن جستن اسپ چون نغمه از ساز هوا را بعقربین دم پیچیدن شست یعنی
تیزروی اسپ با همین صبا رای کردن اسپ گره بودن در بهار و در هم اسپ چمیدن
اسپ چون سرو چمیدن یعنی خرام کردن بر اسپ زین بستن کنایه از مستعد بکاری شدن
از تو به باز افتادن اسپ یعنی مانده شدن اسپ از بس دویدن بسر رفتن اسپ در سم
یعنی سکندری خوردن اسپ و سکندری را سکندر هم گویند اشقر انگیختن یعنی دوانیدن
اسپ ستور تافتن یعنی عنان اسپ گردانیدن پای در ستور آوردن یعنی سوار شدن بر اسپ سمند
تند کردن در جنگ خیلی راندن یعنی دوانیدن چه خیلی یعنی اسپ آمده کره خام را از زیر زین رام
کردن یعنی سواری آموختن اسپ نوزاد را اسپ توسن را رام کردن تازیانه خام خام یعنی خرم قلم
ماندن باد از اسپ تیر از پرتاب ماندن در دویدن اسپ از پا افتادن بار کسی کنایه از مضطر
شدن کسی هوش از فهم داشتن اسپ قطره زدن اسپ یعنی دویدن اسپ گوش سنان ساختن
اسپ یعنی استاده کردن اسپ گوشها را افشار با آخر سپردن یعنی زین کردن اسپ افسار یعنی تخته
در آخر یعنی نگاه دو اسپه ره سپردن یعنی زود رفتن پامال حوافر خیول شدن لشکر اعدا حافر یعنی سم

خوافرچیح آن خیل یعنی اسپ خیول جمع آن رخش همت جهانیدن یکتی همت کردن تیز پا شدن اسپ قدم
کشادن اسپ باد سا رام کردن یعنی اسپ سرکش را شایسته کردن در سواری ره پیچیدن اسپ
یعنی دویدن اسپ باد صبا بپا بستن اسپ یعنی دویدن اسپ نعل برق بپا بستن اسپ تیز جهان
معنی کنبد کردن اسپ یعنی جستن اسپ چماندن رخش یعنی برفتار آوردن رخش دوانیدن —
جنیبت راندن یعنی اسپ دوانیدن سبق از وهم فیلسوفان بردن اسپ یعنی بسیار دویدن آب
فیلسوف یعنی حکیم لجام کردن اسپ یعنی طیار کردن اسپ از طوفان تر سیدن اسپ چون
مرغابی صفت اسپ دریایی و اسپ بسیار شناور کوه کندن اسپ یعنی کوه نوردی کردن
اسپ مرکب تیز کردن اسپ چون تیر راندن شتابان کردن بازی بارگی یعنی اسپ جولان
زدن اسپ و بجولان در آمدن اسپ یعنی دویدن آهسته دست قرار یاد کردن یعنی اراده سوار
شدن بر اسپ کردن و حتبره از یاد بردن تکاور یعنی سبقت کردن اسپ اسپ فگندن
در میدان و اسپ زدن در میدان هر دو بیک معنی باکره خام آهستگی کردن یعنی سوار شدن
بر اسپ نو راد بملایمت و نرمی چون مرغ پریدن اسپ مبالغه در میدان نبودن صبا
رخش را یعنی نرسیدن صبا به واسپ در نیم راه ماندن صبا از سرعت سیر اسپ درنا ورد کا
ناوردگاه یعنی جنگ گاه ریش شدن پی بارگی پی یعنی پای لنگی را بر هوای پنهان داشتن اسپ
از اصالت نقصان شدن اسپ بجوش خرابی رخش روان کردن حر تیزی یافتن از گام —
اسپ از بس بینت اسپ بارگی براه آوردن یعنی روان کردن اسپ تیر پر بپا باز ماندن
فلک از رخش زین بر ابرش نهادن یعنی سوار شدن بر اسپ از پویه اسپ خروشیدن
استخوان کاه زمین لگام در راندن یعنی دوانیدن اسپ ستوه شدن هامون از جولان ستوه یعنی
عاجز و اسپ پاه گرفتن یعنی زود رفتن بارگی بصحرا کشیدن شبدیز چون ستاره راندن یعنی
دوانیدن اسپ زمین از خرام ستوران خسته شدن و در سر کوه گران شور افگندن بر تازی
تیز جوش نشستن کبک علوی خرام کنایه از براق رسول الله پر طاوسی بر آوردن براق از پا
یعنی پریدن براق ز فرق نیز نام اسپ جناب رسالت پناه بود در رکاب اسپ بودن طوق
شرف بودن سروران از خم رکاب رسول الله رکاب بوس کردن تملق بادشاه را به رکاب استلو

عنان برکشادن لگام گری کردن و عنان دزدی کردن و زمام گیری کردن و عنان ستاندن یعنی
استاده کردن اسپ عنان سر دادن و عنان براه آوردن و عنان رخش یعنی سپردن یعنی
روان کردن رخش و عنان دادن و عنان کشادن و گرم تر کردن عنان یعنی دوانیدن
اسپ و حمله کردن عنان تاب شدن و پیچ دادن عنان پیچیدن عنان و عنان تافتن
یعنی گردانیدن اسپ از طرفی بطرفی اژدهای عنان رقصیدن رخش زیر عنان حلقه فتراک
خم اندر خم تحت فرس یعنی فرس چون تخت چال یعنی اسپ دو رنگ یعنی سفید و سرخ یا سفید و سیاه
که آنرا بهندی کره گویند چال گلگون زرده زر مثال ماه رو اسپی که پیشانی او سفید باشد بخلاف
رنگ بدن یکش اسپیکه سم را بزمین فرسوده رود سم اسپ گورکن صد گور گور یعنی گور خر سم کوه سای
سم خارا شگاف سم مرکب افتادن یعنی لنگ شدن اسپ شرار از نعل اسپان بر آمدن در جنیب
از نعل بر صبا مسا کردن اسپ مسار یعنی پیچ دم اسپ پیچان چون مار دم اسپ چون مگس ران برای
پرانیدن مگس مگس ران بهندی چوری بنفشه زار کاکل اسپ صهیل صدای اسپ باد اسپ یعنی
اسپ چون باد بچار رفتن لب اسپ یعنی چریدن اسپ علف را جنیبت کش یعنی چاروادار که
در اصل چارپادار بود بوصف اسپ باد بردن قلم را همراهی قسمی از زیورست جل زرینه طرز برگستوان
زرنگار جل پوش و لحاف یعنی برگستوان در صفت جنگ آوران و لوازم آن سلحشور
یعنی شخصیکه شور شمشیر زنی او در جهان افتاده باشد سپهبد یعنی سپه سالار رسیمها کردن تاخت
و غارت کردن رزم محکم کردن آذر کتاز افتادن پیش بزدار بابان زهره سنگ شگافتن
بگرز و تیغ رکاب گران کردن یعنی سوار شدن پنجه شیره کردن گرگ کندن با شیر زبان بازی
کردن کمند شکار افگنی کشادن اژدها شدن گرز از غضب کینه خواهی کردن سر از گردن
در آویختن یعنی کشتن شیر بر ناوک گرگ سر بودن مبارز شیر را در نبرد چون سگ دانستن پهلوان
گرد از اژدها بر آوردن در نبردگاه حریر شدن آهن پیش الماس تیغ مبارزان خمیر کردن
سنگ از آهن یعنی سنگ را نرم کردن از تیغ شمشیر کشیدن با تماشا تیغ دراز کردن
بر دشمنان در پیکار کشودن آزرم رها کردن از دل یعنی ننگ آشتی کردن در جنگ کینه
تازه شدن و تند شدن کینه در نبرد جنگ سر انداختن سواران بایکدیگر در ره [illegible]

لشکر گرد بماه و هم بماهی رسیدن از حرکت لشکر جوش زدن کوه و صحرا بر طبقات آسمان از غوغا و نفیر لشکر
بیشتر از مور و ملخ بشکر چون آتش دوزخ گرم کینه تندی و تیزی نمودن مبارزان در حربگاه جوشش
آتش برآمدن از مبارز بغضب سر سروران را بپای ستور بردن از شیر و اژدها غارت بردن مبارزان
عطف قبا در کمر چست کردن بوقت جنگ در دم شیر رفتن مبارز چون باد سر دشمن بزیر پا افگندن
پنجه شیر پاره و خرد کردن و دندان شیر خورد کردن مبارز دست از جنگ باز داشتن یعنی ترک جنگ
کردن یکدلی نمودن لشکر را در حق شاه یعنی بیزار بودن لشکر شاه از شاه مرد دشمن نبودن لشکر یعنی
تاب مقابله نیاوردن لشکر از دشمن از تیغ و تیغ بازی دست داشتن یعنی ترک کردن چون [illegible]
یکدل بودن لشکر بجنگ بجای آتش دودی بدشمن دادن یعنی فریب دادن بدشمن خواب خرگوش بخصم
دادن یعنی فراموشی و غفلت دادن بدشمن شبخون بر سر خصم رفتن گرد هیجا بالای هفت گردون چون
چنار بدونیم کردن عدو را به تیغ تنگ ره تیر و تیغ کند شدن عدو را بوقت گریختن سخت جوشی کردن
لشکر شاه و سست کوشی کردن دشمن تیغ رانی کردن سر زنی کردن در جنگ یعنی محنت کردن و
انداختن سر دشمن قلبگه را از جای خود کندن یعنی میانه لشکر دشمن را برهم زدن بر ظفر دست قوی
شدن میمنه بر میسره و قلب بر ساقه زدن یعنی تلاطم فوج از هراس لشکر فزودن از ریگ و خاک
گرد اگرد دشمن تا بجیحون رسیدن پای پیش نهادن در جنگ خود را بهرام گفتن در رجز خوانی
بهزبر و ضرغام هر دو یعنی شیر نسل خود نگفتن و رستم و اسفندیار رسانیدن در رجز گفتن رجز یعنی ستودن
خود در جنگ در آویزش کردن حمله بردن بر دشمن یورش یعنی تاختن شیر را صید شمشیر ساختن
اژدها زیر دوال کشیدن یعنی کشتن اژدها روبش کردن یعنی گریختن و مراجعت کردن مردی و مردانگی
کردن در جنگ تیغ فراز کشیدن بر سر دشمن شکست درست دادن یعنی سخت شکست دادن —
حریف شناختن یعنی دانستن که این شخص در جنگ مقابل منست دست بشمشیر دراز کردن یعنی
قصد کشتن کسی کردن گرد لشکر برآمدن یعنی نمودار شدن لشکر بند نهادن کشتی گیری کشتی گیری
یعنی آویختن دو کشتی گیر بیکدیگر زین بر فرس نهاده شور در عالم افگندن علم خم بانیدن دشمن
یعنی هم خوردن صف دشمن کمند افگندن بر عدو موکبان بر خاک زدن حریف قرسان عرب
یعنی سواران عرب علم بزرگ افراشتن بزرگ یعنی پاس لشکر و نگهبانی زه گفتن کمان تیر اندازه

یعنی آفرین کمان بدست گرفتن گرد چون برآمدن قوس قزح از ابر گرد یعنی پهلوان تیر باران اگر بر شیر بجهد دیگر
شیر بجهد لشکر پیش از ذره حربه زدن بر مخالف حربه یعنی سلاح کوکبه کواکب عدو کوکبه یعنی لشکر
بیرون بردن فوجی از فوجی ساخته کین شدن یعنی مستعد بجنگ شدن برای نام مهر خود باختن
لشکر دریا نورد سپاه ساخته جنگ یعنی سپاه آماده بجنگ دیوانه جنگ بودن مبارز حریف
روز دشمن نبودن سواران کار یعنی سواران جنگی سپاه خشمناک کینه شدن از دشمن زلزله
در زمین و آسمان افتادن از سپاه تیغ شدن با حریف یعنی مقابل شدن با حریف
کوکبه انجم شمار سواران چابک بملک دشمن رفتن یعنی خراب کردن ملک دشمن تاختن آوردن
یعنی تاختن خشخاش کردن و پنبه کردن لشکر دشمن یعنی بخشش بخشش ذره ذره کردن لشکر دشمن
سر دشمن بزیر پا سپردن یعنی کشتن دشمن از تیر و تیر تیز بردن آمدن بجنگ دشمن و امان
قبا بروزن جنگ یعنی مستعد بجنگ شدن سپاه در دست در سپهر همه تن زره بودن و در تیغ همه تن
پشت شدن در شکست دنباله کردن یعنی تعاقب کردن شمشیر یعنی کردن یعنی تیغ زنی کردن سواران
نبرد یعنی سرداران جنگ آور خراب دشمن حرام کردن از تیغ سخت سران تتاری نام شهریست
سخت سران یعنی پهلوانان و مبارزان بوغا سخت کوش بودن وغا یعنی جنگ سر تراشیدن
یعنی سر بریدن ترکی نگار تتاری چون دشت مس تتاری پشت روی تنگ چشم پشت تتاری
دانه دار چون گیخت از تیش بیشمار کوه بتان بی مکان یعنی پهلوانان لشکر دشمن میدان
آراستن برای جنگ لشکر اقلیم ستان از لشکر دریا شکوه به تیغ برآمدن یعنی چکیدن خون بدل
خاک دادن یعنی صفائی کردن کینه کوشی گشاده عنان راندن یعنی جلو ریز تاختن تیغ بوزن
زدن یعنی برو تیغ زدن زبان از تیغ کشودن یعنی تیغ زنی کردن نقاب از رخ صلح برافتادن
یعنی جنگ شدن معرکه شکستن یعنی فتح کردن جوشن دریدن به تیغ بری لشکر یعنی بسیاری
لشکر تیغ فشانی کردن یعنی تیغ زنی کردن میدان خرام شدن لشکر یعنی آمدن لشکر بمیدان
بستان کوه و قاف دوختن سنان افراختن بکینه میدان دادن بخصم یعنی گریختن از پیش
دشمن و بازی دادن بدشمن آب تیغ چکیدن از گرمی خونها بر قلب لشکر زدن [illegible]
[illegible] سپاه و فوج کردن [illegible] خصم را کار [illegible]

دلیران صفدر همرکاب وهمعنان وهم پشت وهمدست شدن همه بمعنی متفق شدن لشکر بجنگ لشکر گران
جیش و بر اسپاه و امان بر زدن بگاه جنگ بمعنی بکمر پیچیدن و آهن بوقت جنگ جیش بمعنی
لشکر جیوش جمع آن عسکر بمعنی لشکر عساکر جمع آن عنان بر عنان تاختن دست و تیغ بلند شدن
بجنگ پر لشکری بمعنی لشکر بسیاری از سر کین برخاستن بمعنی صلح کردن حریف غالب بمعنی
دشمن قوی تر از خود تیر گشودن بمعنی تیر زدن سر دادن تیر بمعنی تیر زدن کسی را حریف خود بگرفتن
بمعنی کسی را مقابل خود ندانستن آتشین عنان بمعنی کسیکه اسپ را بسیار بدواند تیر راست انداز بمعنی
قادر انداز تیر سخت کمان بمعنی شخص کمان سخت بر روز کشنده حمله ور شدن چون اژدهای دهن
باز کرده شمشیر بازی کردن بمعنی شمشیر زدن سر تیغ عدو شکستن آتش شدن بمعنی پر غضب شدن
مبارز شکیبنده و زور مند بیکضرب بزور خود را از دشمن رهانیدن بر چرخ در انداختن عدو مقهور
کشتن عدو تیغ دو در در برگشادن بمعنی تیغ زدن هر طرف فرصت ندادن بعدو سرای دشمن در
کنارش نهادن بمعنی کشتن عدو را میل بسرکشی کردن چون مار زیاده کوشش کردن چون گل
سر دریده داشتن از زخم لشکر چون آتش لشکر خون موج دریا جوشیدن دریای مصاف خروشیدن
مبارزان فرس بجنگ راندن بمعنی مستعد بجنگ شدن سر تیره راست کردن بطرف عدوی
خود بهر طریه خالی بردن طریه بمعنی حمله نیاک حمله خیالی افگند سر افشانی کردن بمعنی سر عدو بریدن
بطوات زدن بمعنی گرد دشمن گردیدن برای کشتن خونی خون راندن لاف جویی نمودن مصاف
جویی کردن عنان کشیدن از کینه کشش بمعنی موقوف کردن جنگ کمیت کینه گرم کردن
فسون دیو بند خواندن بر عدو صلح خواهی کردن سنگ نشاندن فولاد با تیغ است باخشت
آهنی که آنهم سلاحیست یعنی سنگ شکستن بفولاد سخت تیغ رانی کردن احول شدن دشمن بلکه
کور شدن بمعنی سراسیمه شدن سپاه راندن بر عدو صحرا همه پر ز تیغ و نیزه و خنجر شدن موج
لشکر گرفتن آفاق بمعنی جهان پر شدن از فوج در جنگ پا فشردن از ناویک عقیق رستن
بخونریزی خون مرده ریختن کنایه از نامردی است سلاح ریختن خصم بمعنی عجز خصم شمشیر برخ
کشادن بمعنی تیغ بر رو زدن دشمن را از خون بر تن جوشیدن زبان چون نیش فساد بر جگر
کشادن تیغ بسر دشمن روان کردن اندام زمین بخون در آمیختن از زخم گوشمال خوردن

بمعنی رسیدن حملہ دلیران را بدول کردن بمعنی رو کردن حملہ دلیران در زلزال افتادن لشکر عدو از ہیبت
لشکر تنگ عہد صفت لشکر بضرورت ریختن از جنگ تیر بر زمین افگندن و سپر افگندن ہر دو
بمعنے عجز دست و تیغ شدن بمعنی تیغ بدست گرفتن از جان بر آوردن عدو بمعنی کشتن عدو و از تیغ
رخشان و رخش بر کشیدن و رخش بمعنی برق سر عدو بر کتف دوختن بمعنی کشتن عدو بیکضرب
گردن نہادن بمعنی کشتہ شدن بیک زخم بستم سمند مغز دشمن دریدن بخود پیچیدن از غضب زخم
چشیدن بمعنی زخم خوردن مغز لشکر شکن را شکستن بمعنی کشتن بہادر شیر نر آہو نر نمودن از فرط
بہادری عنان دزدی کردن بمعنی مائل شدن گرد خرگاہ مگس نگذاشتن کنایہ از کمال نگہبانی
خیمہ مغل رہ انجام خود سپردن عدو را بمعنی پامال اسپ کردن عدو را مبارز در پیچیدگے چون سر رخ اژدہای
لشکری را از پای در آوردن تنگ دلیر چون زلف بر خود پیچیدن از غضب بشمشیر پای کردن چین
برق مرکب چون باد افگن بر دشمن لعل بہ تیغ آزمای بر گشادن سر دشمن در دامنش انداختن
از خون لعل کردن سنگ با آہن آہن بمعنی تیغ حملہ انگیختن در کارزار بہ تیغ آتش در خاہا زدن ای گردان
گرد بر آوردن بمعنی کشتن گردان را چشم ما برو بر آوردن بمعنی ابرو شدن از غضب پذیرائی
شورش جنگ شدن بمعنی چکیدن پیشہ جنگ ورزیدن بمعنی جنگ را پیشہ خود کردن لرزیدن
از شمشیر دشمن از تن بر کشیدن جان بیکضرب جان از کسی باز کردن بمعنی کشتن کسی را از پیغولہ
نعرہ ہا برخاستن در کمین گاہ بمعوق بر شدن بانگ جرس بمعنی بر فلک رسیدن بانگ زنگ
قلید از بمعنی سردار لشکر شکوہ تاک سوار دلیر از پانصد سوار افزون بودن چاہ شدن زمین
آرزومندی مبارزان کار نکردن تیغ بریدن گرد کمیت اندام پشت و پہلوی دشمن شکستن عکرہ
از عالم رستخیز بر انگیختن بجنگ رستخیز بمعنے قیامت رعد وار خروشیدن مبارز در جنگ تنگ
شدن زمین از انبوہ لشکری سپر کردن عدو بمعنی پامال کردن عدو سوار ہنرمند چابک رکاب
ساقہ لشکر پس بارش تیر کردن بلشکر عدو عدو را اسیر آوردن بمعنی اسیر کردن عدو عنان
راست کردن بجانب مخالف پیکر و بور نگ بمعنی شخص توانا چون موم گدازندہ شدن عدو از
بیم صورتی ساختہ شدہ از چشم جدا صفت شخص بدست جا از بیم عدو گذاشتن بمعنی پس پا
شدن در جنگ از بیم دشمن سوار چابک عنان دشمن جانستان مغز دشمن از آہن ریختن

بقرب گرز از موج لشکر حصار چون کوه زدن لشکر را بامین و یسار آراستن بر پیل دمان و شیر ژیان
را بستن آن بهادری سر از تن باز کردن یعنی سر بریدن به تیغ سر پیلان سر بر آوردن یعنی پیلان
بریدن ناتوان شدن زمین آن بار لشکر چالش کردن یعنی چالاکی کردن همگروه شدن یعنی
متفق شدن چون نهنگ و شیر کوشیدن در جنگ بود رنگ گلستان کارزار نمودن یعنی
جنگ کردن خاره را نوک سنان خون نمودن دست بسوی خنجر کشیدن دام سر عدو کشیدن
کمند خود بیکار کردن یعنی خوگر جنگ شدن شبخون بر اعدای دولت آوردن از سر عدو تا ناف
بریدن بتیغ دست و پای البرز فرو بستن کمند البرز نام کوهی در اینجا مراد از پهلوان کافور
خوردن عدو یعنی نامردی کردن عدو - عدو را بپای خود انداختن یعنی کشتن عدو زه
کمان فرو کردن یعنی چله کردن کمان راست کوشی کردن یعنی کی کردن در جنگ گرم تر
جوش بر آوردن یعنی بسیار جوشیدن لشکر چون دریای خون تیغ و رایت هم افراشتن رایت
یعنی علم مبارز پولاد پوش الماس تیغ سر اندازی دشمن بر خود مباح کردن مباح یعنی حلال
سینه را از جوشن در جنگ یعنی مهر اترک کردن در جنگ بجوش آمدن و درآمدن در جنگ دراو
درآ یعنی جنبش چون کوه روان شدن پهلوان بر پشت پا پا و پلکنا به از اسپ چون خام عدو
نوشیدن از کینه خواهی از پهلوی عدو بنان آوردن سنان جنگ کشادن پرخاش شمشیر هندی
بدوش آوردن شبخون [illegible] سگالش کردن یعنی مصلحت کشتن عدو کردن ضربت خوردن یعنی
زخم خوردن پهلوانان پولاد در عان درع یعنی زره عدو را کشتن چون آهوی پی کرده را نو
میکشید یعنی پلنگ هندی چیته پی کرده یعنی پا بریده نفس فرو بسته شدن دشمن از بیم بزرگ
نشاندن در پاسگاه دیهک یعنی چوکی بر مرکب ران افشردن یعنی سواری سخت کردن بر آب
پیل جنگ آتش [illegible] یعنی پهلوان جنگی [illegible] تیغ کشتن و کشته شدن از تهور تهور یعنی شجاعت زنگی
بازوی چون اژدهای خشم چون پیل [illegible] کشیدن یعنی اسپ انگیختن بقتل دشمن جان از
تن عدو کشیدن [illegible] پال خود پست یافتن پیل یعنی دانستن که گرز من پیل خواهد انداخت
تیغ بشت کردن یعنی [illegible] گرفتن [illegible] مبارز چون [illegible] بالای نیزه از

بزور بهادری دست زور داشتن یعنی دست پر زور داشتن سپاه فزونتر از گیاه بیابان و ریگ
دریا گسیختن دیوار آوازه مبارزان عمر گرم نمودن در حرب گاه عمر آفتاب سر و بر پای مور دوختن
پر تابت پیر پابست یعنی تیر اندازی از شمشیر جا خورده سپر بستن دشمن یعنی بغیر از جنگ گریختن دشمن
پا بمناک شدن گرم کین شدن یعنی مستعد بجنگ شدن چیره دست یعنی غالب جان شدن
از عدو یعنی کشتن دشمن از سر تا قدم خرد در هم شکستن عدو را یعنی ریزه ریزه کردن عدو
همسر از دو بودن پهلوان با کوه گران پهلوان سخت کوش بتاراج عدو ترکتازی کردن پیکار
جستن یعنی جنگیدن چون عقرب بست جوشیدن پهلوانان در جنگ رگ زندگی عدو بریدن
یعنی کشتن دشمن را طلب نمودن ای حمله کردن ای کنایه از گرد میدان ظفر بستن یعنی فتح کردن
جنگ دشمن بگرد میدان پنجه شیر و گردن گرگ کندن بزور پنجه یکی شدن آسمان با زمین
در نبردگاه خاریدن شمشیر دم خود را رو بروی بهادران یعنی بهانه جستن شیر لشکری یعنی باشنده
لشکر کالبد عدو بنا پیچ سفتن کالبد یعنی جسم و ناچخ یعنی نیزه خرد جنبش انگیختن سپاه یعنی حمله کردن
سپاه ها و هو کردن دلیران در معرکه زنهار خواهی نمودن عدو زنهار یعنی پناه کین کشیدن
از عدو یعنی انتقام گرفتن از عدو از گرد سپاه نهان شدن گردون بگریز آمدن یعنی گریختن
کمر بند اعدا سست کردن یعنی عاجز کردن دشمن جنگ آوری نمودن لشکر یکدل و یک زبان
یعنی لشکر متفق متفق هم با قوت شیر بودن عیار زر برزم شمشیر یعنی شخص نامرد سرکشی ساختن یعنی
سرکشی کردن از تند شیر غارت ستدن یعنی مغلوب کردن دشمن غالب جهان پهلوان تهمتن
رستم کینه گرم بجوش آوردن کین افروختن یعنی جنگ کردن هم مصاف تو شدن سپاه
چون کوه قاف سپاه سنگ فرسای آهن شگاف جنگی سوار چابک رکاب یعنی زود جنگ
موج دریا زدن لشکر سپاه چون آتش راندن سپاه راندن یعنی تاختن سپاه چون دریای
سپاه پولاد پوش انبوه شدن لشکر سیکران آویزش یعنی جنگ نام بردی برآوردن
یعنی مشهور شدن بهادری پای دلیر داشتن خصم افگنی بجون پیشدستی آوردن یعنی سبقت
کردن بجنگ از فار خلیدن سپاه برای جنگ عنان تاب شدن سپاه بجنگ میان تنگ
بستن برکین سپاه ستمگر از زور بزور بازوی خود تکیه کردن یعنی مغرور شدن بقوت خود

چشم سربستہ کشادن یعنی اظہار کردن غضب پوشیدہ نرم آہن یعنی بددل و نامرد و نادلیر نیز ہمین معنی
سر خصم بسم ستور سپردن یعنی پامال سم اسپ کردن سر دشمن را اسفندیار روئین تن را بدام کمند
آوردن اسفندیار پہلوانی بود کہ حربہ بر تن او کارنمیکرد کمند یکوہ انداختن جوانان جنگ آزمای
مبالغہ بکرد سپاہ چشم خورشید روشن سیاہ کردن کمان شکستن و پر تیر ریختن از بس تیر انداز
در جنگ و یعنی مغلوب شدن تیر آرہ نوردیدن یعنی مغلوب و زبون شدن ملک را بپای
ستوران بردن یعنی پامال سم اسپان کردن ملک نالش تیغ و تیر دادن عدد را یعنی تیغ زدن
بعد و خلاف یعنی جنگ کوہ آہن شکستن بشمشیر بازی کردن باشیر با سر دادن یا کلاہ ستاندن
بادشاہ از شمشیر دریای خون کشادن یعنی خونریزی کردن بہ شمشیر یاری کردن تیغ یعنی از کار رفتن
تیغ در جنگ خود را بنگی شیر پیچیدن مبارزدستی داشتن در جنگ آزمائی یعنی آئین جنگ
دانستن و قوت جنگ داشتن خسک ریختن در حربگاہ تا پای اسپ دشمن زخمی شود
خسک ہای آہن در حربگاہ میریزند بزیرک بزیرک استادن سپاہ طراق از مقرعہ برخاستن
از ہر سو بجنگ گاہ طراق مقرعہ یعنی آواز تازیانہ عنان سلامت از دست بردن شدن
در حربگاہ یعنی سلامت و خیریت نماندن در معرکہ میمنہ فوج دست راست میسرہ یعنی فوج
دست چپ ساق یعنی فوج پس و چنداول نیز ہمین معنی قلب یعنی میانۂ لشکر ہراول یعنی
فوج پیش جناح آراستن و جناح بستن یعنی درست کردن فوج پیش قلب نیز با لشکر و انگیختن
آتش کارزار گرم شدن کارزار یعنی جنگ گرہ بستن و کمند در گلوی ہژبران افگندن و ہژبران
کنایہ از بہادران خصم افگندن یعنی کشتن دشمن کین برآراستن یعنی جنگیدن کین برادر
پسر یا پدر و برادر یا برادر بر خاستن و محابا از میان رفتن جامہ در خون زدن علم یعنی خون
آلود شدن علم از بس خونریزی خون تیر افگندن یعنی زدو کشتن کسی را دست پیکان کشان
زخم پر آبلہ شدن از بس تیر اندازی از جانبین بازو برافراختن در سر اندازی رستخیز برانگیختن
مبارزان از جہان سخت جوشیدن و کوشیدن لشکر بجنگ تکاپو کردن لشکر بجنگ عنان
برانگیختن بعزم جنگ گذرگاہ بر مور تنگ شدن از کثرت سپاہ جنگ آزمایان ایران گرد آمدن
دو لشکر بیکجا یعنی جمع شدن دو لشکر بوقت جنگ ہمگروہ آمدن دو لشکر نیز ہمین معنی صف آرای

جوشیده رنجیدن یعنی خشمگین شدن سرهنگی کردن یعنی دلیری کردن کوه و فولاد سپر پا شدن از سپاه
روئین حصار از میسره بستن جناح بگردون کشیدن یعنی فوج بر آسمان کردن مبالغه قیامت
بگوش آسمان رسیدن از گیر و دار فوج گیر و دار یعنی غوغا بانگ زهره شگاف زدن بهادران لرزه
افتادن در کوه و دشت تیرباران کردن مسلخ آدمی یعنی حربگاه مسلخ جای پوست کندن در دل
سنگ خارا طپش افگندن سپاه از خم پهلو گذار زدن از دشمن آتش بر انگیختن یعنی کشتن دشمن بیک
زخم کار کسی تباه کردن جان کسی بفتراک سپردن یعنی شکار کردن جان کسی گفتن بر درع عدو دوختن
یعنی کشتن عدو از خون گل کردن زمین را سر خصم زیر پا سودن رسن حمایل حلق عدو کردن یعنی
اسیر کردن عدو بر خصم راه گریز بستن کارزار شکستن یعنی جنگ زدن پای در خون فشردن یعنی
محکم شدن بجنگ در طناب آوردن سر خصم یعنی کمند انداختن بر سر خصم ننگ و ناموس عدو
شکستن یعنی بغیرت کردن ناموس عدو راه ل شیر داشتن مبارز کم مردی بمیان آوردن کمر یعنی کمربند قائم
انداز یعنی تیر انداز تیغها شمشیر کوبیدن یعنی تیغهای تیغ رسا کردن بسوراخ خزیدن عدو چون روباه لنگ
ناموس گاه یعنی جنگگاه گوشش مالیدن دشمن یعنی مغلوب ساختن دشمن چیره در سر آوردن یعنی
ارادهٔ جنگ کردن از پهلو به پهلو گردانیدن یعنی سراسیمه کردن کلاه ربودن یعنی تاراج کردن ملک را
بتاراج تیغ دادن چون ابر سیاه رسیدن لشکر امان خواستن عدو سر عدو بدام آوردن یعنی
بشکار بند بستن سر عدو سیاه خاره خفتان فولاد پوش خفتان یعنی خود یکه بر سر گذارند پای فشردن
کوه در جنگ برای برش زدن رستم در جنگ مبارز یعنی ترسیدن رستم بجنگ مبارز خاک
بخون سرشتن بجنگ غرور دشمن نشاندن یعنی شکستن غرور دشمن بجنگ کینه سنجیدن یعنی جنگیدن
شست گرفتن یعنی تیر نیزه کمان کردن گرد از دریا بر آوردن شمشیر تیغ انگیزی کردن یعنی شمشیر زدن
کردن جنگ به تیغ و تیر زدن یعنی سلاح بدست گرفتن موکب تیزی یعنی لشکر زود رونده کین
کهن تازه کردن سر عدو بچاه آوردن یعنی بریدن سر عدو دریای پیل کردن شهر یعنی خراب
کردن شهر بر پیل دمان و شیر ژیان راه بستن روی گر چشم گرد کوه پشت پهلوان اژدها پاره
گرد آهن تن روی آهن تن یعنی دیو گرد و دشمن افگن شمشیر سوز کنایه از بهادر گرد پیل افگن
پهلوان زور آزمای به تنها عدو بند مبارز دشمن گداز جهانگیر گرد گرد اژدها هیکل یعنی

جسم شیر مرد یعنی مرد چون شیر تحمل یعنی جوانمرد مبارز وحشی سرشت گرد پیل زن پهلوان زورمند ترک طاوس
رنگ شیران پولاد جنگ کنایه از پهلوانان گرد آهن کلاه عقابان پولاد جنگ یعنی بهادران پیل تنان
لشکر آشوب عارض یعنی لشکر شناس یعنی بخشی فوج گرد جوشن در جوشن یعنی زره پهلوان پیل پیکر
گرد گستاخ مرد آهن چنگ آهنین بازو مرد فولاد دست آهنی پیکر پولاد سخنان یعنی تیغ زنان
دلیر دلیر افکن گرد شیر افکن پهلوان هزبر شکار گرد آدمی صورت دیو نهاد پیکر باشکوه دلیران
پولاد پوشان آهن خای کنایه از بهادران گردان شیر صولت بهادران قلعه کشای بهادر شکوه
گداز خصم شیران کارزار مرد جنگ آزموده اژدهای زمین و نهنگ دریا تیز زبان خاراوز
گرد نهنگ آویز یعنی پهلوان جنگ کننده با نهنگ گرد گران تر لنگر از کوه پهلوان چیره دل
یعنی دلیر گرد تیز چنگ خیره کش تیر افکن سندان گداز گرد نیزه ور یعنی پهلوان تیر بار نیزه
زبان خاراشگاف یعنی گذرانیده خشت آهنی در جنگ تیغ تند یعنی سپاهی نبرد گذاران
اشهبان دو زحریه جان خراش گرد فولاد تن پلنگینه پوشان یعنی فوج پلنگ سواران
پیل شکار گرد کوه تن فیل انداز سخت کمانان تیغ کمانان خاراشگاف دست کمانکش یعنی دست شخصیکه
بکمان آشنا باشد و فن تیر اندازی خوب بداند سپهدار یعنی امیر لشکر در بیان اسلحه
ولوازم آن تیغ بی زنهار تیغ پولاد تیغ چون آئینه تیغ برق فشان تیغ زهر آلوده تیغ زهر
آبدار تیغ دشمن گداز تیغ تیغ کاری تیغ گلرنگ تیغ درونه شگاف تیغ دلیل قاطع تیغ اژدر زبان
بجهان تیغ پهلو شگاف تیغ زهر آب جوش تیغ آئینه رنگ تیغ هندی چون آب تیغ زنهار خوار
یعنی خورنده پناه شمشیر الماس گون تیغ جهان سوز تیغ سیماب ریز تیغ شیر افکن تیغ زهر آبخورده
تیغ الماس رنگ یعنی تیغ مصقل تیغ الماس خیز یعنی شمشیر گرانمایه تیغ جوش گداز تیغ بی باک
تیغ گردن دراز تیغ گردن زن تیغ سر افکن شمشیر هندی حسام خونگاف تیغ زهر آب داده تیغ
کوه بغل خیز تیغ لاابالی یعنی تیغ بی پروا تیغ پنجه شکن شیر سیاه تیغ مغز بالای یعنی تیغ مغز ریزنده
تیغ سر فگن سران تیغ سر فشان تیغ گردن گداز تیغ نشتر دم تیغ زهر اندود تیغ حلقه کشا از
قفل گنج تیغ چون پرگس باعتبار جوهر تیغ نامنسوب یمن تیغ برق بار تیغ مصقل ملک تاب
تیغ بزهر آبداده تیغ بید تیغ شمشیر کین برافراختن تیغ غمارچشمه تیغ جوی تیغ مهتاب شمشیر کلید

تیغ باعتبار کشور کشائی عطیه تیغ کنایه از آواز تیغ بوقت زدن نهنگ شمشیر اره تیغ اژدهای تیغ پرتو
تیغ بمعنی درخشش تیغ شعله زبان آور تیغ هندی چرخ تاب بمعنی شمشیر هندی روشن جهت قاطع
و آهن تیره مغز و فولاد کاری و فولاد خارا استر و آهن مردکش و پلارک آتشین و پلارک آتش
فگن و آتش فولاد خیز کنایه از تیغ غسل کردن تیغ بر سنگ خاره خون آوردن شمشیر بر آسمان
از سر تیغ بند بر مخالف آمدن بمعنی کشته شدن مخالف به تیغ کار به تیغ فرمودن بمعنی تیغ زنی
کردن جوی خونی با تیغ بودن تیغ بر سر کسی سخت کردن بمعنی زخم کاری تیغ زدن بر سر کسی
استخوان چون مغز گداختن با آتش تیغ تاب کشیدن تیغ از رشک ابروی معشوق خفتن تیغ
در نیام بمعنی مفقود شدن جنگ بخونریزی پی کردن تیغ تن دشمن را تیغ کوفتن بر سر دشمن
بمعنی تیغ بدشمن زدن سرزنش تیغ تیزش نمی برد یعنی هیچ پیش رفت او نمیشود دشنه جگر در
دشنه خونی دشنه دلخراش دشنه کوه شگاف دشنه جان گداز دشنه بمعنی سرکش
و خنجر خنجر سرانداز خنجر بدام چکان بمعنی خنجری که هر تیغ از و میچکد و مریخ را جلاد فلک گویند خنجر
بی باک خنجر زخم ریز خنجر آبگون بمعنی خنجر صیقل زده خنجر جگر ریز رفتن خنجر و شمشیر بمعنی ضرب خنجر
و شمشیر و نیزه بمعنی خنجر خنجر انداختن بمعنی ترک جنگ کردن و نیز بمعنی عاجز شدن تبرق
خنجر پاهای خنجر اژدهای خنجر دست و خنجر نمودار شدن دست بقبضه خنجر بردن چقاچاق آواز خنجر بوقت
زدن خنجر خدنگ تیز کش خدنگ پرکش بمعنی خدنگ کشیده شده تا بگوش تیر بی باک ناوک شوخ
بی زنهار که هیچ چیز پناه او نتواند شد خدنگ کاری ناوک سینه پرداز تیر آهسته رو تیر پیکان فشان
تیر پهلو شگاف بیدبرگ نوعی از تیر ناوک پران تیر راست کار خدنگ راست رو تیر جگر دوز تیر
موشگاف تیر دو شاخه قسمی از تیر و آنرا مقراضه هم گویند مقراضه فراخ آهنگ بمعنی تیر دور رونده
تیر نخچیر فگن تیر حلقه ربا از درع ماه تیر نامه کش بمعنی تیری که نامه در و بسته روان کنند سهم بمعنی تیر
سهام جمع آن تیر پلنگ افگن ناوک دیده دوز تیر حلقه ربا ناوک سینه دوز ناوک دل دوز ناوک
جهنده همای تیرباز تیر مژگان تیر مرغ خدنگ عقاب خدنگ ننگ خدنگ برق تیر باد سیر
صفیر مرگ ناگهانی مقراضی کردن مقراضه برات مرگ راندن تیر منقار کشا شدن مرغ تیر بخون
خوردن دور افتادن تیر از نشانه کنایه از حاصل نشدن مراد شکافتن نوک تیر در سنگ خاره

سنگ خاره به تیر دوختن از زن را به تیر بردن چون حلقه حلقه رباشدن تیر از دهان شیر یعنی چون حلقه
بردن تیر دهان شیر را شتافتن تیر از کمان تیر در زه آوردن پیوسته کردن تیر یعنی یکجا رسیده بجای
دیگر رسیدن تیر تا پر نشستن تیر در دل خاک یا سینه یعنی غرق شدن تیر تا بسوفار در چیزی چشم
اژدها به تیر سفتن شست کشادن یعنی تیر زدن خالی شدن تیر از تیر خوار در حال یعنی پران گذشتن
تیر از بدن کسی بیرنگ گذشتن تیر از مخالف یعنی پر نشدن تیر از خون بسرعت شیر خاره به تیر سفتن
تیر بهدف قرین شدن سنگ را از تیر چون ریگ پاره پاره کردن خدنگ کشادن یعنی تیر زدن
کیش تیر یعنی کند تیر فشانش وزبانه آواز تیر پیکان زهر آلوده پیکان پیکر شکن پیکان آتش
انگیز پیکان یعنی پیکان تیر پیکانهای زهر آلوده از زخم کسی بر آمدن پیکان جگر دوز چشم پیکان
شقار پیکان کمان سینه توز توز بهندی بهوج پتر که بر کمان پیچند کمان بازو شکن خم یعنی
کمان خمدار کمان کج ابرو کمان چاچی منسوب بشهر چاچ ظاهرا آنجا کمان خوب ساخته میشود کمان
کشاده یعنی کمان بی چله کمان گره برابرو زده صفت کمانست کمان پیاپی کشنده مخالفان
درینجا لطیفه ایست کمان سنگ گران وزن کمان سخت بتاری شکنج شاخ آهو یعنی کمان نیز ازوی
کمان زاغ کمان یعنی گوشه کمان کمان کشادن یعنی کشیدن کمان تاب کشیدن کمان از
رشک ابروی بتان پشت ظفر بر پشت کمان بودن زه بکمان بستن یعنی چله کردن کمان
گره بابروی کمان بستن تیر بهین یعنی ترنگ آواز چله کمان بر کیش یعنی ترکش بر تیر چون
دسته گل فربان یعنی کماندار سنان سر تیر ناچخ زهر دار ناچخ بمعنی نیزه کوچک هندی برچهی سنان
آب جگر پرورش یافته سنان بخون پرورده سنان اژدها خوار سنان سینه دوز سنان
رنگین بخون ناچخ سه پهلوی هشت پشت دو رویش و گرک یعنی نیزه رمح آتش رنگ الماس
فعل رمح یعنی سنان نیزه برق سنان سر انگشت سنان نار هلاک نیزه اژدهای نیزه و سر نیزه
نیزه بار سنان نیزه برق سنان بابغه رمح را از گفتن سر نیزه با آسمان یعنی درازی نیزه از نیزه
نیستان شدن روی خاک ناچخ زدن یعنی نیزه زدن بناچخ کام کام و گلوی اژدها دریدن
گرد کردن نیزه زبان را به تیغ برای اژدها کشی در رگ دویدن سنان مخالف را گذر شیر پیکر بخت
و کوپال دهسه چهار پهلو هر سه یعنی گرز گرز مغز کوب گرز البرز شکن لخت درشت لخت گردن

کوپال بیداوگر گرز گران سنگ دوزخ از دماغ تخت وسیدن مغاک گشتن کوه از کوپال کمند چون
زلف بتان تابدار کمند چون چرخ روزگار کمند رسا کمند ماه پیکر کمند پیچش اژدهای مسلسل
شکنج کنایه از کمند روئین سپر سپر آفتابی نوعی از سپر تیغ بر سپر انداختن کنایه از عجز جوشن
بمعنی زره درع داودی بمعنی زره ساخته داود علیه السلام درع تیرکش ای بمعنی زره زخم
تیر بند پرنده یا بمعنی تیر زره گسل مغفر بمعنی خود خود آئینه فام بمعنی خود صیقل زده زنبوره نوعی از
اسلحه زنبورک زنبورنیش صفت آن عقابین قسمی از آلات عقوبت وعذاب نشتر الماس کنایه
از نشتر صیقل زده کلند آله زمین کندن هندی کدال داس بمعنی غله بر هندی هسیا قطرهٔ آب
کنایه از سائر اسلحه مصقل تیغه کوفتن بر جوهری درفش آله کفش دوزی در بیان خیمه سراپرده
سراپرده ستاره سای درگه بیکبار بمعنی درگاهیکه دران کم دخل کسی شود پلنگینه خرگاه بمعنی خیمه
پوست شیر سراپردهٔ نورانی ورود درگه چون آسمان پرکار بستن دایره خیمه بمعنی استاده شدن خیمه
خیمه در صحرای پرگل چون فرود آمدن ابر در گلشن کلاه نوبتی بمعنی خیمه سرادقات بمعنی خیمه ها
سرادق مفرد آن حجاب نفت بمعنی پردهٔ پوشیده بر سپهر بارگاه زدن کنایه از علو مرتبه
سراپرده صحرانشین صفت خیمه طرف خیام برزدن بمعنی پرده خیمه برداشتن خیام جمع خیمه
نصب خیام بمعنی جای نصب کردن فرش کشیدن بمعنی گستردن فرش تتق درفشان بمعنی
خیمه و پردهٔ سفید رنگ خرگاه بر چرخ کشیدن بمعنی علو مرتبه بارگاه فراخ نگار چینا پرده
سایه بان چون آسمان پرده شگافی کردن بمعنی ظاهر کردن راز سراپرده بر اوج ماه زدن
بمعنی بلندی مرتبه بارگاه بریشم طناب زدن ستون زرین و میخ سیمین نگار خیمه کردن
مخیم بمعنی جای استاده کردن خیمه در صفت شاه شاه انجم سپاه تاج واختر لو دبهر
اکلیل طراز شاه دریا گهر بمعنی شاه پاک نژاد شاه تارک آرا بتاج شاه فلک شکوه گوهر نثار
شاه عرش طارم قمر خدم عطارد رقم کیوان همم برجیس شیم مریخ حشم خورشید علم افلاک خیم
کف همت دم شمشیر جرات دماغ هوشمندی مغز فطرت اجل در خون فگن از بهادری
شاه جلیل القدر حشمت حکم ران سلطان مال خواه شاه سپهر مرتبه شاه سپهر رکاب کلهداران
بمعنی پادشاهان شاه حاسدگاه شاه فراخ حوصله ملکان جمع ملک ملک خدا خسرو تخت

نشان شاه گنج فشان شاه همسر شیر شکف ابروی جود حافظ و ناصر زمین و زمان شاه در بزرگی چون
فلک و در بلندی چون فلک شاه اژدها سوز شاه همسر آسمان شاه شیر سوار شاه اژدها
دست کان جود و سخاوت شاه بلند سریر قطب جلال جهان زنده دار بعدل و سخا شاه دیرگیر
زود نواز شاه خزینه بخش گیتی تاب شاه فلک آرای فلک پیوند شاه با مهابت و مهر شاه
شیر زور شاه گنج پرداز شهریار شاه شیر پنجه شاه کشورگیر شاه فلک فرسا شاه سربلند
گردن افراز تاج شاه ملک گوهر فلک نام شاه بخت آزمای شاه باج پرست شاه خوب
خصال شاه داد پرور شاه بزرگ نژاد شهریار بنده نواز شاه قبه نشان شاه تخت بخش شاه
اژدها دوز شاه پیل کش شاه کرگدن سوز کشورگشای هفت اقلیم شاه جمشید ابند شاه
کیقباد کلاه شاه فرخ بخت شاه نشاط پرست ملک کامگار بادشاه بزرگ شاه قوی پایه شاه
طاق نور شهریاران شاه فلک اسپان شاه رخرگاه شاه خورشید خرگاه شاه همت شاه
شیردل شاه دانا دوست شاه غریب نواز شاه سپاه انگیز پادشاه حامی و جابر بمعنی جفا و جور
کننده خلیفه تخت شاه خطاپوش شاه همت گر شاه دارا نشان سکندر روش شاه بلند
افسر شاه فرشته سرشت شاه عدو سوز دشمن گداز شاه عون خدا افلاک مرتبه صاحب سریر
شاه پیل حمله شاه شیر شرزه شه دریا نشان شاه فلک مرکب شاه عالم نواز پیرایه ده تخت
و تاج کله ور شاه عدو شکن همسایهٔ آفتاب دارا تخت سلطنت سر خیل تاجداران سر حلقه
شهریاران صاحب جهت تمکین و جلال صاحب مهر مهر غلام تاج مالکان ملک الملوک
زیبندهٔ هفت کشور شاه کیقباد پایه شه بهرام نژاد شاه مشتری مهر مینو چهر شاه کوتاه قلم دراز
شمشیر شاه مسلسل النسب تا بآدم تخت نشین کشور بی نقل گردن کش هفت چرخ محراب دعای
زهاد سریر دارا آفاق خراب کن کان و سیراب ساز بحر از کرم خورشید ممالک جهان شاه صبح مهر
شاه قاهر چون روزگار شاه موکب شاه گوهر مکیل بخش شاه خزینه ریز شاه بلند نام
والی عهد شاه درویش نواز شاه فلک شکوه شاه در غضب شیر و در مهر آهو جهان مرزبان
شاه رعیت نواز تاج ور شاه دولت پناه شاه ستمگار کش لب تشنه نواز خداوندگاه
بمعنی صاحب تخت فرمان روا شاه سرفراز صاحب کاه گنج جهاندار فیروز مهر سالار جمشید شوکت

داور دور گیر شاه حکمران شاه گیتی نورد تاجدار جهان شاه شاه با فر و زیب شهریار جهان داور
شاه فلک پایگه شاه ولایت ستان صاحب زمان سلطان عنایت رسان شه دادگستر
خاقان چین ستان جهان فرح نبرد مرد دار زمان شم وسود عدل مراد از پادشاه خان خاقان شاه
زیرک شناس شاه شیر زور خسرو خسروان شاه گیتی سگال خسرو شهر کشا شه نیک اختر
داد فرما یعنی پادشاه خسرو دیو بند شاه آفریده از دین و داد سالار عالم افروز شاه
با طوق و تاج شاه زرینه کفش شاه دلیران شاه فیروز تاج شاه فریدون کمر شاه
خاقان کلاه شاه خدا ترس شاه جهان خرام شاه بلند نسبت شاه شیر پیکر شاه [illegible]
شاه با جلال خدیو ناجی جهان خدا املاک نامدار قهرمان یعنی حاکم خورشید علم و جمشید دوم
شاه کیقباد پیکر کیخسرو ثانی جهان خداوند سایه نشین چتر سایه نشین اقبال خدیو بخت تخت گیر
شاه نافذ الامر با جور بلند شه اثر و شکار شاه خورشید تاب فلک رفعت دوم افسر یعنی
پادشاه ملک و تاجور جم جناب شاه کسری بعدل شاه آهن پیکان سپک منت شاه
پرویز عشرت گران عطا شاه شیرین گوی تلخ شنو شاه کعبه درگاه داور زمین شاه
شاهان دادگران شاه جوان فر شاه جوان طبع شاه جوان بخت شاه قوی گداز
شاه سپهر پایه جهان داور راست عهد شاه لشکر آرا شاه گنج بخش کشور خدا شاه بسیار شور
شاه نازنین هنر نواز هنر فروش شاه دشمن پراگنده کن شاه جهانگیر شاه با فر و فرهنگ و
داد شاه اورنگ پناه شه اقلیم گیر گیتی خداوند شاه تاج بخش شاه رستم رکاب شاه
آشکارا نواز شاه شیر افگن پیل زور شاه پنهان گذار کلاه دار یعنی پادشاه [illegible] دریا دکان
شاه عاجز نواز خسرو تخت گیر شاه چیره دست شاه جهان جوی شاه فرخ سریر شاه دین
پناه شاه مروهی گهر سایه ایزدی شهنشاه صاحب قران بلند اختران یعنی پادشاهان کیهان
خدیو یعنی پادشاه جهان شاه عالم گشا شاه فرخ رکاب شاه گیتی فروز شاه بسیاردان
شاه شاهان سالار دهر جهان خسرو شاه گیتی پژوه یعنی شاه جوینده جهان شاه ولایت گیر
شاه سر افروز داور دوره ظل خدا شاه قران ساز قرین سوز پشت خلافت شاه ثریا بارگاه
پناه سلطنت شاه جهان افروز شاه سکندر شکوه شهنشاه همه مردمی شاه دارا شکوه

دولت خداشناه اکلیل واورنگ افروز شاه دورگیر شاه سلیمان شکوه خسرو پیل تن شاه
آفاق گیر شیر پیل زور تخت بخت بازو جهان خسرو تشنه شیر زهره شاه مخالف شکن شه باداور دین
دولت پناه شاه فیروز جنگ شاه دریادل یعنی سخی شاه فیروز مسند افسر خسروان یعنی شهنشاه
شاه بلند افسر کدخدای جهان شاه فرخ نژاد آرایش تاج وزیب تخت یعنی بادشاه سکندر
دارا شکن ملک جهان بشاه مسلم بودن شاه درمیانه چون بدر و فوج گرد اگرد چون ستاره
سکه بنام شاه بودن گوش بآسمان زدن مریخ سلاح دار شاه بودن چون باد صبح تاختن بجا
واز شاه بوثاق بد بشیر مریخ به تیغ و زهره با جام به راست و چپ پادشاه استادن کوبیدن قهر
پادشاه چون صرصر بهاست تنتاختن پادشاه چون آفتاب طرز اسلام بودن خطبه شاه چون صبح
پیشین صادق بودن شاه سایه نصرت خیر داشتن گناه شوی کردن دل و پشت دشمنان
شکستن قبله سجود بودن درگاه پادشاه عطف جگر نواز کردن پادشاه بر خلق از آتش دود
برآوردن تیغ غضب شاه بشمشیر قهر کشتن شاه اعدا را جهان زیر کمند آوردن عزم آرائی
کردن نام شدن ملک پادشاه با سری دادن کسی با عنان خوش کردن یعنی اراده کردن
بطرفی سروسایه خسروی یعنی شکوه خسروی سر از خواب برآوردن اقبال از ملک رخت بردن افسر
شاه یعنی مردن شاه کیقباد و کیخسروی کردن از فیروزی دور کردن عهد سر و را تاج شمشیر
خود دادن عزم سازی کردن زهره پادزهر ساغر داشتن یعنی غضب و مهر داشتن خاک
ملک را بر باد انداختن از گرد جهان زیر پا داشتن سپاه چون دریا پشت داشتن خدا پناه
و مهر و پشت شدن پادشاه در دور رسانیدن فلک شاه را در بزم قدم رزم فرخنده داشتن از
پای و دست کسی آهن انداختن یعنی کشاد نفس از بند خلاصی ساختن یعنی خلع کردن کسی را از
کردن یعنی نواختن بکسی خراج نهادن و داد از دولت بستادن چهرهای مهر فرمان شاه شدن
جهان چون موم تابت ناشدن زنهار دادن یعنی پناه دادن خروج کردن یعنی اراده جنگ
کردن سایه عرش پایه گریستن آسمان بجهت شاه حلقه بستن افلاک بر در شاه بار عام دادن
خلق را خلق از راه بر داشتن کوکبه وا یعنی سپه داشتن سپه دار شب تا ساختن به شیر انداز
پا بفرق قیصران نهادن از علو مرتبه و سیر چشمی کردن عثمان برعنان تاختن به زنهار دادن

یعنی در پناه خود آوردن پنج نوبت در جهان زدن لشکر راندن نام بر آوردن یعنی مشهور شدن شکوه آسمان
گیر داشتن سپر هندی سای برشتن جباری جانب کسی دویدن شکار افگن راندن از راه
جباری در آمدن شاه در عقابین کشیدن انگیز کردن شاه یعنی اراده کردن شاه خاک بودن
خاقان چین پیش شاه چست آمدن قبای دولت به بالای شاه خراب را برق دیدار آباد کردن
سست داشتن یعنی قدرت داشتن سرفرازان یعنی سربلند کننده برهنه پا دویدن اقبال کوه
عظمت بسیل ریزی بر خط استواری رفتن بلند کوس شدن شاه بارگاه بستن شاه زدن لشکر
بشهری صلای عام داشتن بجود و کرم انگشتری از آفتاب ربودن مشتری را تاج دادن از هفت
سپهر بستن یعنی کوچ کردن فر جهانگیر داشتن طناب از مشرق بمغرب رسانیدن سایه افگندن چون آفتاب
بزمین از زمین راست شدن شهر بادشاه را چون کوه راندن بجنگ حصار کشادن یعنی فتح کردن قلعه بهر
یافتن شاه از جهان بی سر کردن کسی را از سرکشی رهنما شدن اقبال شاه را عزیمت انگیختن سپاه کشتی
کردن بر کتف سپهر زمین نهادن دولت را هم آواز دیدن سر بفتح هفت کشور بر آوردن گوش جنبانیدن
مرکب دولت روان کردن نصر من الله سرنوشت داشتن شاه قاهر و اعدای مقهور داشتن
نورد دادن جهانداری از روی شاه اقبال در کنار کردن روزگار بادشاه را کلید دادن دنیا بباد
شاه جهان را بدست خود زبون دیدن زبون یعنی محکوم گوی از جهان بردن لشکر آراستن گوهر آگین کمر
بمیان زدن جفت شدن فرخی بشاه سر بچرخ بلند افراشتن نرم شدن جهان زیر قهر چون موم بود گشت
آویختن شمشیر و ساغر گرفتن فتح بلند یافتن سپه ساز کردن یعنی مهیا کردن سپاه لشکر چون عروس
آراستن تاج دروازه کردن سر عدو [illegible] یوان عمل داشتن پشت لشکر به جهان بودن شاه شخص بی امان
از شاهی مقتول سر نهادن شیر بر خط فرمان شاه اقبال در آستین پا لشکر خود جنگیدن کنایه از ادبار
جهت کوه سربلندی گرفتن آوازه جهانگیر داشتن بر آسمان کشیدن آوازه چار آسمان کردن از
علو [illegible] بودن تارک اژدهای اژدهای نگهدان درع پوشیدن بفضل نواختن کسی را
نزل برنگ دو رنگ کشیدن برای جهانیان جهان راهنمائی بر خواندن صید شیر کردن بدلاوری
[illegible] کشیدن خشم انگیزی کردن چون آسمان خوان بر سر خوان نهادن مژده در مژده و ظفر در ظفر
[illegible] دیدن لشکر انگیختن کیوان شدن کیوان تشبیه پایه بلندی شاه و الای پایه

چون کیوان داشتن پایه افزائی کردن شگرف ناجی یعنی نیکنامی کلید نصرت بدست شاه بودن جهان پناهی
ازلی داشتن کمر آسمان برمیان سبک سنگ بودن کوه با حلم بادشاه رونق دیدن دولت و دین
از شاه آلات خسروی بردوختن از شاهی آموختن جور کیس کردن یعنی ترک جور کردن بهرام بهرام فلک
را چون گور بگور انداختن در شکار حکم روان شدن چون سپهر بی شمشیر ولایت گرفتن بتدبیر جود و کرم سر
هفت اقلیم فرو نیاوردن یعنی ناچیز دانستن هفت اقلیم و خسروانی خراج از ولایت بر داشتن یعنی
خراج گرفتن از ولایت سربلند عالم شدن بادشاه سربلندی از آسمان گذشتن خلق را امان و امید
دادن ساز ورگشتن ملک بشاه پنج نوبت بخورشید رسانیدن رانیده شدن گاو ناتراده و میوه دار
شدن درختان بی بر و آب رفته در جوی آمدن از قدم مبارک شاه و عهد نیک او دود و هوای از
ملک برخاستن مردم اندوزی کردن رفتگان را باز آوردن بملک خود سایه تعالی شاه بر رعیت
غصه مظلوم از ظالم کشیدن یعنی انتقام مظلوم از ظالم کشیدن ظل حمایت بر کسی فگندن سایه کردن
شاه بر عالم دوستان را بر جهان دست دادن پایه دشمنان شکستن جهان خوردن یعنی حاصل جهان
خوردن جهان را غارت تیغ و تازیانه کردن بنده پست را بلند کردن ماه تا بماهی برآمدن نام
بر کسی عمل رها کردن یعنی مختار کار کردن کسی را با رعیت رعایت کردن غم جهان خوردن چون برق و باران
بیک دست تیغ و بیک دست می داشتن خنده بسپر دستی پیل داشتن مست نشدن از بیخوابی
بکمال قوت و جهانداری دل دشمنان پیچ زدن یعنی دل دشمنان چاک کردن دل دشمنان بکباب
بر سیخ زدن گردن کرگدن کندن بزور پنجه نیایان ملک را حذف ساختن دندان از کام نهنگ
کرگدن بها سپاه چین شکستن تبر شیر انداختن پا بودن به تشت زنی خون آمدن از سر که با تیغ
شاه مقابل شود در پناه سایه پادشاه بودن زمین بر تر و خشک عالم دست داشتن دشمن زیر پا
دهی بر دست دشمن بودن مملکت رها کردن یعنی ترک ملک گفتن خود را بر آسمان دیدن از تهمت
و کبر نوازش خون کردن بجان خلایق بزوال رسیدن بادشاهی خاک ریز گشتن در دست شاه چون
گنج در حصار نشین جامه سرخ پوشیدن یعنی آماده خون کسی شدن زیر پا پست شدن به بلندیها
از رفعت مرتبه با خود دستواری دادن ملک لشکر با وج کشیدن فوج فوج [illegible] رسیدن
بار عام دادن دیگ سپاه بجوش آمدن [illegible] خراج کشیدن هفت کشور ظل عالی بر سر عالم گستردن

لطف بیکران بکمال رعایا کردن خطبه شاه برآسمان خوانده شدن غلام شدن دهر بادشاه را
زمزمهٔ خطبه تا بماه رسیدن خطبه درست کردن بجهان زبردست نشستن یعنی زبردست بودن عالم
در حمایت خود پروردن حاصل از هفت اقلیم بردن شور و شر نشاندن بهم زدن کشور مخالف نقد پاشیدن
یعنی جود و کرم پروین رفتن از بذل شاه بخشش منتهی بآن باریدن سحاب بخشش از نیسان بدست بستن
مراد از جود و کرم آفت درم بودن دست کریم معدن شدن بادشاه در درفشانی گنج را بغربیزی شدن
و بخواری دادن از بخشش عام خاک و سیم را یکسان دانستن خراج هفت ساله از جهان افکندن یعنی
خراج هفت ساله از جهان نگرفتن بخشش از قیاس دادن زر و جواهر بداسن و دو کلاه فشاندن
نماندن درویش در جهان از بس بخشش تا کمر غرق گهر کردن گرسنه گربه یعنی چاکر و غلام آوازه جود
از کران تا کران رفتن زر انداختن یعنی بخشش کردن پیل بالا گنج برسر کسی ریختن بداد و دهش فقر و
درجهان زمین را از گنج قارون پرداختن بخشش دنیا سخی کردن یعنی بخشش کمان درسیدن سخاوت
یعنی بخشش بی قیاس کردن کوتاهی کردن بلندیها در مقام همت حاتم دار بودن حاتم بادشاه را
گنج افشانی کردن دل و دریا بستن نزدیک تر از موج بدریا بودن وعده بوفانی قفل داشتن در گنج
آرزوی ناخواسته دادن در بستن و درج گشادن فراخ آستین یعنی سخی عطای بهانه جوی دریا
را بآب رسانیدن و کان را بخاک نشاندن از جود و کرم کرم بلند نام کرم ناتمام درعهد زر چون ریگ
ریختن بی دریغ بخشیدن ده یک بدرویش دادن دست سلیمانی گشادن از سخا موج زدن گهر از
دامن و کلاه و دادار بادشاه اگر داد مظلومان ندهد داد پیش آوردن داد ستاندن داد مردی
و مردمی دادن برنده چون شبان بودن شاه بر رعیت یک موی کس را نیازردن بر خود فریضه
کردن ظلم بر ظالم کردن و داد و داد خواهان دادن رسم انصاف آوردن بجهان سر عدل بفلک
بر آوردن از پیش ستم گرگ بر گرفتن باز را با کبوتر خویشی دادن هستی از فتنه بردن بعدل دراز
را کوتاه کردن پیش را از گرگ رمه یعنی دادن عیار عدل نمودن یعنی بی انصاف کردن تا عدل بنه
بلندی راندن آشیان دادن گنجشک بچنگ باز جهانی را از عدل چون موی بیک تار موی سر
بیک موی برگردن رمه گرگ بستن نلرزیدن بید از باد از جهت عدل عنان تافتن از بیداد
یعنی عدل کردن بر سینه باز و شاهین بستر کبک انداختن سر فتنه بند آوردن شیر خوردن

آبخورده از عدل گوهر عدل و تاج نشاندن در سکهٔ نیکنامی افتادن سکهٔ جهان کشا چنگل عقاب آشیانه
صعوه کردن از عدل ایوان داد آراستن آئین خود از جهان برداشتن سوگند بداد و عدل شاه
خوردن عالمیان شیر با آهوی بستن از عدل با نوشیروان هم سرا و شدن و عدل بر پر پشه
زور نکردن باز با آنکه مهمان پیل بر پشت مور از عدل جوی جور بر کسی نداشتن از عدل آوازه
جواری جور به کسی نگذاشتن از عدل آوازهٔ جور از جهان افگندن گلوی ستم فشردن مالش
بد سگال دور کردن بعدل از خط عدل پا بیرون نهادن خار کندن و گل نشاندن بعدل
و آئین بیداد قلم کشیدن پشه را از فیل افزون کردن بعدل نام ستم از عالم تهی کردن و داد بخشی
کردن خانهٔ ظلم بر باد کردن در هزار فتنه بستن بعدل گرد بر سر پر رسیدن بمعنی خلل رسیدن در
سلطنت تخت مبارک مه و سال نهادن بمعنی دوام سلطنت تخت بر سر نهادن گاه بمعنی تخت
از تخت بسر آمدن بادشاه بمعنی ترک سلطنت کردن و مردن بادشاه بر گاه شدن بمعنی نشستن به تخت
هشت پایه سریر بر سر رسانیدن کلاه بگردون رسانیدن تاج تارک نشین یاوری کردن تاج
بادشاه را گوهر تاج بیرون کردن بدارا تاج رسانیدن بر گوشهٔ گوش کلاه خسروی نهادن شکوه
پذیرفتن تخت و تاج از بادشاه بر چار بالش جمشیدی نشستن تخت پوش گوهر بمعنی پوشش
تخت مکلل بگوهر مرد تخت جز سلیمان نبودن کسی مرد تخت بمعنی قابل تخت نشینی سریر انگیختن
بمعنی نصب کردن تخت در جای پر تخت نشاط پرند بستن(?) رنگ نوبهار گرفتن تخت از بادشاه بادشا
یافتن از بارگاه بادشاه سریر بلند سریر بلند پایه سریر چرخ سایهٔ تخت روی آرایش سجده
به تخت شاه بردن خلایق عرش زمین بمعنی تخت بادشاهی پایهٔ فلک شاهی تخت تکیه گاه
شاهان بمعنی تخت یکقدم استقبال نکنده شاهان و تربیع نشین بر دو بمعنی تخت تخت به عظمت
که شاهان دو زانو بران نشینند سریر گردون پایه پیلی(?) تخت تخت بلند افروز فالی تخت
نشستن شاه بر تخت را تخته و پیش بست گرانمایه گاه بمعنی تخت بیش قیمت تخت زرین [illegible]
از تخت بآفاق اورداون(?) تخت خسرو پناه تخت آراسته تخت را ساز دادن شاه تخت
بر را بمعنی تخت آراسته تخت تهی بمعنی تخت بی شاه سر زمین را تخت دانستن اورنگ شهوار
بمعنی تخت لایق بادشاه تخت بر ثریا کشیدن تخت مبارک تاج سودن بچرخ نعل خورشید

یه تاج کردن ثریا را افسر خود کردن از رفعت پایه کلاه بر نهادن یعنی پادشاه شدن کلاه ربودن و کلاه تاز
کردن یعنی سلطنت گرفتن تاج کسی از سر فرود آوردن یعنی سلطنت کسی بزور گرفتن سبز بودن افسر
از سر پادشاه از سایه کلاه پادشاه سرور شدن خلق جای اقبال در کلاه شاه بودن تاج بر سر
سلطان گذشت یعنی تاج بر سر پادشاه نهاده شد تاج گوهر آمود در آمودن لشکنج کلاه قوقه یعنی
کلکی تاج را از سر شاه بلندی گشتن تاج بر سر شاندن تاجی لقیمت خراج هر دو جهان تاج چرخ
فرق نشین شاهان یعنی تاج کج نهادن کلاه کیقبادی کلاه بفلک سودن عاشق شدن بخت و اقبال
بر افسر قید بودن بر تتاج تاج بر سر کسی نهادن سایه چتر از سر دور شدن یعنی ببباد رفتن سلطنت سر سبز
شدن چتر از سر شاه ابر چتر شب قدر چتر سیاه سایه گستری کردن چتر چتر خورشید تاب فلک اطلس
چتر ابر لعل بار چتر سرخ معدن لعل و یاقوت در چتر چتر سفید چون قطره معلق هوا چتر سفید چون خورشید
نیمروز چتر سبز رنگ چون فلک اخضر درخت سر چتر بار گوهر دهنده از سایه چتر سبز زمرد شدن سبزه چتر
گل گلشن معلق بهوائیست که فلک همسایه اوست چتر سایه فگن در عالم چتر بر گردون رسانیدن
روان شدن عالم بر عالم رایت کاویان رایت نصرت ترک یعنی علمی که فتح پاسبان اوست
رایت ظفر قرین پرچم کشا شدن رایت رایت چرخ تاب اعلام مبارک اشتول طعنه بر طره حور زدن
پرچم علم دیدن شیر علم دررکاب گیسوی پرچم کشادن صبا فیروز بودن درفش کیان از پادشاهان
رنگین علمها نوبهار شدن صحرا از رنگین علمها اطلس پوش شدن مرز و بوم رایت انگیختن علم انداختن
یعنی روان کردن علم زرین درفش بلند علم بتاراج ملک بر آوردن طره لرزان پرچم لرزانیده دو
جهان نور دیده ظفر بودن گرد علم آسمان گیر شدن رایت حق یعنی علم رایت سایه افگن بر سر عالم —

در بیان زر و سیم و دولت زر سکه پذیر گنج خانه زر دهی یعنی زر خالص خزینه خاص
صید شدن دولت سیم دهدهی یعنی سیم خالص جبل یعنی زر و سیم سیم مذاب یعنی سیم گداخته زر کم عیار
از نقره خم خسروانی یعنی خم پر زر گنج دادن از مس نقره خالص کردن و از نقره زر خالص کردن
یکیمیا گری و مراد از تفوق یکی بر دیگری گنج بیشتر از آنکه در گفتن آید رخنه در خزینه کسی آوردن یعنی
خیانت در مال کسی کردن زر بخیر دار آوردن از بار خزینه بسنگ آمدن نقد خلاص یعنی نقد خالص
وزن و سنگ نداشتن نقد خفر [illegible] نقد [illegible] بیازی بودن دولت

دست خوش بودن گنج کسی را یعنی گنج بدست کسی آمدن زر کمن سکه زر و زیب گنج استوار یعنی گنج فراوان
زر خلاص دیده یعنی زر خالص بر محک زدن زر خلاص زر تحریر من یعنی زر بسیار نقد نهان نیرنگ
و کیمیا کردن گنج آگنده بمال مالش کردن کسی یعنی مال کسی گرفتن آهنی را بجای فروختن فراخ
درم یعنی مالدار مال کسی از دست گشادن یعنی بزور گرفتن مال از کسی راه با کسیر یافتن یعنی کیمیا آموختن
مال و منال دولتی یعنی صاحب دولت صیرفی و نقاد یعنی صراف دولت خداداد خواسته یعنی زر
گنج شایگان یعنی گنج لایق شاهان گنج بادآورد قصه گنج بادآورد مشهور است دولت خوش خوردن
هلال شدن قامت بدره کش از مار گنج سنج یعنی بز بستن چیزی یعنی طمع کردن چیزی دولت گذاره
یعنی دولت روان چند روزه نگین دولت بنام کسی شدن عیار زر سنجیدن بر سنگ محک زر
صامت یعنی زر مدفون زرگر و نقره گر هر دو بیک معنی دولت کور یعنی دولت ناقص و بی رونق
گنج کامگاری دادن کسی را خرمن زر مشت فشردن بزر یعنی بند کردن زر بزر گرفتن چیزی را بمعنی
ملمع کردن چیزی را غبار گرفتن کیمیای لعل و کیمیای احمر یعنی از مس زر کردن زر تاب و سیم ساده
هر دو یعنی زر خالص زر خشک نیز بهمین معنی زر پخته سیم خام کان گنج گنج دریا شکوه کاروان گنج
دینار زر یعنی اشرفی روان شدن نقد نقد جنس نقره پالوده یعنی نقره گداخته نگین دار زر در آهن کلید
زنجیر جای کلید جنبانیدن در قفل دولت تیر کام سیم و زر خانه خیز متاع گران سنج دولت کامگار کوه
گنج زر سنجیده کوه سنج از زر کار چون زر کردن یعنی خوب کردن کار از زر دولت نیک عهد عهد گنج
بی سر و بن گنج باب شدن فروزنده مردم از زر پای دولت بگنج فرو شدن گنجینه سنجی کردن یعنی سخاوت کردن
کیمیای پوشیده حرف زر محک آزمودن گنجدان شگرف هم تاختن کان و دریا برای سخاوت بادشاه
زیبای شهریار گنج گنج آراسته گنج در بسته رو نهفتن دولت از کسی کوه کوه آگنده شدن گنج زر کانی
نقره زیبقی گنجی که دل از شمارش برنج نقره تاب عیار راست آمدن زر محک وزن سنجیدن خزانه
شگرف گنج خاک بسته خزانه پوشیده دولت بزرگ و زر کیمیا گشادن یعنی کیمیا کردن کان گنج رنج
بردن در جستن گنج پی گنج بردن آوازه شدن دولت دولت گره گشای دولت فراخ روی
دولت بی زوال دولت بی سعی و تمنا بدست آینده دولت پایدار صفت جواهر در مکنون در موج
موج گوهر تر جواهر دلپسند در آب ناک کان لعل در لعل قوت بر داشتن یاقوت از لب معشوق

لب را بمروارید گوهر آمودن رشته گوهر آمود دانه جواهر سنگ بر سر خوردن عقیق از رشک لعل لب
معشوق جوهر عدن گوهر دریا گهر رشته در گوهر زدن گوهر بحر نهاد در رگ لعل جوش در جوش زدن خون
از رشک لب یار قیمت گهر شکسته شدن بقدر تر از ریگ بودن گوهر بیش بها نگین فروزنده
تر از مشتری خاتم لعل بر دوختن یعنی درست کردن خاتم لعل گوهر تابناک گوهر خاص گوهر قیمت مند
گوهر ارجمند دُر کاسد یعنی دُر بی رواج کان الماس کاویدن جوهر ناب گوهر فروزنده یاقوت روشن
عقد یعنی جواهر لعل ناب لعل رخشان گنج جواهر یکه یعنی از آن بسالی در قیاس نیاید جواهر چون آب
جواهر روشن از تیره کان برآوردن یاقوت رمانی یاقوت سیلانی گوهر پرنور و تاب گوهر کان گشاده
یعنی گوهر از کان برآورده گوهر تابناک در سر زنده گوهر طاق یعنی گوهر یکتا گوهر خال دار بیرون جستن لعل
از شکنجه سنگ رشح صدف یعنی گوهر خزینه یعنی گنج دفینه لؤلؤ در درج چیدن آب شدن آب گهر از خجالت
دندان یار فیروزه کهنه لوح کشتن دُر چون حباب مروارید خوش آب گوهرین گنج گل نگین لعل
گوهر شبچراغ گوهر غلطان یعنی گوهری که از احتمال مُدوری یکجا قرار نگیرد دُر ناسفته دو کان دو دو کان سنجه
گوهر ناب گوهر سیراب گوهر نایاب گوهر سنان گرامی گوهر گرامی دُر گوهر رنگ لعل آتش رنگ
نقش فیروزنده نگاشتن بر عقیق یعنی کسوت ماتم پوشیدن گوهر افزودن از آنکه سفتن آید لعل
صافی یعنی لعل بی عیب جواهر سنج ساختن دست خازن برای بخشش گوهر قوت ده دیده نگین صفرای
یعنی نگینه زرد شبچراغ چون روز روشن دُر یکتا لعل یکتا در رشته کشیدن گوهر یعنی زیور درست کردن
گوهر تابدار رونق و تاب لؤلؤ پرتاب مهره زرق یعنی جوهر کبود که بخروار لعل آتش رنگ گوهر رشته کش
دُر دریایی یعنی مروارید دُر کانی یعنی یواقیت و لعل لؤلؤ شبچراغ یمین دُرّ یتیم یعنی اشو فیح گران
بوزن سفته گوهرهای انجم تاب دُر دراز درخشش زاده کان یعنی جواهر آغوش پرورده صدف
یعنی مروارید که بترتیب صدف شدن دُر دریا نظیر گوهر الانفو ذ لآلی واسطه العقد یعنی زیوری که
درمیان رسله مروارید باشد. اسامی زیورها گردو یعنی سراسری دست بند طوق زرین
آویزه هیکل خلخال پازیب حلقه یعنی پاره دستوار و دست برنجن هر سه یعنی حلقه دست و پا آویزه
دست زیور قشقه یعنی صنعت زیور گوهر فشان قسمی از زیور حمایل و رسله یعنی هار تکمه گوشواره پنجه بند
عقد گوهر کش همه یعنی زیورها عنبرینه یعنی عطردان عقد بند شدن یعنی زیور پوشیدن زیور سرخ

در سرخ بمعنی زیور یاقوت و لعل انگشتری انگشترین انگشتری از دست کشادن و لؤلؤ از گوش کشادن
بمعنی فرود آوردن زیور از انگشت و گوش هر هفت و نه ده و هفت و نه همه بمعنی آرایش زیور نمودن
غازه و گلگونه و گوناب و سرخاب و آب و رنگ و نجار و سفیدآب همه سنگ بمعنی نگار بمعنی حنا غالیه
بمعنی عطر شمامه قسمی از عطر **صفت آئینه** آئینه صاف گوهر آئینه آئینه اندر صیقل زدن بآئینه آئینه
زنگ خورده سنگ بر آئینه انداختن بمعنی بیرحمی کردن آئینه خاک بسر ساغر آئینه غوطه در زنگ خوردن
آئینه از عکس جمال یار آئینه از خود برآمدن بمعنی در دست شدن کار سوهان زدن بآئینه آئینه سیه روز
آئینه صیقلی تجلی خیز شدن آئینه اندر دهان لب زنگ شستن از پرتوی روی یار تمثال روحانی نمودار
شدن در آئینه آئینه روشن کردن آئینه تابناک دوست عیب جوی کنایه از آئینه کرده آئینه
زدودن آئینه آهنی آئینه راست گوئی آئینه دو روئی دروغ گوئی آئینه بلند نور آئینه نورانی آئینه صاف
باطن محتاج شدن آئینه بخاکستر آئینه گر و آئینه ساز هر دو بیک معنی آئینه عیب نما آئینه پیش طوطی
نهادن بمعنی گویا کردن طوطی **در صفت رخوت و ثیاب** حریر زیبا صفت حریر اطلس قطب
پرنیان کتان کتان تن زیب قصب شکر گون شبنم بر اندام آب روان و آله گل دوز کور چشم شیرین
باف شب اندر روز دیبای چینی منسوخ خوارزمی سندس رومی سقلاطون سیفور خز نرم دیبای
رومی زربفت چینی پرند گل رعنا اکسون بافته تافته دارائی فرستون جامه کتان به لون زرافه
دبیقی ستشتی مهتابی آتش بین اصلی سریان برد یمانی مخمل کاشانی همه اقسام رختها طراز دامن
بمعنی سنجاف دامن دور دامن دیبای زرکش ابر پشمینه پشمینه موئینه منسوخ زر بمعنی زربفت
کمخاب و کمخا هر دو بیک معنی قندز نامور صفت قندز پوستین سیاه قاقم پوستین سفید سنجاب
و سمور نیز اقسام پوستها پارچه معلم بمعنی چیت جامه نغزکار تشریف بمعنی سراپا روی بند بمعنی برقع
روبندهای رخوت شبستان فیروز صفت پارچه موئینه بهار اندام در نظر آور دیبای عودی مسکین پرند
طراز پشتواره سمور سیاه بمعنی نیفه سمور سیاه جنس بهای بمعنی جنس بیش قیمت روائی جنس
پیش آمدن کالای کشاده را صحرای دادن کسوت سفر سیب بمعنی پوشاک تن جامه بمعنی جامه تن
کشاده پایه بمعنی بارهای پایه قبای قیصر بمعنی قبای کوتاه منطقه بمعنی کمربند خرگاه گوشه جامه کرات
درخت آتش بمعنی پوشاک تبدیل کردن پیرهن لاجوردی پرند گل تازی کم هفت چشمه

قسمی از کمربند گریبان جامه چینی سینه باز قسمی از پارچه جامه مغز نیکه از فروغ او دل مغز گشاده شود اقمشه طبع پسند
کسوت رومی ظرایف چینی رختهای لطیف طرایف مصری و مغربی و عمالی لباس بر خود دریدن از رشک
پاره پاره از غم جامهای مرتفع قیمت سند قبای سر از خل سوشتر و قیمت جامه نمودار پرند سیاه لفافه بمعنی
پوشاک دق مصری عمامه قصب نوردی بمعنی بقچه بقچه بمعنی بسته پوشاک چون حور حله سبز پوشیدن یا نابالغ
و سبز پوش شدن لباس آتشی رنگ جامه فیروزه گون گردید پریشدن بساط خطائی پارچه منسوب خطا
کوی گریبان بمعنی تکمه گریبان قبول نشدن جنس کشاد خلعت روش خدمت بمعنی قندز موئین خاره قسمی از
پارچه زر ثوب زرکشیده تیر بنفش قسمی از پارچه حله خرمن سلب زرکشید بمعنی لباس زرین دامن
بر چیدن بمعنی بدست فراهم کردن دامن جامه تنگ بمعنی جامه باریک طاقه زربفت پیکرین بمعنی
نایاب چرخی قسمی از پارچه خرانگون نطاق نعلین بار مقنع ابر نقاب صد پیراهن بالیدن از خوشی خرقه عالی
سنت جاده گریبان پاره سقرلاب بمعنی نایاب قند زسفید قاقم سیاه دیباجهای حری و اکسونی ذیل بمعنی
دامن اذیال جمع آن کم بمعنی دامن اکمام جمع آن ریشه ریشه شدن دامن بمعنی چاک چاک شدن
دامن نسیج اقسام پارچها موازی ده قبا یا بست قبا موازی در اول هر پوشاک نوشتن حسن عبارت
است مخمل و مخمل کمخاب و کمخا هر دو درست است جلباب فرش هر دو بمعنی چادر راغره بمعنی پارچه پشمی سراچه
پارچه لطیف گوگونر و پارچه لطیف الکلبون بمعنی لباس بوقلمون لب ریز بدن شدن پیراهن آستین
مالیدن بمعنی آستین بالا تر از ساعد پیچیدن سر آستین بحذف کسره مضاف جنس نفیس عصابه
لابند متاع روی در نقصان سخت ارزان متاع دامن خون چکان در بیان اطعمه و اشربه
خورش فراخ بمعنی طعام بسیار ماحضر بمعنی طعام پخته اطعمه دل و جان پرور خورد خوش بمعنی طعام خوب برگ
فراخ آماده کردن بمعنی طعام بسیار پختن خورشهای آرزوی کام دل برآور غذاهای گرم آماده کردن
طعام نشاط آرنده و رین خورنده خوردهای غریب مهیا کردن خوردهای معطر بعود و مشک و گلاب
خوردنیهای در خور خوردان مشکبو خورشهای ایوان بمعنی طعامهای زنگار رنگ خوردنیهای باستنی
خورش شاهانه خورده خورد خورش همه بمعنی طعام روزی فراخ بمعنی طعام بسیار چاشنی کردن
گوسفند کباب کباب سیخ رنگ کباب خام کباب مرغ و ماهی کباب سیخی کش صفت کباب
بره و گوسفند مهیا کردن کباب بلبل و تیهو و دراج و چرز مهیا کردن چرز پرنده ایست گوشت او

خوش طعم باشد درلیج یعنی نوآهوبعنی یوزینه بزه وحلوان وبره بلغاری وبره کاهی ومرغ پروازی راکباب ساختن کباب تر ازران آهو درست کردن کباب نمک یافته کباب نمک سود کباب خوش نمک نفحه یعنی مضغه ازران شکرپای یعنی شیرین تخته صابونی شکر آمود ساق عروس قسمی از شیرینی نقل بادام نقل پسته مغزی شربت حلاوت جوش ضحک حلوا از طبقات بهشت شیره نبات بمعنی شیره انجبات درمزه شربت لب گیر از غایت شیرینی طبلهای شکر تنگ شکر مفرح عمر دانوش خوان فیروزه شهد وشکر باهم آمیختن نوش ونقل آماده کردن شربت سرد بجا آوردن پرورده گل انگشتین چاشنی کردن صحن حلوای انقیده برآورده شربت تشنه نواز حلوای پسته وبادام شربت آمیختن وشکر از لب خود دران ریختن معشوق حلوای پر از مغز بادام وپسته وشکر پاره حوض نوشین گلاب شربت نارنج سرشتن شربت کسی نوشین یعنی ندادن شربت بکسی مهیا کردن از نوش ونار شربت عاشق نواز آمیختن پرشکر کردن خورشید وماه طبق را شربت شیر یوزینه مشک حلوای تر حلوای نوش مهربان تنگ نان تنوری چون قرص آفتاب قرص بند طرب کاک زعفرانی ترش روی یعنی قبیده سبوسه اثر یافته سنیت نان کسی برو گشودن یعنی نان کسی برو خوردن رقاق سفید یعنی نان تنک سفید کرده زرد گرده‌های سفید چون کافور کلیچه پرورده بروغن وکلیب نان پاره برای کس رایت کردن رقاق پرده پردفی کلیچه شیرین لذت چشیدن ریزه چین مایده شدن دنبه چرب راکباب کردن نمطهای که خورندگان او انگشت گرد لب گزشوند دله بودن اجری خوار خانگی خوار هردو یک یعنی شهد زدن بمعنی شهد خوردن الوان نعم چاشنی گری کردن یعنی خوردن خورد برد نمودن هناج قسمی از آتش خوردهای عنبر سرشت هم سفره شدن ساز کردن یعنی طعام پختن کام دوختن یعنی نخوردن جاتنگ شدن از برگ فراخ نان چون پست وسینه خور هم نواله وهم پیاله شدن شرط مهمانی بجا آوردن نواله خاص بکام کسی دادن قرصه‌ها چون قرص آفتاب شوربا بخوان ریزه کسی پروردن یعنی پرورش یافتن بر ریزه خوان کسی نان نعمت نواله خوار یعنی راتب خوار خورده حلال کردن نمک بحرامی کردن ناز ونعمت ونعمت وناز مهیا بودن نعمت خوار خوردها در خود مهمان ساز کردن بساط فراخ گستردن اباهای خوش پیش آوردن نقل ومی خوردن نواله تلخ گوار شکر پیره یعنی سبوسه اباهای پرورده بمشک حلوای طرز وفشان از دم عنبرین راه گشادن دهان بر خورش بر مایده دست دراز شدن

چاشنی اطعمه بر گرفتن آذ شیرینیهای رنگارنگ حوض کوثر شدن بزم شان عسل یعنی خانهٔ زنبور شهد سر
جوشش بردن سر پوش از دیگ جوش افتادن چون سر که تند شدن چون شهد جوشیدن
مرغ و بره پیش آوردن مغز بادام بکار خورش بردن نا آلوده عطرسای میوه خشک و تر مهیا کردن
نقل دل آسا انبار خانه یعنی غله دان میوه و شراب خواب ده مغز و هوش ده دل انگوری و سیب
صفاهانی پیش آوردن خوان فیروزه کاسه یاقوت دیده را زان نصیب و جان را قوت از خوان
جهانی پیش آوردن خوان پیش ست یعنی خوان چیده است خوان نهادن یعنی خوان آماده کردن
دست بخوان کشادن خوان را در بند داشتن یعنی توقف کردن در خوردن طعام هم خوابی کردن
فراغت رسیدن از خوان خوان نعمت از خون یوی خوان کسی آمدن خوان آراسته خوان بیدریغ نهادن
خوان فراخ نهادن خوان عقیق پیش آوردن طبق پوش از خوان برداشتن بر سر خوان شکنجه
نهادن خوان آراستن آرایش بسر خوان دادن اچار ترنج نارو نارنج پیش آوردن اچار
نمر خوان سالار یعنی میزبان توکل بستن زهر ناب بجام کسی کردن زهر جانگیر از بر گلوگیر زهر زدن
یعنی زهر خوردن زهر در گلو ریختن زهر انگیختن یعنی خورانیدن مرغ پولاو یخنی پولاو دست ع و
قیمه چلاو دو کلاه جوش و شهد سرست و حلیم و هریسه و نان سبک و شیرمال و پنیر و نعناع شنبلیله
یعنی میتهی اسفاناخ یعنی پالک بقله الحمقاء یعنی لال ساگ آبیوره و مرغ زاکشته مطنجن سپردن جگر
یعنی طعام مرغ را بر سیخ کشیدن یعنی کباب کردن مرغ قورمه کردن مرغ مزعفر را در طعام بصرف
آوردن مزعفر پلاو تنجن پلاو یعنی پلاو میجوش یعنی ترش و شیرین بریانی خام اناناس پلاو آش
تو به آش شیره مخفف چشم بره آتش لنگره شیرو دانه نوعی را تا بخورش یخنی بوریز قسمی از ما
بخورش چلپات یعنی نان روغنی نیاده قسمی اننا بخورش قتلمه قسمی از نان روغنی اورنگی نوعی از
طعام مسلم قیمه کوکو پلاو یعنی پولاو بیضه مرغ سر شیر یعنی بالائی قروت یعنی ماست خشک
که در مشک نگهدارند دوشاب یعنی شیرهٔ انگور که با نان بخورند **در صفت برگ تنبول**
بیرهٔ تنبول چون گوشش فرش دافع جذام و تحون شونده در رگ تپی خورنده و زایل کننده عفونت
دهن و دندان ست را محکم سازنده و تشبیه بجوالش گرسنه و گرسنه بخوردنش سیر سود و
خورده دندان او قابل خوردن و لیس در رنگ افزای دهن باسه خادم و طرفه اینکه با وجود

شمول شدہ چیزنا بکیست یعنی بیڑہ و بہر قدر کہنہ تر آبدار تر و برگی کہ بعد از شکستن از درخت شش ماہ تر و تازہ تواند ماند و مقبول شاہ و گدا و برگی کہ ہم در وقت رخصت و ہم در ہنگام در خورد دہند و در

صفت قلم اول ما خلق اللہ قلم کلک زبان بریدہ کلک زبان دریدہ کلک سحر نگار کلک زبان آور کلک سر تیر کلک تیز زبان کلک نکتہ ساز خامہ بخون دل نشستہ کلک جادو رقم خامہ معجز رقم خامہ جادو نگار خامہ معجز نگار قلم دو سر قلم دو زبان کلک سرباز قلم آتشین صریر قلم شعلہ صریر کلک نادرہ سنج خامہ نخل بند کلک شعلہ تحریر قلم شمشیر بکف کلک چمن طراز قلم کند خامہ رشحہ زا قلم غریب رقم قلم گریبان چاک قلم سحر زبان کلک بدیع آثار کلک شکربار خامہ مشکین سخن کلک شعلہ آشوب کلک عراقی نژاد کلک معجز نگار کلک کاو مالی خانہ ہوش گداز خامہ روش سخن قلم بدیع رقم قلم زبان دراز کلک گوہر فشان کلک گوہر فشان کلک گوہر انداز کلک سیہ رنگ کلک سپر کلک با آئین و زیب میل قلم مضراب نی قلم بلبل خامہ زاغ خامہ طوطی خامہ نی کلک نای قلم طاؤس قلم نیشکر قلم خامہ مرغولہ زیر مشکین شکنج خامہ مشکین رقم چاہ قلم دستان زن قلم عندلیب قلم سوزن نوک قلم چشمہ خامہ خامہ فسون ساز خامہ دلیر رقم سرو و لخت قلم پرکار قلم خامہ صنعت نگار شمع خامہ فراخان قلم تیر قلم تیغ قلم خامہ قلم روندہ بلبل باغ در دست قلم صیت قلم بلند شدن بالیدن نی قلم بر خود قلم بناخن کسی شکستن یعنی عاجز کردن کسی را قلم در یاوہ زدن بجا می مداد پر تو اندازی کلک و قلم بر داشتن ہر دو بمعنی نوشتن رقم کشیدن کلک تیر بمعنی لوای کلک افراختن رقم تانہ کشیدن قلم بیک پا استادن قلم بجادہ در آوردن و رشحہ تیزی کلک و سواد قلم ہمہ بمعنی نوشتن قلم در کشیدن بمعنی محو کردن از نوشتن قلم بر داشتن بمعنی ترک نوشتن کردن درستی قلم داشتن بمعنی خوش نوشتن قلم زدن و بند زبان خامہ گذشتن حرف ہر دو بمعنی نوشتن بر قلم آفرین گفتن شہرت قلم بمعنی مشہور بودن قلم در خوش نویسی و خوش گوئی عطسہ خامہ و رگ کلک ہر دو بمعنی نوشتن گل دمیدن از شاخ خشک قلم سکون دل شدن از جنبش کلک خوشنویسان بدو دستہ در کشیدن خامہ و خارش آوردن قلم ہر دو بمعنی نوشتن پرداختن کلک از سرمایہ بمعنی فارغ شدن از تحریر منقار قلم نقب زن گنج خامہ معنی و راقم کاف و نون و سلسلہ جنبانیدن علم و تحت اللسان کن علم دود و چراغ خورندہ و فخر جزو شمر و قدم در خشکی و تری زنندہ و نافہ سیاہ بی جرم و علم در سیاہی و سفیدی رسیدہ و سر تراشیدہ

وراکع وساجد وپیک باقیام کن بی قعود وماتم ساجد در ظلمات آبحیات پاشنده وپا از سر کننده
در راه سیه کاری وآهوی سر و دو شاخ ومشک افشان وسر زده در تاریکی رونده وتست شونده
از آب سیاه که بی مدد دست بر نخیزد واگر نخواهد بی تحریک دست راست بیدار نشود وسر خود خواه زیر کند
وخواه زبر برای خورش سوخته نصیبش نشود وزاغ نغمه بلبل زن ومرغ سپند چکان از منقار وسبزه
خطی بمعنی قلم خامه لب دریده ودود بر آمدن از دماغ خامه قلم زن بمعنی کاتب نو قلم بمعنی نو آموز خط
رشت سفید که در وقت تراشیدن از میان قلم بر می آید آنرا نال میگویند خامه مصری وقلم واسطی
هر دو خوب میباشد قلم کردن چیزی بمعنی بریدن چیزی مرفوع القلم بمعنی متروک الحساب در بیان
دوات دوات بخور دوات عالی دودمان ظلمات دوات مجبره بمعنی دوات محبره سوخته دل مجمره
سینه دل در ظلمات آبحیات دارنده ومطبخ سودا وپایه افزای قلم ویک پر مگس گیرش خامه است
وخامه رویین چوبین ستون وسیه درون روشن بیرون وخامه مقیم مسافر ستون وچاه بابل
پر از جادو وچاهی که سایهٔ نه بستن او همه کس برون میکشند وسرمه دانی که میل او قلم است و
همنشین عالیان وسر دنا خوانده سر ونده وسر وخشک خود قناعت کننده وبرای شکم دهن باز
کننده ولب تشنه از دو سه قطره آب سیر شونده وحقه پر از مشک همه بمعنی دوات کنایه در بیان
کاغذ کاغذ آسمان صفحه فلک کاغذ وردی ورق خاک ورق سینه ورق دل جوی مسطر ورق
ز فصل انداختن بمعنی ترک کردن چیزی از چیزی رقم شودن بر ورق بمعنی نوشتن غازه بر صفحه
زدن نیز همین معنی کاغذ شامی صبح وش کاغذ جان مانیی کاغذ صینی وختائی وکشمیری صفحه زلفشان
چون بال طاوس از آب پیدا شونده واز آب معدوم شونده وهدف تیر قلم وسپید روی بقلم
سیه رو شونده ومستوجب بوسه دادن وبر سر نهادن وتخت قلم حرف حرف خود پیچیده
وکارگشای اسرار وسبک مزاج گران قدر وسبک وزن عالی رتبه واصلا لبش مهر پیچیده
وا وبالش شکر آمیزنده وصورت پذیر بر نقش وآئینه موج دار همه بمعنی کاغذ است
در بیان **مکتوبات ولوازم آن** نامهٔ غم نگار عشق نامه حسرت نامه گردون شکن نامه نواز
نامه جان نواز نامه دل شکن نامه عنبر پیکر نامه چون نگار خط خوش خط خوب مکتوب [illegible]
مکتوب [illegible] نامه بمعنی کتاب عشقیه عنایت نامه نامه مرسله [illegible] نامه [illegible]

روزنامه نو کردن بمعنی تبدیل کردن رسم نیرنگ نامهٔ بازمانه بمعنی نامهٔ بیزاری توش نامه بمعنی نامه خواستگاری
هوش نامه روزنامه بمعنی حساب هر روزه خط شاهی نامهٔ اعمال خط زیبا خط تر بمعنی خط خوب خط اخلاص
فرمان بادشاهی و رقم شاهی هر دو بمعنی خط شاهی فرمان قضا جریان صحیفهٔ عطوفت طراز مکتوب صداقت
اسلوب عرضی و عریضه و عرضه هر سه بیک معنی نامه قتل غمنامه هجران تعزیت نامه نامه افشانی جریده
بمعنی دفتر خواب نامه راست کردن بمعنی نوشتن جواب خط اسباب دبیری پیش آوردن غم دیرینه
در مسلهٔ کتاب آمودن تر شدن نامه باسنگ جریده را از حرف غمناک پاک کردن گلدسته بهار عشق
بودن نامه گل جواب نامه بنفشه زار مکتوب نامه بجای خون بمشک نوشتن از شعلهٔ آه خشک کردن
نامه معشوق صد درد و غم بیک گره بستن در نامه طومار خون کشودن بر خواندن مکتوب بمعنی خواندن خط
حرف بحرف خط چند شعله نهان بودن بسوز دل جواب نامه نوشتن هر سطر خط سواد اضطراب بودن
نقش بستن نامه و عنبر و مشک بکافور سرشتن و رسم هر سه بمعنی نوشتن خط بجای حریره سودن سر نامه
کشادن نامه دادن بمعنی نامه کشادن سواد نامه از خون جگر کردن عنوان سخن نگاشتن فسون نوشتن در نوردیدن
ورق گنج نامه بدست آوردن خامه را بر حریر نهادن بمعنی نوشتن خط مستجل شدن نامه چون مشکین حریر
شدن نامه از تحریر وثیقت بمعنی خط نگارین نورد کنایه از کتاب و خط مهر بر نامه ساخته شدن در گنج گوهر
گرفتن نامه فسون نامه بر مشتری زهره فشاندن بمعنی نامه خوب نوشتن نامه بنام کسی پرداختن محضر بستن
ورق سرشتن بمعنی نامهٔ عاشقانه نوشتن برگ گلی از سرو سمن رفتن بمعنی رفتن نامهٔ عاشق بمعشوق نامه
از حساب کار خود ترتیب کردن نامه چون جریده بمعنی نامه نجات نامه بدست آوردن عنبر خام کنایه از
حروف خط سر وا شدن نامه بمعنی کشاده شدن نامه خط لسیان کشیدن بر دفتر بمعنی دفتر با از یاد بردن
بر نام کسی صحیفه کشودن بمعنی مشهور کردن نام کسی نقد نو رسیده از راه کنایه از کتاب بردن نامه طراز
و دیباد و بدون نامه چراغ روغن دار در نامه راندن کاتبان بمعنی مضمون نوشتن شرح و بسطی بنام
دادن برخی از مهر و برخی از تهدید در نامه نوشتن از هر فنی ورقی خواندن یا نوشتن محضر خون بستن
بمعنی محضر بقتل کسی نوشتن خط بمال و اسباب خود دادن بمعنی همه را هبه کردن بکسی عنوان طرزی کردن بمعنی
سر نامه آرای کردن خط الان جستن بر پرواز شدن مکتوب از مضمون آتشین بر بیافتن صفحه حال دل را بمعنی
نگنجیدن حال دل در صفحه سجل شرعی درست کردن حرز جان و تعویذ تن ساختن نامه معشوق دفتر پاشیده

بمعنی دفتر پریشان حرز تن وجان نمودن مکتوب یار دفتر باد دادن بمعنی ابتر کردن دفتر بمہر رسیدن محضر
بمعنے طیار شدن محضر خط را با پردہ چشم تشبیہ ست ضربیہ بمعنی خط نامۂ ناخواندہ بر سر قاصد زدن -
معشوق خط بخون نوشتن بمعنی خط نوشتن بقتل کسی و نوشتہ بخون کسی دادن بہمین معنی طومار
شکایت کشادن نوری نامہ نوری جانور سفید یست کہ نامہ را با و تشبیہ دہند سیہ نامہ ہر دو بمعنے
بدبخت رقم زدن خط بمعنی خط نوشتن ابتر شدن دفتر چیدن صفحہ خط بسر خود دادن بمعنی غلامی کسی در دیدن
گردنامہ بمعنی تعویذیکہ بآن گریختہ باز بیاید **در بیان الفاظ و حروف** طوطی لفظ لفظ یادگار
گفتن بمعنی لفظی گفتن کہ یادگار باشد ایمان آوردن بکلام خوب کسی ہر سطری چون طرہ مہوشان کردن دل
عشاق بحلقہ کمند کشش ہر لفظ شکیباش جراحت دل مجروحان بعبارت عذوبت آمیز صد مصر شکر تلخ کامان
فراق ارزانی دارندہ ہان دہان کلمہ مماقعت تیلہ کلمہ خوشی و آنہ تکیہ دام بکید گر کنایہ از خط یار شعر شرہ
رفعت برگ لفظ سنبل حروف بنفشہ نقطہ بلبل فصاحت نکتہ برجستہ نشستن بمعنی بر کرسی لفظ
سبک لفظ درست از عبارت دور کردن داد سر و پیش نشین عرق بر جبین ہر لحظہ لغت شیرین
دام دایرہ لفظ قلم پاک کن از طرہ ناہید کردن یار لفظ بنفشہ را از حروف شیرینی رقم تیار شدن
نثرہ بنثر عبارت نمکین بحل ساختن بر کاغذ جواہر افشاندن بمعنی نوشتن بپاکی لولوی عمان مشک ریختن
از نافہ لفظ حرف ورق نال بمعنی حرف ناخوان خاموش ماندن چون نقطہ ہر حرفی چون شگفتہ باغ حرف
فروزان ہمراز شبچراغ حرف فروزان کہ اگر انگشت بر دہنی بسوزد **در بیان معانی** ثمر بمعنے چند بمعنے
گنج خانہ بمعنی معانی تسرہ بمعنی معانی خالص معنی جانفزای ریزش معانی انجم معانی جلوہ معانی بیان روشن
مضمون پیچیدہ مضمون رنگین مفہوم بمعنے معنی زانو زدن صفت معانی پیش شاعران تکیہ بحون
موی نکتہ تر نکتہ چینی کردن بمعنی شگوف چکیدن معانی از الفاظ چہرہ معنی مشوش شدن از
لفظ بقتل غیر مستعمل نکتہ لطیف از چہ معنی مفہوم از چہ سبب نکتہ ہای شگفت بمعنی حرفہای
عجب نکتہ برکار کردن بمعنی نکتہ گفتن در نگرفتن نکتہ در کسی بمعنی اثر نکردن حرف در کسی بمعنی خورشید بیانی
اوج معانی بمعنی انگیختن مضامین لطافت آگین چون آب بقا حیات جاودانی بخش مضمون روشن
مضمون بستہ مضامین برجستہ طوطی بیان **در بیان اشعار و منظومات** شعر شعری
مرتب شعری ستارہ ایست بیت برجستہ و نمایان شعر چون رشتہ در شعر تہی از عیب و پیرایہ

عروس نورا بمعنی شعر وکتاب نظم و بستان کمین دوزی کردن بمعنی مضمون بستهٔ دیگران در شعر خود بستن دو تیر بیک
نشانه زدن بمعنی یک مضمون بدو طور بستن از پلاس حریر انگیختن بمعنی مضمون بد را بخوبی ادا کردن مطلع
بمعنی پیدا کننده مصرع مرصع از دُر غزلخوان رفتن بجانب یار سنبل مصرع غزل در ساغر مخمور باده ریز
گلزار همیشه بهار کنایه از کتاب سخن تراشیده از دل بمعنی شعر و نثر غزل ترصیع بسته بمعنی شعر قسم تحقیق
بمعنی نوشتن آئینه بر خیال کتاب از موی پیشانی و خون جگر لعل دو رساختن بمعنی شعر گفتن گوهر کان
در دست کنایه از شعر آبدار آفتاب دل شب بمعنی شعر سخن نیز بهمین معنی معنی حرف نشین حبشی
بیکر رومی جمال انگشت پیچ کردن حرف بمعنی حرف گیری کردن ورق ورق کردن کتاب بمعنی
از اول تا آخر دیدن کتاب از جوی یار دل آب یافتن شعر آوازه یافتن شعر قضا یا چیست فسانه
سگالی کردن اکذب شعر احسن شعر بمعنی دروغ شیرین شعر خوبترین شعر حسیف خشک بمعنی کتاب خالی
از کیفیت نیست بکلبهٔ تنگ تصغیر بیت بیت حسب حال خواندن بیت چون در مکنون بیت عاشقانه
ابیات غریب قصیده چون نوش قصیده وعیالی دست و دهان زمانه را کردن از قصیده های
چون در غزل لطیف پیوند غزل رامش انگیز غزل آتش انگیز میوه باغ دل و گره سر فکر
بهر دو بمعنی شعر شعر دُر پاش پرند احسنت پوشیدن باشعار غزل چون در خوش آب لفظ چون آب از
گفته کسی حظ ربودن ببیت غزل های زرنجیته سیم خام غزالان رم خورده را کرد رام بزم
مجلد کنایه از کتاب در سفتن بمعنی غزل گفتن غزل عاشقانه گفتن آخر فروشی کردن بمعنی شعر گفتن
در صفت سخن تیغ سخن سنبل کلام بام سخن نستعلیق حرف زدن سخن را سخن در دهان نهاد
سخن زهر آگین گفتن سخن در مکنون شد آمد سخن سخن پای لنگ میدان فراخ سخن سوار شدن
بلیغ بر سخن سخنی لطیف آب بمعنی سخنی خوب سخن کشادن بمعنی سخن گفتن لعل در آتش افگندن سخن
حدیث فرح سخنی غریب زادن از کسی بدیه روانه کردن بمعنی زود جواب دادن بر زبان سخن
داغ کشیدن بمعنی سخن گفتن گران آمدن سخن بر دل در چشمه سخن سیراب ظاهر شدن بمعنی
دروغ گفتن سخن سخن تدوار گفتن سخن عظیم گفتن جواب استوار و جواب شایسته گفتن بیر
بیر عقد گهر علاقه بستن از لب بمعنی سخن گفتن حقه سا از انجیارت پر کردن پایاب شدن دریا
سخن بمعنی تمام شدن سخن درج بیان سخن سنگین شاهوار گفتار سخن پوشیدن فصول

چند برخواندن بر گفت بمعنی نکهت قصه پرانداختن بمعنی اظهار قصه کردن سخن خوردن بمعنی سخن شنیده سکوت
کردن افسون دہان بند خواندن نکته بکار آوردن بمعنی سخنی گفتن مثل زدن زہی گفتن بمعنے تعریف
گفتن بدستان فریفتن کسی را رشته باریک سخن رشتن تندرست بودن سخن دم درسخنی زدن بمعنی
سخنی کردن سخن جگر تاب گفتن بگستاخی افگندن سخن بالماس سخن گوهر سفتن سخن نگارین تراز دیبا
گفتن سخن پوشیده دست شدن سخن یا معیار نقاب از سخن برداشتن دلایل و حجج انگیختن مدح
بمعنی مدح درین حرف سخنی نیست بمعنی درین سخن شک نیست حرف دلکوب بمعنی سخن سنج ده دل سخن
سربسته خواب دلپسند دادن سخن پرواز بمعنے سخن گو داد سخن دادن بارکه زدن سخن سخن سربسته
را کشودن بگستاخی نکته راندن سخن زیبا گهر از کان کشادن بمعنی سخن خوب گفتن سخن دلنواز سخن
زیبنده عجب دلپذیر گفتن نکته مرتفع یقین سخن جای گیر شدن سخن در دل سخن دلپسند نکته گره بسته
جواب فرح گفتن سخن کوته سخن دراز سکه بر سخن زدن و بیاسخ بر سیدن بمعنی زود جواب دادن بگفت
آمدن بمعنی سخن گفتن حرف درست ندیدن از کسی حرف درشت گفتن دماغ گرم کردن در سخن سخن خلوت
سگال گوهر بکار کردن بساط سخن بلند برکشیدن سر بر سخن سخن برشخنه بمعنے سخن سنجیده سخن دودلی گفتن
رفتن سخن بمعنی از رفعت بر ثریا در سخن دروغ یاراستی خرج کردن سخن باریک چون موی سخن بکر بمعنے
سخن نگفته روی سخن چون عروس آراستن چاشنی گیری کردن از جام سخن سخن چون آب روان راند
سخن بلند گفتن شکر ریز کردن عروس سخن گرفتن سخن درکسی اثر کردن سخن بکسی منزلت سخن بر تافتن
بمعنے سخن عیان سخن درکشیدن بمعنی خاموش شدن تا پاه درافتادن سخن بساط پروری گستردن
نگین سخن سخن مردم فریب کارگاه سخن سخت گفتن ازگره بار کردن سخن بمعنی سخن گفتن بند از کام
کشادن نیز بهمین معنی جواب گلوگیر چون زهر ناب دادن جواب ارجمند دادن سخن پاکیزه راندن سخن
از تیغ فولاد تر گفت دلپذیر بمعنے سخن خوب سخن عالی کارگر شدن سخن در دل زرین سخن خوشگوی
از هر دست سخن پیش آوردن گوهر از کام سخن بیرون ریختن دام سخن گستردن سخن تیز گفتن بمعنے
سخن گفتن بخشم سخن چرب و شیرین نقد سخن در عیار آوردن سخن پرورده دلفریب نقش بند سخن
سخنیکه بمغز روشنائی بخشد سخن پرورده دلپذیر گنج گوی بمعنے دروغگوی نکته نفیر گفتن سخن در سخن
گفتن درستی سخن آوردن نزد کسی پایه بردن سخن بر راه خوار بودن سخن دروغ نفت از زبان و کشان

بمعنی سخن گفتن منقش کردن لوح سخن اشارات سخن باز شرح بیت الغزل چمن زار است با گوهر غلطان بیا
در موسم گل در چمن گل ریزان هست دوال زبان بر گوش لب زدن بمعنی سخن گفتن هوای سخن بمعنی طور
سخن کلام پاک واشدن راه سخن طول مقال سود آبیان ساز سخن کوک کردن بمعنی سخن گفتن سراپا
کردن و گوش عروس بودن سخن نشست و برخاست سخن سراب سخن نمودن سخن والا رتبه را از پایه
انداختن تقریر نفس رسا کردن بمعنی قادر الکلام بودن مرغ سخن سخن بسحر نوشتن گلبن سخن حرف دل خراش
بمعنی سخن رنج ده دل نادره سرگذشت گفتن نکته رانی کردن بمعنی سخن خوب گفتن تیز گفتن بمعنی بسیار گفتن
سخن شگافی کردن کنج تکیه گشودن شقایق سخن افشاندن دو سخن هم بند کردن بمعنی دو قصه بیان کردن
تکیه را پیوند کردن و تجدید پیچیدن بمعنی سخن گفتن خمش کردن و سخن کوتاه کردن و مهر لب نهادن
بمعنی سخن نگفتن تن زدن نیز بهمین معنی سخن انگیختن و بر سر حرف رفتن بمعنی شروع کردن سخن سخن را خون
بستن بمعنی سخن غم آلود گفتن پند تلخ دادن سخن با طول گفتن حرف مختصر گفتن شرح آوردن بمعنی بیان
کردن باقیات سخن دارد بمعنی طعنه باقیات میزند و باقیات همسری میکند ناخوش سخنان بمعنی درشت گویان
حدیث بمعنی سخن گفتن گشاده بیان و طلیق اللسان بمعنی فصیح سخن عالی رتبه سخن خطا گفتن سخن خوشتر از نوش
سخن عالیجاه درین سخن سخن است یعنی درین سخن جای تامل است فرزند سخن بمعنی غور کردن در سخن سخن بی عیب چون
یادگار شعرا وحی ابدی هر دو بمعنی سخن سخن نقره کار بمعنی سخن خوب سخن رفته گفتن بمعنی سخن گفته شده گفتن
لوح سخن بهیه چون آب گفتن بمعنی حاضر جوابی کردن کیمیای سخن بگریبان شدن مردم بد سخنی سخن برفق دراز
گفتن سخن دلنواز گفتن سخن مغز پاسخ آراستن بمعنی جواب دادن پاسخ عاجزانه دادن پاسخ راست
عیار دعوی سخن راست کردن سخن بپایان بردن بمعنی تمام کردن سخن سخن دلپسند در گرفتن سخن در کسی
بمعنی تاثیر کردن سخن بکسی حدیث نهفت بمعنی سخن پوشیده نافه شگافتن و لعل سفتن هر دو بمعنی سخن گفتن
از سخن گذشتن بمعنی نگفتن سخن جای شکیب نبودن از سخنی بمعنی متعلق بودن دل بسوی سخن نگفته شخصی
بر گفته هیچ نفزودن بمعنی جواب سخن ندادن آرزومند سخن بودن از شوق میدان سخن فراخ شدن
بمعنی بر سخن گفتن آخر شدن شب و نرسیدن سخن بآخر هم سخن شدن با کسی بر سر کسی تکیه نهادن
بمعنی از کسی سخن گفتن با کسی سخن گفتن بی سخن بردن بمعنی دریافتن سخن حدیث گزاف بمعنی سخن [illegible]
حکایت کردن و حدیث شمردن و سخن بر گشادن هر سه بمعنی سخن گفتن سوال سربسته [illegible]

سخن فهمیدن جواب وسوال رو پوشیده زیر نقاب حدیث های نهفت یعنی سخنهای پوشیده سرگذشته
خود گفتن خریطه کرفری کشادن یعنی سخن راست و دروغ گفتن فشانه پنداشتن سخن کسی شرح غم
گریه آور کردن سوز سخن ظاهر شدن تکیه گری کردن یعنی طعنه دادن گوش سخن بالیدن یعنی رو کردن
سخن کسی از هزار سخن چیز ساخته بگردن کسی انداختن یعنی بسیار سخن گفتن بکسی جبرئیل سخن راه سخن
جستن طوطی سخن فروغ یافتن سخن سخن سر کردن یعنی شروع کردن سخن سخن کشش یعنی شخصیکه از
کسی استفاده سخن کند سلک گوهر افشان سخن سخن عشق پنهان صریح سرودن سخن باکسی باده دادن
بیرون رفتن سخن از خانه تقبل آمدن یعنی سخن گفتن حرف سربسته یعنی سخن پوشیده پاسخ انگیختن
یعنی جواب دادن جواب سره گفتن ضمیر خود بزبان سپردن یعنی راز گفتن جواب ادب آمیخته دادن
نشنیده گفتن سخن یعنی شنیده را ناشنیده پنداشتن دسته کردن حدیث گل یعنی بسیار حرف
گلدار گفتن گنج پاک سخن از هزار یکی گفتن نگفته ماندن سخن یعنی ناتمام ماندن سخن قطع سخن کردن یعنی
تمام کردن سخن سخن ناتمام یعنی حرف لکنت حرف پند آمیز حرف گله آمیز سخن سینه گداز حدیث
آتشناک عشق حدیث بلند شدن یعنی مشهور شدن سخن سخن نداشتن در چیزی یعنی انکار نکردن
در چیزی سخن باده گفتن گوش را از دهن توشه دادن یعنی سخن خوب گفتن **در صفت عقل**
و عاقل قوی رای و تجویز نگاه و نازک خیال و معانی انگیز و ارباب خیال و هوشیار مغز و بالغ
کلام و معنی شکاف و دور اندیش و جهان شناس و قیافه گوی و تجربه اندیشه سگال و نکته سنج و
نظر شناس و خردور و دانش ور و نظر سنج و تیزبین و سخن گداز و سیراب مغز و والاخرد و خورده بین
و انجم نگاه و خرد دوست و تازه رای و باریک بین و خرده دان و خرد شناس و یقین بین
و مرد فرهنگ و زیرک و سخن الشیوخ عقل و روشن ضمیر و فرزانه و مرد آموزگار و اندازه شناس
و زیرک طبع و بلند تلاش و اهل بینای و دیده ور و عقیل و تیز طبع و خرد پرورده و نیک رای و
تمام اندیش و رای شناس و فرهنگ دان و مرد حیاپاک اندیشه و فراست گر و فیلسوف
و موشگاف و خرد اندوز و پخته کار و شرف نگاه و روشن نظیر و فرزانه خو و فراست شناس و اندیشه
سنج و رموزدان و رموز خوان و سخن سگال و نصیحت آموز و مرد تمام تدبیر و نصیحت گر و تربیت کار
و فلک رای و پیش بین دان و خرد پرور و تدبیر شناس و کاردان و کارآگه و هنر پرور و باریک بین

و آہستہ رای و زیرک نہاد و دانای دہر و تیز مغز و بیدار مغز کان فرہنگ و دانش اندیش و حاضر جواب
و دانای دوز و پاکیزہ رای و روشن خرد و سخن سنج و بسیار دان و شناسای کار و رای فروز و
روشن قیاس و بیدار ہوش و رای زن و افزون قیاس و دانش آموز و فرخندہ رای و موبد
و کاردرست و چارہ سگال و خوب و گنجینہ دار سخن و پختہ نظر و فراست شناس و پیش بین و صاحب
قیاس و بدیہ آفرین و نہانی کشای و دانش سرشت و پنہان پژوہ و زیرک منش و نیک رای
و خردمند خوی و خرد باد افروزہ رای و شگرف دانش و صاحب غور و خرد پناہ و آہنی رای و مرد
با فرہنگ ہمہ بمعنی عاقل عالی را کہ اسرار دوازدہ علوم پیش او نرم است رای پر نور تدبیر صائب
بمعنی تدبیر محکم عقل معمور خرد خوردہ کار عقل رنگ آمیز دانش دل آرای بمعنی عقل پسندیدہ عقل
درست عقل نکتہ پرور عقل بیدار دانش نکتہ سنج عقل دقیقہ خوی گلگون خرد بمعنی اسپ خرد چرخ
عقل بمعنی آسمان عقل و دانش فلک سیر عصای عقل قندیل خرد پیدا از رشتہ عقل رستمین عقل
رای تازہ عقل دور اندیش عقل نامی عقل بیدار عقل دہ بیدار عقل تاب پاک تراز چراغ خرد باری رگ
دانش ناک روغن عقل عقل راہ نما بعلم و عقل پیش رو و رای خوب سرشت و رای با سعادت
و نیروی رای بمعنی قوت عقل رای فرزانہ ترکیب صفت و موصوف عقل تیری دیدہ بمعنی عقل دیوانہ
شدہ عقل موشگاف آئینہ رای منیر عقل زبردست رای عالم افروز عقل حیلہ گر پیر عقل عقل فرو پای
شد سکندر خرد رای متین بمعنی عقل محکم رای صواب رای بمعنی شناس عقل آموزگار عقل صاحب
قیاس رای درست رای قوی رای روشن رای باریک عقل آبلہ پای مشرف رای مستوفی
عقل جوہر خرد رای لطیف رای تیز رای پر نور عقل عقدہ کشا رای سلیم عقل سپہر موج خیال بندی
کردن با مسیحا ہم رکاب شدن خیال خیال انگیختن جادو خیالی کردن خیال را فرطہ کردن بمعنی بسیار
خیال کردن پری پیکر کردن خیال بمعنی خیال خوب بستن خیال فکرت انگیز نیش خیال خیالات مغز
خیال ژرف و قرینہ خیال خواندن خیال کردن رو بروی خیال نشستن بیمار شدن خیال خیال در
بستن مرغ خیال بتکدہ خیال عرض خیالات شیدا بیان بمعنی پہن شدن خیالات دیوانگان خیال
بازی کردن بگرداب خیال فرو رفتن خیال کوتہ راہ خیال بستہ شدن از خیال دور گشتن بمعنی فراموش
شدن خیال درشت خیال بازی مست شدن اندیشہ اندیشہ سست کردن بمعنی رای ناقص زدن

پیر اندیشه خازن اندیشه اندیشه نخرداشتن شهربند شدن اندیشه اندیشه ناک از اندیشه دشمن چیزی خلاف
در اندیشه پدید آمدن اسپ اندیشه دوانیدن اندیشه بمعنی شناس اندیشه خام کردن پند چون نوش
گفتن فکر حیران کن فکر نفاذ فکر صید افگن فکر معانی انگیز دست بدامن آسمان زدن بمعنی فکر
بلند کردن شباک تاک زدن عقل در فکر کاری یاد بر راه عشق پیش رو کردن اندیشه در کاری هراسان
رفتن اندیشه در کاری اندازه کار گرفتن بمعنی فکر در کاری کردن دود چراغ عقل خوردن بمعنی بسیار
فکر کردن رای افتادن بمعنی اراده شدن میزان تخمین سنجیدن چیزی از پیش بمعنی پس نشاندن حریفانت
دقیقه ریزی کردن بالاکیش دهن بمعنی صفائی دهن طلسم بندی عقل بفسون بند شدن عقل گم شدن خرد
خراب شدن خرد خروش برخاستن از عقل بدیدن روی معشوق یا بفکر کاری حل آموز متعلق
بعقل شدن دیوانه شدن عقل ناشکیب شدن خرد از دیدن روی یار یا بسبب دیگر آسمان را زمین
کردن از راه گریبان بدل رفتن سر بگریبان تفکر بردن چاره جوئی کردن در خرد میانه روی کردن
در هر کار دلیل افروختن بمعنی حجت پیش آوردن تنگ میدان شدن اندیشه بمعنی عاجز شدن فکر
در کاری هوش را تمامی دادن از سخن عاقلان داد خرد دادن دانش روزی شدن بدانست رشته
شدن بدانش بمعنی دانش آموختن سنگ را از زیرکی موم ساختن بهوش بمعنی رهنمای عقل نکرده
ساختن بمعنی کار بعقل کردن اندیشه مال کردن مضمونی غلط اندیشی کردن زیاده اندیشی بمعنی اندیشه
بیفائده گوئی دانش بردن خود را شکیبائی دادن بزیرکی رای افگندن بمعنی فکر کردن اندیشه
را بصیر فریب دادن زیرکی بکار نشدن بمعنی بکار نیامدن عقل خرد اندیش بودن بمعنی اندیشه پیشه
کردن بدانش تمام رسیدن همه درهای بسته گشاده بودن پیش کسی بمعنی عالم بر علم بودن دانش
آموزی کردن خام تدبیری کردن پنبه عقل را از گوش برآوردن ظن بردن در گوش خیال داشتن
کسی را بمعنی یاد داشتن کسی را سراسیمه شدن عقل گذشتن دانش بطرفی توفیق دادن عقل طراز
قیاس بستن آوازه بدانش بلند شدن تدبیر ساز آمدن بمعنی تدبیر سازی مکنون غیب از ضمیر برآوردن
ناپدید شدن خرد با خرد خو گرفتن بجاسوسی آسمان رفتن فرو رفتن دانش سر راه کسی بمعنی آسان
کردن عقل مشکل کسی رقم علم بر زدن نقاب از روی خرد گشودن دلیل قطعی آوردن سگالش کردن
دلپسند نمودن اندیشه های چند رنگ گفتن نوشته چین شدن عطارد از ادراک پای داری کردن

هوش و بیگ دانش بجوش آوردن سیر سپهر کردن بحکمت گره از راز انجم کشادن بی کار روامان گرفتن نفس
از سرکار روانی کشادن در غربال رای خاک بیزی کردن شاه آزمائی نمودن بعقل نگروانیدن رای از
فرمان کسی قیاس رسانیدن بمعنی تخمین کردن مغز حکمت بکار آوردن بمعنی کار بدانائی کردن رای
و هوش پیچیدن از امر کسی بمعنی تفاوت کردن رای همه یکدیگر شدن مایل بخرابی بودن رای
کار فرمائی ملک بودن تدبیر صائب سست رای و تهی مغز و سبک عقل و ناخردمند و پست
عقل و بد رای و غلط تمیز و نابالغ و بیمار هوش و خام رای و ساده دل و سبک رای و ضعیف رای
همه بمعنی بی عقل بیگانه از عقل بودن و پاس رای نداشتن و بعقل ره نداشتن و خلاف رای کردن
همه بمعنی بیعقلی بیخبر دوار از دست رفتن به غضب گویائی بی خبر بمعنی شخصیکه ندانسته سخن گوید رای سست
خرد سست خبر فکر سست هوش هر آئینه روشن فکر خیال بلند هوش ادا فهم فرهنگ دانش سگال
اندیشه گره کشا حلقه بفکر نکورای راستان بمعنی دانشوران در **صفت علوم** علم صرف علم نحو علم
منطق علم طبعی علم الٰهی علم اخلاق علم اصول علم فقه علم تفسیر علم حدیث علم هندسه علم هیئت
علم معانی علم طب در علم استوار شدن بمعنی علم آموختن **در بیان حروف تشبیه صفت**
و بسان و برنگ و چون و همچون و چو و همچو و مانند و مثل و مثال و تمثال و پیکر وار و آسا و آئین و نمط
و وار و روش و دوش و بطور و بوضع و نظیر و سهیم و شبیه و عدیل و ندید انداد جمع ند و همال و
انباز و همتا و هم تراز و همتاک و همسنگ و هم آورد و ثانی و همسکه و همخانه و هم تراز و هیچ و داه
چون درویشانه که بمعنی مانند درویشان است و هم جنب و هم جم و همسر و هم دست و هم نبرد و هم
نورد و هم کار و هم افسر و همزانو و همسر و شبیه و برابر کسی را در عیار کسی نهادن بمعنی برابر داشتن
کسی را با کسی **فائده** حبذا و مرحبا و زه و فرخا و زهی و خوشا و خهی و خه و بخ بخ و نوید و مژده و بشارت
و خوش خبری همه بمعنی تعریف و مبارک باد بموقع خود خوش مرحبا برخاستن **صفت خامه و**
نقاش سحر بیان بکار بردن نقاش جادو معجز طراز و سحر حلال کنایه از مصوری حور و پری
قلم بستن تیزی قلم تصویر سیاه دل خلیدن خار تصویر و شگفتن گل تصویر طراوت لاله کار سحر
تصویر و رنگ در رودن صورت بستن بمعنی نقاشی کردن آب مانی وار رنگ بردن مصور
مرغ تصویر که گوئی آماده پریدن است غنچه تصویر مستعد خندیدن پیکر بستن صورتگر بمعنی مصور

در صفت نقش نقش راستین یعنی نقش راست نقش خوب نقش زشت نقش تریلن
بمعنے خوشنویسی آئینہ سادہ از نقش نقش گزین یعنی نقش خوب طراز بستن یعنی نقش طرازش
دادن تعویذ دہان بند نوشتن نقش چاش نقش زیبا طراز والا نقش عجب نقش بدیع نقش
خواندن یعنی ترانہ خواندن نقش ازل بستہ نقش ہوش بستن نقش جان نواز نمودن طرازش
و دو رنگ یعنی نقش و دو رنگ نقش نو حیلہ نقش بستن نقش مہر و فا بستن نقشبند یعنی زادی و مصور
نقش نگاشتن ہزار نکتہ طرازش عجب کردن طرازش از صد پیش کردن نقش ریختن یعنی نوشتن
و مصوری و نغمہ سرائی کردن خاستن نقش از طاس نقش را پاک روبیدن طرازش کردن -
نقش مراد درست بستن نقش موہوم نقش خاتم نقش نگین نقش خواندن سکہ نگینا ے
بر نقش بستن نقش بر نقش کردن چون نگارستان نقش نو بر آراستن نقش دیوار
شدن یعنی در سکتہ و حیرت افتادن نقش نغز نوشت نقش کہنہ را تازہ کردن نقش سرائی کردن
بمعنے نقاشی کردن و دیدہ در نقش بستن نقش مہر در دل نقش در قلم بستن یعنی حجت انگیختن -
نقش برون پردہ خواندن یعنی ظاہر بینی کردن و باطن رہ نہ بستن نقش دگرگون نگارگاہ حق
دیدن نقش برزدن سایہ از نور تیز دستی نقاشی بر چہرہ پیسیاہ نقش بستن یعنی باریک شدن
جہان منظر نقش خوبی و خوشدلی خواندن و پسند آوردن نقش نقش شمار برزدن یعنی شمردن
نقش قبا در نظر داشتن نقش وجود فانی پنداشتن لوح طرازی کردن نقش برانگیختن
بر شستن نقش بدعا نقش موہوم کائنات نقش و داغ در دل گذشتن یعنی تصویر جدائے
در دل گذشتن نقش طرازی کردن نرد بششدر افتادن و مہرہ بششدر افتادن بمعنے
بند شدن کار مہرہ چیدن منصوبہ بستن بازی تازہ انگیختن در صفت جہان مہد طلسم گون
و خانہ دو در یعنی سمر و سفالین خم و شاخ ہفت بیخ و کوزہ طبیعت پردہ جہان پر نقش و نگار و ہفت
رنگ شش خانہ و کوزہ سفال سرشت و چار سوی غم و سرای سہ پنج و سرای ابرمان یعنی عبارت
از قصر چاہ و خاک مال و پشت خوردہ آزادگان و تیر خاک دادن و سرای دہ پیچ و تیرہ گل عالم
خود رای و دو بہر فلک امروز در آہ تنگ و کہنہ و پس و تیرہ مغاک و عالم نادرست و آتشین محفل و
رواق سپہر خار و ہفت منزل تنگ چار میخی و خم گل آلودہ آتش کدہ بی دود و جای ناخفتنی و ملک شش آباد

و حصار بی‌هوشان و سراچهٔ تنگ و عالم شش‌جهتی و سراچهٔ سفالین و چار طاق و خشتگاه و چاه بی‌بن
و ساده دشت و باغ آراسته و قلعهٔ کرباگون و خاک دیرینه دوزخ و خاک نهان شش کنج و دو خمهٔ دام دود
و کاشیب و شاخ سنیب و سرای فریب و چاه دو رزق ساز سرسری چیز ناپایدار و عالم زود سیر و مغیله
پست و زندان سرای پنج و پیچ و تیره خاک و غار زرشت و دریای خاموش و خانهٔ خاک نوش
و خانهٔ کام و هوا و خط سبزی و شش مجلس و زن اژدها رو و زن اژدها خو و یادگار هزار پادشاه و گوژ
سفال سرشت و دهلیز تنگ و شش طاق و شش جهت و سرای آهوسی و کوزهٔ تنگ و چاه دو رزق
ساز و وادی ویرانه و شش طرف و دیرینه گلشن و دو مهری و هفت آهنی بند و کهن زال و گذرگاه
تنگ و چار دیوار تنگ و دیر خاک و اژدهای معشوقه نام و آتش هفت جوش و سیر باغ همه‌بینی
و دنیا دامگاه جهان و سنج جهان جهان بیوفا عقبهٔ جهان یعنی پشتهٔ جهان جهان ناوفادار تنگ نای
جهان جهان جهان رباعروس جهان کهن سرای جهان دنیای غدار جهان نور در نور جهان سرافشان
عجوز عالم دریای جهان شطرنج جهان جهان سنج وزرد اختلاف ایوان جهان کهن پرکار عالم
جهان فراخ کیمیاگر جهان نورانی فرخ پای جهان زال جهان کن فکان و ثقلان یعنی دو جهان
قصه عیش کوتهین راحت از جهان رفتن سر وفا نداشتن گیتی گیهان یعنی جهان قفل بر زدن جهان
بر در پنج یعنی راحت دیدن از جهان جهان را چون پرکنده طاوس دیدن اشتهم و ختم آب و تاب سیاه
فروشدن جهان یعنی غارت شدن جهان جهان را سرسبزی امید دادن پرگز شدن ملک از
بخت نیک دیدن در جهان رفتن یعنی ورود و حادثات گوناگون پیدا شدن جهان و پرده سیح
شدن آفاق از حادثه انبار جهان جوی با خود نداشتن یعنی آزاد بودن در جهان سوزش تازه یافتن
در جهان فاش شدن یعنی خبر در جهان فاش شدن کیمیاگر جهان لعل را از بیم سرما در سنگ نهان
کرد کنایه از شدت سرما شورش در جهان افتادن رفتن مزاج جهان از اعتدال یعنی آمدن
فصل تابستان از جهان کنار شدن یعنی کناره حاصل شدن از جهان بساط جهان یعنی بنای جهان
گل جهان خارست و لعل او سنگ و هفت صبح صبح دلگشا صبح شب زدا صبح بانشاط و ساز
صبح طرب صبح زیبا چهر روز آتشین یعنی روز روشن و روز گرم و روز خنک یعنی سرما مدان و بامداد
سرد و یعنی صبح روز سیاه یعنی روز بد روز سنگین یعنی روز دراز

غم روز سپید

صبح تیره شام ترکیب صفت موصوف روز کلفت زدای روز سفید روز خجسته فال صبح مظفر روز
و صبح زرین لوح صبح فرخ صبح جهان افروز روز بزم افروز صبح دورنگ صبح نوش دار
روز تابنده صبح نورانی صبح بی نقاب صبح و فیض جوش درجوش صبح امید صبحگاهان بمعنی
صبح صبح گیتی افروز صبح زرین نقاب روز فروزنده چون فردوس روز خرم تر از نوبهار
روز فروزنده چون طالع روز بشارت افروز روز خوشتر از هزار عید نوروز روز پیوند بمعنی
روز وصل روز جگرسوز صبح زبان بریده روز خجسته نوروز بزرگوار صبح عید صبح صادق
صادق الوعد صبح تازه رو و صبح تنگ پیشانی و صبح دلکش روز عالم افروز صبح یکزخم
صبح و شمشیر صبح گرم تاب قیامت روز بجهان کوتهی که وقت چاشت شام شود مبالغه در
صفت ایام سرما صبح روشن دل روز پریشان صبح نفس گیر جادو صبح شگوفه صبح طبله صبح ریحان
روز اشهب صبح روزی روز پنبه سحر عروس سحر دشنه صبح علم کاویان صبح روزین کمان صبح
کمان صبح پیشانی گشادن آسمان از نور جنبانیدن مشاطه صبح و رخ نمودن صبح از دریچه روزن شیشه
صبح از افق دمیدن و تافتن صبح بر شب تخت از عاج و کرسی از زر نهادن صبح تیغ آفتاب
کشیدن صبح و دشنه تیر برکشیدن صبح دار شب تیره بدنامی بردن صبح و هنگام بانگ مرغ رسیدن
و لاله رستن از کلاله حور و آواز دادن مرغ و جامه کافورشوئی کردن روز و پرزر کردن تراز و
سحر گفته های کوه و صحرا از او بانگ مرغ رسیدن و سبو شکستن شب و گرد یاقوت لنگ بر دمیدن
فلک فیروزه گون شدن آسمان از شگوفه مهر دو دل برکشیدن بانگ خروش و بر نافه بستن صبح
کوس روئین را و بر خون شب گواهی دادن خاک و از دهانه شیر دم زدن صبح و بدل شدن ظلمت
با تجلیات و آواز مرغ آمدن و نور دمانیدن صبح و سوختن صندل عود را و خندیدن صبح و ظفر از نو لیستن صبح
و کافور بر مشک بیختن و بلند شدن دود و ریحان صبح بر پیدا شدن از شعاع و طرز نو انگیختن صبح و افتادن
گل سرخ بر طاق نیلوفری و برهنه شدن آفتاب شب برانداختن صبح و کلاه بر آوردن خورشید و پدیدار
شدن سفید از سیاه و بآتش بدل شدن مشت شرار و بانگ دادن موذن و از خراش شب آب و برآمدن
و حباب شدن کواکب از آتش خورشید و میدان گرفتن شهسوار چرخ انجم گردان و بخت بیدار از خفتن
شمشیر صبح خنجر و جوهر سر شب آتش زدن شعله گیتی افروز آفتاب و پنهان شدن ستارگان و صبح کشادن

صبح از رخ روز دور داغ حربه نهادن جبین بر جنبش و بر طشت سیمین کشادن گردون و بیضه زرین نهادن
زر اسپید و نعل زلیستن روز شید بیزار و برف ریز شدن آفتاب و سمن ریختن زلف شب از
حلقه عنبری بر طاق نیلوفری از خرگاه خلیج سر بر آوردن خاتون نیغما با خلخال زر و بر آمدن کافور از اقصای زنگ
و سر بر زدن گنج قارون از خاک چشم جهان روشن شدن از زرین چراغ و آراسته شدن سفال
زیرین بر نیجان زر و سفتن فلک یاقوت ناسفته و با تاج یاقوت جفت شدن جهان و سر بر آوردن
صبح با تیغ و طشت و از شبازی گوی بدست آوردن چرخ چوگان پرست و تنگ از پهلوی شب دریده
کشادن نور سجاده رنگ و فرش سمور در نوشتن زمین و بر خاک یاقوت زیر کردن ساقی صبح از می و قیا
را از نیل شستن گردون و یاقوت رخشان از سنگ بر آوردن طاق فیروزه گون و گوهر از دریای قیر
بر آوردن چرخ و سر بر زدن سپیده از باختر و علم بر کشیدن سپاه سحر و حرف شب را قلم در کشیدن جهان
و خرپو بر آوردن مرغ سحرگاه و باوج بر آمدن خورشید روشن و موج زدن نور از جهان و بجوش آمدن
دوال دهل زرین جرس و در کمر بستن هارون شاه و برخاستن خلق به پرستش خدا و بدل گشتن سکین چندالی از
بیابای عودی و بر آمدن نور از شرق و دسته بستن صبح از گلسرخ و دندان نمودن خورشید و چهره بر چیدن
مار سیاه و خندیدن ضحاک سپیده دم و علم جهان فروزی زدن صبح و بجبین هد آمدن ابروی حبش از
جبین بر آمدن آئینه چینی و کبودی بر روی آراستن چرخ لاجوردی و از گل زرد خندیدن سرخی و بر رنگ سرخ
گل کردن آفاق و از پرده صبح سر بیرون کردن نور چراغ آسمان گرد و جام جمشید بدست گرفتن عروس
خورشید و دم بر آوردن هاتف صبح و علم از کوه بر آوردن مهر و خاک را زرد کردن اکسیری صبح روی زمین
زر سپید و زر اندود شدن سیفور سیاه و از خاک بر آمدن سنگان و نالیدن مرغ چون جلاجل از دو بر جستن
رفتن سلطان شرقی و از کوه بر آمدن چشمه نور و چشم بدور کردن آفاق و بستن عنکبوت آفتا
لعاب بر آفاق و بکف چراغ گرفته آمدن باد و در رو شستن شب بزلال سحر و فرو خود نوشتن شب
تاریک و مهر را از خوان شب سپری صبح و ریحان گشتن چشمه آفتاب و در شکم
خاک رفتن مار سیاه و سر از پیرهن سپید بر آوردن صبح و عمل آفتاب
بر زدن صبح و فرو رفتن لشکر سیاه آب و بر سر بر گشتن
صبح و دهل زدن صبح بالای بام و نوبت خود تمام کردن مست و نوبت نوبت در اشغال

به بام وسیاه نژدم و رایت بر کشیدن سپاه روز و آز آهوی مشرق مشک شب پنهان شدن و متبدل شدن
ماه بخورشید و چشمه خود بریدن دادن آسمان و نعل ماه افگندن کره چرخ بکند کردن دار زنگ بردن
رفتن آئینه جبین و جبین سپیده چرخ کردن زنگی شب و خنده زدن فلک از چار طرف و زلف شب
تافتن صبح و طره شب شانه زدن عروس سحر و روشن شدن چشم آفتاب و رفتن خواب از چشم ماه و هم
گشتن چراغان شدن و داغ مه و سیاره کردن شب و شتابیدن آفتاب بدروازهٔ مشرق و شب
بسحر گرفتن یعنی سنجیدن سحر بر شب همه یعنی صبح شدن سیماب چکانی صبح از بهشت دمیدن صبح
صفای صبح قائم روز تیق روز صبح شهنشاه صبح بخور صبح فیض برای صبح دریوزه کردن سحر از دو
یار سحر فیروزی کردن آفتاب دم صبا زدن صبح لخلخه سائی کردن سحر بوی یار رسانیدن صبح اشک
شدن روز یعنی روز گشتن چون آتش نمودار شدن در دیدهٔ از غم روشن بد روشن بودن صبح با هم
بیدار بودن صبح سخت گیری کردن ایام بر کسی یعنی بمصیبت انداختن ایام کسی را دام ایام فسون ایام
بی نشاطی ایام عنبرین دخان برخاستن شعله سحری یعنی تیره شدن آفتاب در حالت غم بیگاه شدن
روز یعنی کم ماندن روز روز کی چند روز یعنی چند روز شب شدن روز از غم وقت کم شدن روز
تار روز یعنی هر دو تنگ شدن روز یعنی کم ماندن روز در افلاس و زوال آمدن روز یعنی بمصیبت
پیش آمدن سراپردهٔ سفید یعنی صبح نصف النهار یعنی نیمه روز فراخ گشتن روز یعنی روشن شدن
روز کمر بستن صبح صادق بزرفشانی طیلسان صبح بردوش آسمان افگندن یعنی آسمان را خلعت
دادن نالت شدن روز یعنی سیاه شدن روز سیاه در پیش شدن پیش از آفتاب یعنی
اول صبح چه روز یعنی کدام روز صبح را از شب نشناختن یعنی فرق در صبح و شام نکردن گاه تو پیش
چتر و چتر بادر شب خوبان ارزانیده چون گل نسرین برلب حوض و لب بریدن افگن و صورت
دیبا ساختن و تیر ان و بر چرانیده موی آتش قندز و قاقم سمور و سنجاب یعنی و گلیم مفلس رسان یعنی
ایام بسر را فتن کشدن صبح یعنی خندیدن صبح و پادشاه شدن صبح گاه و بیگاه هر دو یعنی صبح
آوان صبح آن که یعنی وقت صبح سلطان وقت بترکیب اضافی وقت وقت یعنی هر وقت
دوم بهرام شنبه روز زحل یکشنبه روز شمس دوشنبه روز قمر ناهید یعنی سه شنبه روز مریخ چهارشنبه روز بهرام
یعنی مریخ چهارشنبه روز عطارد پنجشنبه روز مشتری عید المومنین یعنی جمعه روز زهره از خراش

آزردہ برآمدن و سیماب شدن گوا کرا از آتش خورشید یعنی صبح شدن صبح روشن شدن یوسف تاریخ در دست
کنایہ از صبح و آفتاب صباح و صبوح بسر بردن یعنی می خوردن بوقت صبح بانگ دادن موذن یعنی صبح
شدن در صفت شب شب تاریک تر از دل تنگ شب آتشین شب پر نور مهتاب
شب یعنی شب مهتاب شب خوبی شب سیہ شب چون دود شب کحلی پوش سیاه شب
تاب و تب شب کلفت زای شب گر یعنی ماتم یا شب ہجر شب دیو چہر شب داج و شب
دیجور ہر دو یعنی شب سخت سیاه شب یلدا یعنی شب سیاه بسیار دراز شب سیاه تر از پر زاغ شب
چراغ از پیش برگرفته شب سیہ کار شب جگر سوز یعنی شب غم شبی چون صد ہزار زنگی سیاه
شب قیر و شب عنبرین و شب مشکین ہر سہ بیک معنی شب شب نہار خواری یعنی شب وصل شب یار و
یعنی شب مهتاب شب سیہ در سیہ یعنی شب بسیار سیاه شب حسرت زای شب چراغ یعنی
شب مفلسان شب قیرگون یعنی شب سیاه شب عدم ترکیب اضافی شب دراز رشته یعنی شب
سیہ دامن شب کوتاه رشته یعنی شب گریا شب بی منتہا یعنی شب بسیار دراز شب تیره گون شب
پرده ساز شب زاینده و شب حامله ہر دو یا یعنی که معلوم نیست که فردا چه شود و شب ظلمانی شب
تیره رنگ و شب زاغ رنگ شب و افسانه دراز شب رخشنده تر از روز شب فرخ شب قدر
وصل شب تاریک چون زلف یار شب دولت و یا شب سند نشینی یعنی شب وصل شب انتظار
شب مشکین پرند شب سیه رو شب رخشنده چون روز روشن مهتاب شب چون روز روشن
چادر شب سنبل شب پرده شب عروس شب سیه مار شب زنگی شب هندی شب هندو یعنی
پاسبان حریر شب زلف شب لیلی لیل سیفور شب سرمه شب شب بیر شب ادهم شب طیلسان
شب نفس شب تیره شب ہجران شام ہجران شاه عنبرین نقاب و پرند آسمان گون آسمانگون
رنگ و قرة العین ہندوان و طره عنبرین برای سپهر و پرده عاشقان خلوت آرا و حجله عشق
و آہوی مشکین و چتر سیاه ہمه یعنی شب سیاه شیدا سیماب شدن دنیا از شب مهتاب گه آختن
شب از روشنائی انیس جان گدازان بودن شب شاهد حجله ساز بودن شب پرده شاہدان
راز بودن شب زلف سیاه بر دوش افگندن شب دیده واشدن ستاره و از مشک
نقاب بستن آفتاب و خضاب کردن کہربا از قیر و حریر سفید مشک سیاه افشاندن شب بر کافور

وکحل اندوزی کردن شب و فوج ستارگان تاختن ماه و برپشت کوه رخت انداختن مهر و زهره
صبح شگافته شدن چون شگوفه و نافه کشائی کردن آهوی شب و صدرت غالیه سا شدن سپهر و
طرهٔ عنبرین ماه بهم کشادن و بر سبزه زمرد و از برگ بهار فشاندن باغ انجم و طاس خورشید را
بزیر افگندن شب و غالیه سودن شب بر عارضی ماه و نقاب مشکین بستن زلف سیاه و از مشک
علم برکشیدن شب و خط کشیدن قیر بر نقره و نفس سیاه بازی بستن شب و در سمور عباسی نهان
کردن شب و رواج پرطاسی را و گذشتن تیغ آفتاب و هزار میخی شدن جوش شب و علم سیاه برافراشتن
شب و از ماه قصب پوشیدن خورشید و بر جبه روز عنبر ریختن چرخ کبود و بر زاغ بر سر آوردن
شب و سر از خواب برکردن شب بره و قصب سیاه پوشیدن شب و خیمه کبود گلشن زدن
چراغ روشن و بر دو حلهٔ نیلگون روان شدن سیاره شب و کوس و سنج زمانه را پر از علاقه
در کردن شب و سر نافه خراشیدن شب و بر بنفشه روز مشک پاشیدن شب و سر نافهٔ مشک
کشادن شب و قدر و منشور نوشتن سیفور شب و عطرسا شدن زلف شب و نو آراستن شب ستارگان
چون سحر و از کمین جستن شیر سیاه و فرود آمدن شه حبشی از تخت عاج و گوهر آمودن زنگی تاج
و بردن دزد یاقوت خورشید را و پیرایه بستن شب از ماه و گوی بردن شب از روز رخشنده
و روشن چراغ و مردن شمع و زیور عنبرین ساز کردن شب و شنگرف بر لاجورد سودن فلک
و روپا و زر دندادن سمور سیه و میل بسرمه زدن چشم خورشید و رفتن گوهر بدریای نیل و از کار
افتادن ترک حصاری و در حصار افتادن عروس جهان و چتر مشکین بر سر گرفتن شب و رنگ
عنبر گرفتن جهان و کحلی پرند بسر در آوردن شب و سپر ماه بسنگین کمند در آمدن و مشکسای شدن
فلک و در تیغ کوه رفتن آفتاب و بخواب آمدن سر روز روشن و بانگ بر زدن شب بروز
و سر افگنده شدن مه گیتی فروز و قفل فیروزه بر زدن شب بر گنج و مشک سنج شدن ترازوی
کافور و نفس شمرده زدن صبح و رده پوشیدن روز و پردهٔ زلف بزمین دادن ساقی خورشید
و بماه ستاره ها سر سپهر آراسته شدن و پردهٔ گوهر نگار یافتن فلک و مشکین رنگ شدن
و سر در دادن جهان بچشم خود و مداد از شیشه گردون ریختن و پرسواد شدن حجرهٔ گل و پر از یاقوت
ازرق کردن حجرهٔ ملک شام جهان را و عنبر سیاه ریختن فلک و پرچم سیاه کردن گاو زمین و

زنگاری شدن طاس فلک روان شدن ادہم شب بہ تندی و پر از مگس زر شدن خوان فلک و پرواز
کردن شپره و رفتن چشمہ روشن بچاه و روان شدن زورق رنگین ماه و بسیاہی بدل شدن
سرخی چون خورشید و مشک فشان شدن سپہر اعظم و از خوان فتادن قرص خورشید و دندان
کشادن چرخ و پیر و از آمدن خفاش و آراستہ شدن مجلس انجم و لب بردن ثریا کشتی ماه را
و پیدا کردن ماه کشتی خود را ہمہ بمعنی شب شدن والضحی خواندن شب از لبس و رازی ہم ساختن
شب ہجر و بخت سیاه شبگیر بمعنے آخر شب نیمشبان بمعنی نیم شب شب افتادن بمعنے شب شدن دل شب
بمعنی نصف شب و تخت سیاه شب بازی کردن بمعنے لعب بازی کہ بشب گنبد سواد یافتن
شب از خال محبوب زنده دل شدن شب بچراغ شام طرب شام غریبان شام سکینت ہم نوالہ
شدن نور و ظلمت از شب ماه بر دود شدن جہان از شب در صفت آسمان چرخ مقرنس
بمعنے فلک زنگار رنگ چرخ دورنگ سپہر سپہ کاسہ چرخ سفلہ پرور چرخ کجرفتار چرخ
اطلس چرخ ثوابت یعنی آسمان ہم کہ ہمہ ستارگان باو پیوستہ اند چرخ کجرو چرخ مشعبد
بمعنی فلک بادیگر چرخ دوار بمعنے فلک گردنده فلک دون پرور فلک دون آسمان
تقدیس بمعنے فلک پاکی آسمان پست نظر فلک جورکیش گردون سره کیش آسمان
گیتی گرد چرخ کحلی پوش چرخ انگون چرخ ازرق پوش سپہر چوگان باز چرخ
رو سنبل چرخ ازرق آسمان فاختہ گون چرخ چنبار چرخ بجان سپہر درخشان
پاک چرخ کہن زرد چرخ فیروزه رنگ چرخ شش طاق سپہر سپہ کاسہ
چرخ مینا فام چرخ جابر بمعنے جور کننده آسمان دغل فلک حقہ باز آسمان چابک سیر
آسمان تیز ہوش فلک دیر گیر زود کش فلک شیشہ فرش چرخ دورنگ فلک شیشہ رنگ
گردون غمازی وش چرخ ناکس پرست فلک شیشہ ساز فلک شیشہ باز بمعنے بازیگر فلک کاوش
فلک تابناک فلک آتشین سپہر کج نفس سپہر گردنده گرد جہان چرخ اخضر طاوس پر گردون جہان
خرام فلک شطرنج پیکر چرخ بی مدارا فلک ہزار میخی چرخ بوقلمون چرخ نگون نشست
چرخ کہن سپہر چرخ دائر بمعنے گردش کننده سپہر دودناک سپہر فتنہ پرور چرخ نیلگون فلک نیرنگ ساز
چرخ لاجوردی چرخ فیروزه فام چرخ انگشتری باز فلک سبز پوش چرخ

دیرینه سال چرخ فیروزگشت چرخ دولاب رنگ سپهر ترین آشیانی گردون گرداب فلک ششخوان فلک
سبزچنگ فلک قهرمان فلک مشکین حصار فلک طاوس اخضر فلک چتر آسمان حصار چرخ زندان
سرای چرخ تخت روان فلک کمان چرخ شیرگردون پیچم چرخ تنور طوفان زای فلک مخمل آسمان
زجاج آسمان اطلس چرخ یحیی چرخ چتر فلک رواق آسمان در و بام چرخ جام فلک زنجیر آسمان مینا
فلک خاتم آسمان ابروی افق یعنی ابروی کناره فلک خرام فلک گردش دژم چرخ یعنی گردش بخت بد
آسمان دامن فلک دوران چرخ بلای آسمانی دوران بیدار فلک قرصه سپهری ستون آسمان
فضای آسمانی تنگ دثار فلک میراخور چرخ لعبت باز گردون پل آسمان پیمانه سپهر نگین افلاک
زربفت فلک ستاره بیزی فلک طاس سپهر گرم و سرد فلک فتنه آسمان کلاه آسمان نیل فلک
تاج آسمان نیل فلک محیط سپهر اژدهای سپهر [illegible] آسمان فراش فلک بافشار کوزه پشت
کله گردون حبشی خیمه آسمان پرده دار فلک بیضه گردون کوزه گر چرخ آبگون چرخ ترک فلک
اشتر فلک جوش فلک سیر فلک فلک یعنی کشتی زال چرخ قرابه چرخ طوطی فلک طبق
آسمان صحنک زرین فلک چنگ سیاه بیضه اسپ فلک سبزچنگ سمنوش سمنوش یعنی سرکش
و سبز نیل و پرده نیلگون و طاسک سبزگون و گنبد تابناک و گنبد سبز گیفت و کبود زنجیر و رواق و کاکش
و اژدهای هفت سر آهن خوار و مهندسی صد و دیر کبود پرده و کهن طاق و فلکسگون هوا و مینا سبز و کاخ
مخ و برج زمرد و گردنده دولاب و گنبد فیروزه و دیر سبز پوش و فیروزه گون تخت و فیروزه گون گنبد
و دیر کهن‌سال و گنبد فیروزه گلشن و سبز گلشن و دو پیشه گلشن و دهلیز خضرا و سبز آبگینه و آینه
عدل و سبز پوش و خم لاجورد و برکه لاجورد و طشت عنابی آبگون و طشت خون و سبز شاخ و سبز
باغ و فروزنده کاخ و طارم سرمه گون و کاخ دل افروز حصار لاجوردی و کاخ جهانتاب و آسیا
گردنده و پرده نیلگون و پرده دیرسال و بی‌حیا پلنگ و خم نیل تاب و طاق نیلوفری و لاجورد
چتر و طاق آراسته و لاجوردی بساط و گنبد قیرگون و طشت نگون و گنبد تیز رو و تخت رونده و
سبز طاوس جلوه و طاوس برق خرام و دیرکار جنبش تیز رو و کاخ بازگونه نورد و دیر شماسی
و شیر گرگ [illegible] بار و حصار فیروزه و سبزه زمرد وا و [illegible] بک و گنبد کوژ و نیلوفری ایوان
و گنبد روان و گنبد [illegible] نورد و [illegible] حصار [illegible] گنبد گردان و [illegible] طاقش

این همه بمعنی آسمان نه ارغنون و نه چمن و نه صدف و نه خم و نه گوی و نه قرصه و نه ولق و نه دیر طرب خیز و نه کرسی و نه تخت و نه قصید و نه فلک و نه رواق و نه گنبد و نه منبر نه پایه و نه طاق و نه کلبه فیروزه و نه خوانچه و نه عماری و نه بطن و نه شیشه پیک و نه مطبخ و نه خرگاه و نه طاق و نه پشته همه بمعنی افلاک نسعه هفت موج و هفت اورنگ و هفت جدول و هفت پرده و سبعه گردون و هفت خوان افلاک و هفت صندوق و هفت اورنگ و هفت فیروزه کاخ و هفت میدان و هفت مجلی طراز و پرکار هفت و هفت باغ و حلقه هفت جوش و هفت پرکار تیز و هفت حصار و هفت خرگاه و قرای هفت فرشی و هفت پرند پرنیان رنگ و محیط هفت موج و هفت مهد همه بمعنی افلاک سبعه فلک ماه یعنی فلک اول فلک عطارد یعنی فلک دوم فلک زهره یعنی فلک سوم فلک شمس یعنی فلک چهارم فلک مریخ یعنی فلک پنجم فلک مشتری یعنی فلک ششم فلک زحل یعنی فلک هفتم بزمین بوسه دادن آسمان کسی را جامه در خم نیل افگندن فلک از غم خزینه های افلاک گلوگیر شدن فلک کسی را در زلازل افتادن فلک از هیبت بی تکلیف کردن فلک و اغدار شدن ناصیه سپهر بغلامی شاه دوران جیدار فلک پل شکستن گردون بر کسی یعنی بیقرار کردن فلک کسی را طغرا بآسمان بردن یعنی رفعت پایه بازی از پرده بردن آوردن چرخ با هزاران دیده کور بودن فلک آهسته شدن تک فلک یکباره مهر بر گرفتن فلک گردنده با طشت و تیغ استادن فلک کشت کردن سپهر خراش پذیر بودن دور فلک دور فلک سوراخ شدن کنایه از غم عظیم جامه در تن زدن فلک از غم افتادن آسمان بر زمین از غم باری بر آراستن چرخ کهن از دزدهای افلاک بازی چابک برون آوردن چرخ ظلم آشکار کردن فلک بر کسی کبود و کور شدن چرخ بماتم عظمی زهره یعنی فلک سفله محال بودن خرق و التیام فلک بد ساختن سپهر با کسی یعنی بدی کردن آسمان با کسی صدای رنگ گردون برخاستن نقش انگیختن فلک بر آسمان رسیدن گرد یعنی غم عظیم خوان بر سر خوان نهادن آسمان یعنی شاه مهره باختن نیرنگ فلک یک شتی و صد شمار داشتن باده فلک کج باختن سپهر ناساز با کسی بوالعجبی بودن در نورد فلک در سینه زدن آسمان آبای علوی کنایه از افلاک و متعلقات آنها کمر آسمان یعنی منطقة البروج با کمان و تیر بودن آسمان با کسی ترازوی فروشش بودن آسمان باعتبار نیکی و بدی رو بستگان سپهر یعنی

نهایتهای دور افلاک بازی نمودن سپهر بروز بوسه دادن آسمان بر دست کسی جستن طشت خون
شدن سپهر در روز جنگ سحاب پوش شدن چرخ از سرما گزند بر روی کسی آوردن دور فلکی چون
آسمان معلق ماندن کسی گرگی و روشنی کردن آسمان یعنی قریب کردن آسمان بوسه دادن آسمان
بخاک در بادشاه همرنگ آسمان شدن یعنی ظلم پیشه کردن و سیاحت نمودن قمر ترفع شدن
مرتبه و نیلگون پوشیدن بی قیامت ستاره نثار کردن فلک بر شاه یا بر معشوق فرود آمدن
فیض از آسمان پوشیده رو شدن فلک از ابر راست شدن فلک با کسی یعنی موافقت
کردن آسمان با کسی از آسمان آتش باریدن یعنی کار عجیب ـ کنایه از غم و محنت و بربا
دادن نفرین کسی آسمان بالا از عرش والا جناب عرش طارم سنگبار عرشی کنایه عرش فرسوده پرواز
کسی شدن طاق عرش عرش نورانی دو اسپه در شتاب بودن ایام اشیای دوران روزگار
عهد شکن بیزرکه زمانه نارسیده ورو کین گرگس روزگار چتر زمان کاخ زمانه تقویم مانیل و سرکه
باشهد داشتن زمانه ابلق روزگار دوران توسن یعنی زمانه سرکش دور فلک خبر ندیدن
چشم زمانه چون تو بادشاهی را ایام سفله دور گردنده حال گلو افشردن روزگار کسی را روزگار
خوش یعنی زمانه خوب غلط کاری روزگار زمانه غدار روزگار شب تار یعنی زمانه بعیت با زیب
نیک و بد آبستن بودن زمانه قطع زمان یعنی گذشتن ایام طے زمان یعنی زود گذشتن
زمانه چار فصل دهر رخش زمانه چون شراب تازه در جوش بودن عهد نیک زمانه مرد
عهد نشاط چون زمانه گرگ کینه دوز زدن زمانه دامن زمانه طلسم خانه دهر دوران فتنه خیز
تنگنای دهر روزگار شگفته فرعه نیرنگ بودن مقابر زمانه بازی تازه انگیختن زمانه
روزگار نشستن یعنی تمام شدن عهد انوشدار روی دهر دور دورنگ روزگار دراز رفتن
بمعنے از دل گذشتن دور آهسته رو گشاده شدن پل بند زمانه یعنی مساعدت نکردن زمانه
تیرگی نمودن روزگار با کسی زمن و ازمنه جمع زمانه روزگار بوقلمون ساقی دوران عهد چوشر
بمعنے زمانه نیک دهر دولی یعنی زمانه سفله زمانه بیمهر طول زمان یعنی درازی مدت عهد
سکبیر باقی ایام دیر بار بمعنے مدت مدید بسر بردن روزگار وقت خوش بهار وقت خوش
ساعت ارجمند راه خویش زدن تنگی بمعنے خشک سال آمدن سال بی بر دو کشت یعنی

سال قحط یا یعنی سال گذشته سالهای دراز یعنی سالهای بسیار فروردین و اردی بهشت و خورداد هر سه ماه
بهار بهمن و دی و اسفندارمز هر سه ماه خزان تیر و امرداد و شهریور هر سه ماه گرما و مهر و آبان و آذر
هر سه ماه سرما لشکر بیداد آیین زمستان در اندام زمهریر خون شدن از سرما گریستن برف کافوری ا
کوه یعنی گداختن برف از کوه بشارت آفتاب خزان کینه توز یعنی خزان کینه اندوز خزان غارتگری باغ
جوان شدن موسم گرما یعنی آمدن ایام بهار شکستن گرما اندام زمهریر را یعنی موسم نوروز آمدن تموز
یعنی گرما تمازت یعنی گرمی ره کردن آفتاب در سرطان یعنی ایام بارش رسیدن تنور شفق گاه کهکشان
قمر بجرم سعد و بنظر نحس در رنگ آن سبز و آن باقلیم هفتم متعلق است و شهرهای آن بلغار و سقلاب و روس
و اقصای روم و مقام آن فلک اول است پیمانه ماه قرابه ماه چشمه ماه آفتاب کش ماه کلاه ماه ماه
بدر عماری ماه ماه سیاک سپر ماه غریب خرمن ماه پشت دست مه پروانه ماه هر دو یعنی کشتی ماه
قرص ماه دریچه ماه گل ماه عمامه ماه ترنج ماه افسر ماه جلاجل ماه سیب ماه طشت ماه قلعه
ماه علم ماه طوطی ماه مضطرب ماه ماه شب خیز ماه شب افروز کلیج ماه نو خلخال بدر طاسک ماه خمیازه
هلال ناخن هلال تیغ هلال محراب هلال کمان هلال چادر مهتاب پیراهن مهتاب نطع سیمین مهتاب پریشان
مهتاب جوش در جوش دادن بدل کشای کلف مجرم مه بودن جان سوز بودن غم در حالت غم
گرفته شدن ماه بعقده و نسبت سعادت قران زهره با ماه کسب رطوبت از مهتاب کردن از
عقده بر آمدن ماه نشستن شاه قمر بر تخت فلک انگشت کش بودن ماه یعنی انگشت نما بودن
ماه شبخون ماه یعنی نحوست ماه مهره مهدی یافتن برج از ماه دریوزه تابندگی کردن ماه از روی
خوبان درهم ریختن ماه در آب یعنی تلالو نور ماه در آب دهان بخمیازه گشادن ماه نورخ کلف
اندود ماه نگه در چشم ماه سوختن لرزیدن مهتاب در چشمه قدح بر نوشتن ماه مهره از ماه ساختن
بفسون دیوانه گشتن ماه بدیدار معشوق رونق مه شکستن به بدری رسیدن مه نو نور افگندن
ماه تیر یعنی عطارد و آن فیروزه گون است و ممتزج است در نحوست و سعادت یعنی اگر بکوکب
سعد پیوند و سعید شود و اگر بنحس پیوند نحس شود و متعلق آن اقلیم ششم است و شهرهای آن
ساکن یاجوج و ماجوج و منشا مغولان و اطراف ترکستان و خرکس و بردع و بعضی شهرهای
شام و مصر تا بدریای مغرب و مقام آن فلک دوم است و آشیانه سپهر فلک نیز گویند عطارد

سپردار و زهره را اولی فلک گویند و رنگ آن سفید است و آن سعد اصغر است و اقلیم پنجم بآن متعلق است
و شهرهای آن چرچین و زمین تبت و ختن و کاشغر و فرغانه و خجند و سمرقند و بخارا و خوارزم و آذربایجان
و ارمنیه و روم و بابل و مقام آن فلک سیوم است وقت زهره زهره سرود سرا زهره شب افروز
کلید هر کام بدست دارنده در تسدیس بودن زهره یعنی ساعت سعید شمس بنظر سعد و مجرم نحس
و رنگ آن زرد است و اقلیم چهارم متعلق بآن است و شهرهای آن بلاد چین و کشمیر و کوه و بلور
و بدخشان و بلخ و زمین خراسان و مازندران و سمنان و بیت المقدس تا بدریای مغرب و مقام آن
فلک چهارم است قندیل آفتاب شمع آفتاب چشمه خورشید کلاه خورشید افسر خورشید لعل آفتاب
گینه مهر یعنی نحوت آفتاب تند آفتاب سلامی مهر یعنی مسلح وار آفتاب خنجر خورشید تیغ خورشید نیزه دار
آفتاب نوری طیور خورشید خرمن آفتاب طاساک خورشید مشعل خورشید گل آفتاب جانور سپید
سفید رنگ قفل زرین آفتاب گوی خورشید خندیدن خورشید آئینه خورشید زرین علم خورشید ساقی
خورشید زرین سراپرده خورشید غطله خورشید هر دو یعنی آفتاب آغور یعنی صبح کالیچه خورشید عروس
آفتاب خرگاه پروانه خورشید بهر دو معنی آفتاب آغور یعنی آفتاب واحد العین آفتاب سپهر ترکیب
مضاف و مضاف الیه خورشید پای سه گنج نه آفتاب مسافر سوز آفتاب تیغ زن خورشید نیل کمر
خورشید کشاده رو خورشید نیلگون حروف خورشید رخشان مهر تابان آفتاب اکسیری خورشید جهانگیر
خورشید آئینه وش خورشید دوره و باعتبار تاثیرات مختلف آفتاب بلند خورشید گردون نو سلطان
خورشید نبرد چراغ جهان و چراغ روز و سپاه انجم و شاه شرق و میوه پر نور بیجاده رنگ و ساقی
صبح خیز و ترک سلطان شکوه و سوار مشرق و روی شیشه ترنج و چشمه خاوری و مهد و چشمه
هر شب آب خورنده و چشمه آتش آب دار و چشمه غرق شونده در دریا و دنیا بینزنده بدریا و طفل کهن
سال که نعالش روانست و حیه مساکین و نگین همه جا موجود و بزرگتر جهان و گنجیده بتنگنای آبگو
بالا و زیر پوشیده در کام شیر مسکن کننده و در یک شبانروز از مشرق تا بمغرب رونده و شاه
هزیمت دهنده فوج ستارگان بیک رخ نمودنی و بی کینه گرم شونده بر همه کس و از انفعال بر زمین
رونده و هر که تیز نظر بسوی او کند نابینا شود و قبله مشرقیان و خدای هنود و نور ده چشم ذی حیات
واحد به همه گرم شونده کسی تیز بسوی او نتواند دید و زهره کوه خون کننده بنظر تیز باعتبار پیدا شدن

لعل از کوه و یک چشم همه کنایه از آفتاب بخانه شرف بودن خورشید که برج حمل است بمعنی ساعت سعید
پر انداز شدن تیر تاج زرین بر سر نهادن خورشید آفتاب را بکل اندودن کنایه از امر محال بهره مندی
یافتن برج از خورشید گرم رو شدن آفتاب بمعنی تمازت آفتاب غرق کردن از شرم روی یار
لرزیدن پنجهٔ خورشید از هیبت حسن نگه در چشم مهر سوختن پادشاه از غضب و کله زدن ابر بر خورشید
کلاه بمعنی خیمه زرد شدن آفتاب کنایه از غروب آن قحط آفتاب بودن در ایام بارش نو نافگندن
مهر علم برکشیدن آفتاب نرم شدن خنک از تاب خورشید در خورد نبودن آفتاب بسایه چشم رسیده
کسوف بودن آفتاب تیر شدن آفتاب خیط الشعاع بمعنی تار نور آفتاب خطوط شعاعی نیز
بهمین معنی دمیدن تار شعاعی طناب تار شعاعی رومال زرتار خیط الشعاع صطرلاب بمعنی اصطرلاب
یعنی ترازوی آفتاب ذرهٔ آفتاب اندای بمعنی ذره پر از آفتاب مطلع خورشید بودن ذره کنایه از
کار عجیب گرائیدن ذره سوی خورشید بهرام و نحوس و جلاد فلک مریخ را گویند و رنگ آن
سرخ است و آن نحس اصغر است و مقام آن فلک پنجم و او منسوب باقلیم سوم و شهرهای
یکطرف جنوب کشمیر و لاهور در قندهار و بعضی از غور و غزنین و زابلستان و کرمان و شیراز و
اصفهان و بغداد و کعبه و بصره و بادیهٔ عرب و بلاد مغرب ترک بهرام خفتان مریخ مریخ شیر افگن
مشتری که آن را برجیس هم گویند سعد اکبر است و رنگ آن صندلی و مقام آن فلک ششم
و او منسوب باقلیم دوم و شهرهای آن مکران و سیستان و طرف خراسان و یمن و مکه معظمه
و مدینه منوره و دریای فارس و اطراف مغرب دفتر مشتری تابش مشتری مشتری شب افروز
برجیس کمانداز زحل را کیوان هم گویند و او نحس اکبر است و رنگ آن سیاه است و مقام
او فلک هفتم و متعلق آن اقلیم اول است و شهرهای او سراندیب و اقصای هند و سند و جزائر
دریای جنوب و حبش و زنگ بار تاج کیوان کل ستاره مسمار ستاره چراغ انجم سپند سوز
ستاره ها چشم بیدار انجم اخگر انجم گردش قرعه ستارگان کل ستاره اختر آسمان
نهاد بمعنی ستارهٔ بلند ستارهٔ روسفید ستاره بلند نظر روشنان فلک بمعنی ستاره ها
اختر سحر تاب بمعنی ستارهٔ روشن چون صبح یا بمعنی ستاره که قریب بصبح بتابد ستاره
نظر یاب بمعنی ستارهٔ سوزنده نظر چراغان انجم انجم خورشید تاب فوج اختران اختر نیک فال

نام ستاره سماک یعنی شهاب ثاقب اختر بد مهر خرد ستاره با سیماب ستاره های حیران ستاره
سعد کوکب ستاره بخت ستاره آسمان نقاب سند ستاره ها وبال اختر فراش کواکب ستاره
بر آسمان بست عمر تو باد یعنی تا بقیامت زنده بمانی اختر ارجمند هفت اختر کله دار اختر تیسر
کوکب تابناک اختر آشفته یار بودن اختر برخاستن اختر با اقبال بازی کردن ستاره بجان کسی
یعنی کشتن ستاره کسی را چراغ کسی افروختن ستاره بر آمدن ستاره ها چون دندان شیر
در شب غم برق بکشت کوکب افتادن یعنی سوختن ستاره در خانه وبال سبک گشتن ستاره
عاشق از کمال نحوست راه پیمودن کوکب نحوست با سعادت در فتنه زدن اختر سپند سوخته
کردن اختر بر روی یار دریده در بودن ستاره سعد ذابح ستاره ایست که او را کارد بدست
گویند دانه های پروین لالی حقه پروین سپند سوزی ثریا سهیل یمن تاب قطب شمالی قطب جنوبی
مسعود گشتن و مالی اختر مهره فشاندن ستاره و مهره بردن جهاندن فلک و سرشت از تن جدا کردن
زره سبک کردن خورشید یعنی صبح شدن بهار رومی خرمن های زر آویختن فلک و جمال از جهان
پوشیدن آفتاب هر دو یعنی شب شدن و گیسوی عصر مشکین شدن نیز همین معنی دو چندین یعنی
برج جوزا برج گاو یعنی برج ثور جوزای کمربسته سنبله میان بند عقرب دم دراز بفرخی چهره نمودن
گردش اختر و خرام فلک بکمان دست بردن شاه فلک یعنی داخل شدن آفتاب در برج قوس
برج کمان یعنی برج قوس ترازوی برج میزان پرند فلک یعنی ماه تخته اول کنایه از لوح محفوظ
است در صفت بهشت بهشت نقد بهشت نسیه جنت جاودان فردوس خلد ارم جنت المأوی
هشت باغ یعنی هشت بهشت تخت مینو بهشت روشن جنت عدن مینوی پاک ادریس خانه
یعنی بهشت دار السلامت نیز همین معنی در صفت دوزخ دوزخ نقد دوزخ نسیه کننده
دوزخ یعنی شخص گنه گار دوزخ تنگ و تار عقوبت آباد دوزخ دوزخ بهار دوزخ تافته
یعنی دوزخ گرم بگناه خشک دوزخ پوشیدن کنایه از امر محال در بیان گاه یعنی وقت
کوچگاه گاه بیگاه گرم گاه یعنی نیمروز سرایگاه شام گاه روزگاه پیشین گاه صبحگاه سحرگاه سحرگاهان
شبانگاه — دیرگاه بیگاه چندگاه سرگاه چاشتگاه سحرگاهان یعنی صبح گاه شامگاه
در بیان گاه یعنی جای نوحه گاه بیگاه گذرگاه تختگاه میعادگاه لشکرگاه عاقبت گاه

عشرتگاه نظرگاه نظاره گاه خلوتگاه تماشاگاه سیرگاه آتش گاه بساطگاه نشاطگاه حسرتگاه
پیغوله گاه پیغوله بمعنی گوشه و کنار سیرگاه تخت گاه شکارگاه صیدگاه پیشگاه بمعنی جلوخانه سجده گاه
بوسه گاه جایگاه بمعنی مرتبه قربانگاه فتنه گاه جلوه گاه جولانگاه قتلگاه کمین گاه رحمتگاه
غارتگاه آرامگاه دولتگاه نخچیرگاه تاجگاه آماجگاه بمعنی جای تیرزدن وطنگاه قبله گاه۔
جنگگاه قافله گاه درگاه بارگاه دامگاه توجگاه بندگاه عملگاه خوابگاه انجمن گاه قرارگاه
عرصه گاه فیلگاه کوچگاه تنهائیگاه حاجت گاه نقطه گاه پرستش گاه بالین گاه لانگاه
رامشگاه بمعنی جای رقص و سرود خطرگاه قدمگاه پناه گاه جلگه گاه کرگاه بمعنی رزمگاه زیارتگاه
رخنه گاه زخمگاه ساحلگاه حوادگاه نشست گاه نشستن گاه سریر و بمعنی تخت و غیره تنگ گاه
عیش گاه وسکاره گاه بمعنی جای جنگ سده سدره گاه کفل گاه کفل بمعنی سرین کورگاه برجگاه
فراخی گاه عطف گاه ناموسگاه بمعنی حیزگاه غارگاه داوری گاه بهانه گاه آرزوگاه۔
صدرگاه عبادتگاه فریب گاه شرمگاه یعنی اندام نهانی مرد و زن ماتم گاه درسگاه جلوه گاه
بنگاه پرورش گاه عماری گاه آغوش کردن داغگاه بمعنی ران اسپ میدان گاه۔
غسلگاه روضه گاه بودگاه سلامتگاه حجابگاه اوجگاه تظلم گاه بمعنی فریادگاه گریه گاه
آتش گاه کمین گاه قدمگاه بمعنی پایه و مرتبه و نام شهری انجمن گاه حاجت گاه پیشگاه
پهلوگاه فائده ستان چشم شکستن بازو شکستن استخوان شکستن رونق شکستن
پا شکستن خواب در چشم شکستن بمعنی نخوابیدن نگه بدیده شکستن بمعنی ندیدن زور در پنجه
شکستن دوش از بار شکستن رونق شکستن پا شکستن از رفتار دسته بدل شکستن
خمار در سر شکستن سخن بلب شکستن قد شکستن مسمار بچشم شکستن بازار بمعنی بی رونق کردن
بازار کشتی شکستن علم شکستن دل شکستن زلف شکستن اعتبار شکستن خار در رگ شکستن
رواج شکستن سحر شکستن طلسم شکستن خاطر شکستن سر شکستن دشنه شکستن بمعنی تیغ زدن
و شکسته شدن تیغ شیشه شکستن از رو باده گوشه نقاب شکستن مشک لطبله شکستن نغمه
بلب شکستن طرف کلاه شکستن بمعنی کج نهادن کلاه بر سر پل شکستن بمعنی بیقرار شدن
بها شکستن بمعنی کم کردن قیمت چیزی آستین شکستن بوسه شکستن بمعنی بوسیدن او بچه

بر بر و شکستن ساغر شکستن بر سر از غم تپ شکستن قدر شکستن فیل بند شکستن فرزین بند شکستن گرمی بازار شکستن ناہار شکستن بمعنی نہار شکستن پندار کسی شکستن بمعنی غرور کسی شکستن۔ در شکستن گوہر شکستن ناخن بفکر کار شکستن بت پندار شکستن سنان لب بینه شکستن سحر کہ شکستن بمعنی جنگ زدن مہ شکستن گوشه داماں شکستن بر شکستن بمعنی بر ہم شدن و چشم کردن **فائدہ** رگ جان گسستن رشته گسستن زنجیر گسستن رسن گسستن عنان گسستن امید گسستن عہد گسستن جان گسستن زنجیر گسیختن سر رشته گسستن سر رشته گسیختن **فائدہ** طرف نقاب طرف چمن طرف کلاہ طرف باغ طرف دامن ہمه طرفہا بمعنے گوشه و طرف بستن بمعنی فائدہ بر داشتن **فائدہ** گوشه خاطر گوشه امن گوشه دل گوشه دامن گوشه کلاہ گوشه نقاب گوشه غم گوشه فراغت گوشه چشم گوشه دستار **فائدہ** کنج فراغ کنج حسرت کنج خاموشی کنج فقر کنج لب باغ کنج غم **فائدہ** چمن چمن گل گل باغ باغ خار خار جہان جہان عالم عالم صحرا صحرا آسمان آسمان دریا دریا دامن دامن فوج فوج جوق جوق جام جام سخن سخن طوفان طوفان خرمن خرمن مصر مصر شرحه شرحه شاخ شاخ ہر دو بمعنی پاره پاره و دیگر از الفاظ دلالت بر کثرت کند **فائدہ** جہان در جہان فوج در فوج موج در موج ہزار در ہزار خاک در خاک **فائدہ** گل چاک گل زخم گل داغ گل اشک گل رسوائی گل عشق گل مراد گل امید گل یاس گل جنون گل نارس مراد گل شعله دمیدن از باغ دل گل غم از باغ جان شگفتن **فائدہ** دامن کوه دامن دشت دامن زمانه دامن دریا دامن موج دامن نسیم **فائدہ** موج نگاه موج اشک موج حیرت موج حسرت موج درد موج غم موج خون موج شراری موج اضطراب موج خطر موج شکوه موج کدورت موج پریشانی موج بوریا موج دریا موج ہوا موج می موج آتش موج خیال موج نخوت موج فیض موج غوغا موج گہر **فائدہ** خشک سار نمک سار سنگ سار شاخ سار کوہسار دیو سار چشمه سار و سار لفظی ست که دلالت بر کثرت کند **فائدہ** سنگ لاخ دیو لاخ و لاخ لفظی ست بمعنی درست در صفت دیوان و غولان ہائل بیابانی غول بیابانی غیلانام بادیه غول غیلانام غول سر کالبد ہای سہمناک پلید منکر درشت بمعنی بد و بدہیکل ... چون زنگیان سیاه ست ہمه قطران قبا و قیر کلاه • ہمه خرطوم دار و شاخ گرامی • کلاه دبیلی نمود ...

از آمدن و از سید بوی عود آمدن هر دو بمعنی امر محال و الیقین بمعنی یقین وارنده ام عیب زشت تیغ بمعنی خبر دار
و فروختن فرصت افتادن بمعنی فرصت حاصل شدن نعمت فراخ بمعنے نعمت بسیار آری آری و
بلی بلی بتکرار الفاظ تاکیداً آمده بچه معنی بمعنی بچه سبب نسل ناستوده بمعنی اولاد بد بسر بردن بمعنی
بانجام رسانیدن زمان تا زمان بمعنی هر زمان راست آمدن فسون بر کسی بمعنی اثر کردن فسون بر
کسی چست آمدن چیزی بمعنی پسند چیزی ریاضت دادن کسی را بمعنے ریاضت فرمودن کسی را
تکلف در ساختن بمعنی تکلف کردن سوگند بجان تو و بجان تو هر دو بیک معنی جام بمعنی جام عرقی
شوربین فرسای صفت خوی رسم و رنگ زمانه دیدن زمان بزرگ پیش آمدن همت کارگر ترکیب
صفت و موصوف زنده گشتن آفرین بمعنی آفرین کردن یک جهان کسی را سنگ بر داشتن
بمعنے وزن کردن قبضه داری شکر بمعنے انقدر شکر که در مشت نگنجد ره آورد بمعنی تحفه ره آورد
پیش فشاندن بمعنی سوغات دادن بوزن بر کشیدن بمعنی سنجیدن گلاب ریحانی بمعنی گلاب بسیار
خوشبو الحکم بمعنی الحظ بالحظ بمعنے و مبدم چوب دستی بمعنی عصا عنف و ستم هر دو بمعنی ظلم و درشتی
بمعنے بچیر و دراز باده گشته بمعنی گم شده هراسی بمعنی بترس پرستشی بمعنی بکیر ستش بکن چنانچه
رحمی بمعنی بکر حم بکن انچه خورد بمعنی انچه بیسر آمد رسم بمعنی مشاهره اقطاع بمعنی جاگیر فرا رسیدن بمعنی پیش آمدن
خراس بمعنی آسیای که بچه بگرداند و سیاش بمعنی اشیای دستی خجلی بمعنی شرمنده شدن شتاب کن
بمعنی شتابی از میان کم شدن بمعنی کم شدن آرایش بستن بمعنی آراستن آرایش فراخ و دراز بستن
بمعنی بسیار آرایش کردن پاره و لفر سا بمعنی حد کردن و چاک انداختن بچیزی بمعنی چاک کردن
چیزی را بازیچه اطفال بازیچه اول شباب چیز خوش آینده کن مکن بمعنی امر و نهی همه شیئی بی شمار
دست دادن بمعنی حاصل شدن سکو بانام شخصی از پیشوایان یهود ولرف آزمودن بمعنی امتحان
کردن و جوشش زدن در داد بمعنی داد خوب زدن جنگ بمعنی کمان حلاج رایگان گرفتن چیزی
و رایگان دادن چیزی را بمعنی مفت گرفتن و مفت دادن چیزی را که بمعنی باشد کردار زشت بمعنی فعل بد
و ستیارنی بمعنی سه و غلط زدن پشیمنی فشردن چیزی را بمعنی ناچیز دانستن چیزی را ارزدن بمعنی
زروجان رفق دانستن بمعنی فرق کردن عشر بمعنی محصول و باج بجواست بمعنی خود بخود و تا طلم
قدرت سر آمد را بمعنے خوشی و غم این همه بمعنی انقدر و چندان خدا را بمعنے برای خدا چه آمد بمعنی چه شد

تا چه پیش آید هر چه باشد دودمان یعنی خاندان آزمون یعنی آزمایش خار خار یعنی عداوت و خشم
و علاقه از محبت پارینه جوش کردن یعنی پسند کردن جامی مشرب یعنی مقید مذهبی نبودن پوشیدن
بمعنی عیب ستر نمودن یعنی سزا دادن گوشمال کوچ بقاعده ترخیم میل ببالا نمودن آب فرو کنایه
از کار عجیب دبه و دبه یعنی ظرفی که از چرم سازند برای روغن و غیره و صد ره یعنی صد بار تلقین
بتربیت کسی خواندن شنیدن یعنی گوش کردن و پوشیدن چشم از چیزی است چشم پوشیده یعنی پیشتر از آن
اینقدر بیش هم بود سر چوب یعنی میل سرمه لاغ بمعنی بازی لابه یعنی خوشامد داوری یعنی حکومت
برآید داشتن یعنی آسیب چه ها داشتن سم آب یعنی ریخ نیاز آستن یعنی توانستن زلزله در صدد
افتادن یعنی بیقرار شدن زان پیشتر بمعنی پیشتر از آن باز خوردن یعنی ملاقات کردن یارب
بمعنی آیا که برای استفهام آید کر کردن یعنی پیوند پارچه و غیره گرفت یعنی پوشیده شد تحفه
بمعنی تحفه از جا رفتن سپند و جا نگهداشتن سپند هر دو کنایه ببین سپند آرایش
سرپرست یعنی سوگند بسر پیر خودت سر خود گیر یعنی برو اینقدرها در خور و در خورد یعنی لائق اینهم
نیست یعنی اینقدر نیست یا هیچ نیست رفته رفته آخر ساز بردن یعنی حاجت داشتن غلغله یعنی زنجیر
غیب گرفتن چوب یعنی خشک شدن کشت یعنی سخت اذیت داد کناره گرفتن یعنی گوشه گیری کردن
خس یعنی لئیم خبر مصنوع یعنی خبر قلب دنباله و دنبال یعنی عقب گرم و روان هر دو یعنی زود
باز نه یعنی مرده دستارچه یعنی رومال تبار یعنی خاندان بسیر و دن و بیست و پا هر دو بمعنی
تماشای یعنی اشتباهین یعنی بهترین طرفگیها بمعنی چیزهای بو العجب یعنی تعجب شگفت زار یعنی تعجبات
هیچکاره یعنی نکمی بی آرامشی یعنی بی آرامی یکسر و سراسر و یکدست یعنی همه آنان باز یعنی بعد از
گرمی آهنگ یعنی گرمی اراده دلاویز بمعنی پسندیده مملو و ممتلی و مالامال یعنی پر طنطنه یعنی اراده
زیبان و عنفوان هر دو یعنی جوانی ابر عطا پیداست یعنی ظاهر است سبک سبک یعنی آهسته نرم
نرم بمعنی آهسته آهسته برق غضب تهدید یعنی حکم نافذ سیران یعنی سیر کردن طیران یعنی پریدن
خدمت یعنی بندگی و کرنش صید از سیر ستاندن یعنی کمال قوت و شجاعت کینه توز بمعنی کینه ور
شکست انگندن بریدن از کسی یعنی ترک ملاقات کردن آزرم بمعنی صلح کین کردن یعنی کینه
ورزیدن زنده بودن نام چه از بیر خم بیشه بمعنی اندک اندک غالیه صلح عجیب مالید یعنی قبضه کردن

آستین فشاندن بمعنی تحسین و آفرین کردن زدن دست بمعنی نوعی و کره بمعنی بار دیگر چه نام است بمعنے
چه نام دارد هستم بسیار دیده بمعنی بسیار دیده ام از هوا پراگند بمعنی پریشان شد بسرخی زدن سیاهی
بمعنے ظاهر شدن سرخی از سیاهی تخم دادن چیزی را بمعنی تخم کردن چیزی را از قائم خار پشتی بنیاد
بمعنے از نیک بدی ظاهر شدن زادن حبشی از حبشی قواره قواره بمعنی پاره پاره تا چند تا چند
بمعنی تا چند سبک بمعنی وقار سکه کار دگرگون شدن بمعنی تغیر حالت کس دیدن کالا بمعنی بی روا
دیدن متاع تحفه و غریب عهد پیرایه سنج بمعنے عهد آراسته دود مشکین سپند بر فلک بستن
گزند از وه باز داشتن سپند آهوی بزرگ بمعنی عیب بزرگ بحق خدا بمعنے برای خدا گرم
جگر تاب بمعنی گرمی سوزنده جگر از تو آید بمعنی از تو شود دیر و کعبه دادن بمعنی از کفر و اسلام گذشتن
فرو خواندن بمعنی خواندن فیض بردن و فیض یافتن و فیض بخشیدن و فیض رسانیدن فشاندن
بمعنے بیاد دادن نشان پی گرفتن بمعنی سراغ جستن موج عاجز پروری داشتن احسان بحیران
اندوختن بمعنی ناامید شدن خوب آمدی بمعنی بسیار دیر آمدی قرعه افگندن انبوهی بمعنی بسیار شدن
پوست بمعنی ظاهر مژده شادی نفر انتشار گرفتن بمعنی نثار کردن قیمت هر چیز شناختن بمعنی مرتبه
هر چیز شناختن دریاب بمعنی احوال بگیر عهد راست گرفتن بمعنے سست کردن عهد پا آبرو
نسبت بمعنی لاف زدن از نسبت بی ذوق شدن چیزی بمعنی از کار رفتن چیزی زاغ بمعنی زنجیر
پیل مگس ران بمعنی چیزیکه از مو سازند هندی چوری گفته بمعنے پله میزان شانه بمعنی نشاید اندازه
بمعنے مقدار معینه انگیختن ناقوس فرنگ کلیسا کلیسا بمعنے بتخانه فرنگ شکست افگنی طلسم
نزدیک و دور بمعنی البته دور باشد بمعنے مدتی گذشت کسی را یار گرفتن بمعنی کسی را یار خود کردن
از طراوت افگندن چیزی بمعنی خشک کردن چیزی ماه مقنع بمعنے ماهچه بابل مقنع نام حکیمی که
آنرا ساخته بود لولک بسته بمعنے چیزیکه وقت رقص بپا بندند نگرفتن بمعنے اثر نکردن تاپاک
بمعنے بدان سبب شدن بمعنی دور شدن فاتحه فتوح خواندن بر تحفه آفت زده شدن
فو پیچنت کار بمعنی معصیت اندک کافرم کیشی اگر بغیر بهمن و ارهم خواندن بمعنی کافر باشم اگر چنانچه سوا
بهمن و ارهم خواندن بمعنی طلبیدن و گفتن یک مشت سفله بمعنی سفله چند طعنه بد تر از طعن سخنان بود
ایمان تو با تو و خدا بمعنے ترا قسم ایمان و قسم خدا بسیقار رفتن بمعنی پیروی کردن وثیقت بمعنی عهد کسی را

از تہلکہ یا زخریدن یعنی کسی را رہا کردن از مصیبت حالی و در حال و کرم در روان یعنی رود پیرایہ سر یعنی وقت
پیری یا چیزی را گذاشتہ گرفتن یعنی چیزی را گذشتہ دانستن قیامت خاستن چہل ورق و جامہ عیدی
ہر دو یعنی چیزی کہ بر لب حوض باشد جلوہ دادن چیزی را یعنی نمودن چیزی بہ نیم جسہ و نیم جو شمردن
چیزی ربودن یعنی از بیدست دلاغر کم گرفتن چیزی یعنی کم شمردہ دیدہ داشتن چیزی عریان تن یعنی
برہنہ بسر گذاشتن کجا لی یعنی در چہ خیال یا را یعنی طاقت خطل حرمان قسمت کسی شدن سینہ
کردن سینہ بخشش چاک فریب بخشش شلس بتاہ عنان کشیدن یعنی توقف کردن چہرہ چیدن
از کسی یعنی ترک التفات کردن احسان زہی پرور یعنی احسان غلام پرور حیچ کلال یعنی آنکہ طرہ ساز بر
رخنہ گرفتن یعنی بند کردن رخنہ دریوزہ اثر کردن دعا از دامن شبگیر بلند زدن یعنی کوچ و راز کردن
در آخر شب گدایانہ بر دریار گذر کردن عاشق کسی را لقیہ زرفتن یعنی طفل دانستن کسی کم زدن
کسی را یعنی حقیر دانستن ادتر ہات یعنی بیہودگی آب خود بردن یعنی خودرائی و فکار کردن بر کاسہ یعنی
خوان در بارہ یا یعنی در حق ما حرامیت من یعنی ای برباد کردہ تو من ادب تا ابد ساقط یعنی ہمیشہ جانتک
بپیراہمن در آشتن دو کس یعنی کمال اتحاد میان دو کس گرد حادثہ برخاستن لنگر تمکین تماشا نازک
تقاضا داشتن از کیش بر آوردن یعنی بیدین کردن ہلاکت من ای ہلاک شدہ تو من رحم آمدست
بر فلانی یعنی جای رحم است بر فلانی کرامات کردن یعنی کار عجیب کردن یک رہ یعنی یکبارہ دست انداز
خور یعنی دست اندازی جبر و سفر یعنی کار نیاز بودہ الحاصل یعنی ما حصل قصہ اینست الغرض المختصر
نیز از ہمین قبیل بہار سوختگی گل کردن حلقہ سماع یعنی مجلس وجد و حالت صوفیان در ہم شدن یعنی
خشمگین شدن کرد کساد بر متاع افتادن یعنی ناروا شدن متاع دشمن خانگی یعنی نفس امارہ
منصب ارجمند یعنی منصب بزرگ ناشی یعنی ظاہر شوندہ خرمن یعنی ناموس دہ آنجا با کلمہ تعجب بجہ عصوت
جامہ بر تن دریدن عاری یعنی برہنہ عائق یعنی مانع جبروت یعنی عظمت و شوکت و نیز مقامی از
مقامات پنجگانہ مصطلح صوفیہ کہ ما بین نوم و یقظہ بود فسحت یعنی کشادگی ہزار و سنج گر مختین خوشدلی
از عشاق یا وبلکہ غم دیدگان بر افتادن یعنی تاخیر شدن دستار فشاندن یعنی انداختن دستار از
سر در سبل یعنی وقت سبل کشتن حاشا زدن یعنی انکار کردن از فعلی زبان یعنی دم بدم عقد تازہ
کردن توبہ بر باد دادن زلف در فریب زنجیرہ در داشتن یعنی مقید داشتن پیش رسیدن نفس

ونوش بمعنی پیش آمدن راحت ورنج صدکس بیش بمعنی زیاده از صدکس غنیمت داشتن چیزی بمعنی غنیمت
دانستن چیزی از بند امان یافتن بافسون چشم وزبان کسی بستن بهانه برکسی نهادن بهانه ساختن
بمعنی بهانه کردن دیر وزود بمعنی البته عنقریب بمعنی قریب فال نیک وعید برای خود گرفتن جهت ندید
وعدهٔ تو بمعنی بهشت از وعدهٔ تو حاصل نخواهد شد وعده صادق نمودن وفا عهد نمودن ماجرای
طرفه کچه گل بمعنی ظاهر شدن راز محلهٔ خموشان بمعنی قبرستان از ذوق مردن بمعنی بسیار مزه یافتن
تابعداری کردن بمعنی متابعت کردن دعوی باطل نمودن جانب داری کردن وجانب کسی گرفتن
هر دو بیک معنی ارزانی داشتن بمعنی دادن تشریف ارزانی داشتن بمعنی آمدن یا رفتن آتش سودا
بلند شدن هر بیگانگی آغاز نمودن آشفتگی کردن بی ملاحظه بمعنی بی دهشت تهمت آلوده داشتن
کسی را امیدوار برخاستن بمعنی امیدوار شدن آشنا سخن بمعنی درمیان سخن نصیب بمعنی بخت
هم آمده پشیمانی کشیدن آواره وپیوسته ومدام ودایم همه بیک معنی تا آخر گشتم بمعنی تا عمر زنده باشم
تا ابد بمعنی ناواقف مکدر شدن بمعنی ملول شدن بآن رسیده بمعنی قریب شده جلد وتلافی هر دو بمعنی
عوض برغم بمعنی برعکس اراده بجا کردن تقصیر آمدن بمعنی تقصیر شدن قطع نسبت شدن بمعنی
بریده شدن علاقه آزار کردن بمعنی اذیت دادن تن خوش نیست بمعنی از من آزرده است
آسان گرفتن بمعنی آسان دانستن وآن قیامت حاشا کردن وحاشا نمودن هر دو بمعنی انکار نمودن
ضعف رسا بمعنی ناتوانی بسیار شکسته شدن قیمت هم خوردن بمعنی برباد شدن والتصاق
دو چیز بیکدیگر تهمت آلوده خیری شدن شکوه سر کردن باز نمودن قافله بمعنی بار بستن قافله وچشم
وشنبوه هر دو بمعنی طور از جیب وازجیه وزچه وازچه رو وبچه رو همه بمعنی بچه سبب در بیان
اسما وصفات عامهٔ خلق از هر جنس وهر پیشه بیناک شدن ورهمرجی مثل بودن
رو سفید چون ستاره شدن خورده گرفتن بمعنی عیب جوئی کردن روزه بر خشک کشادن بمعنی
محروم شدن محنت بر خود اذیت پسندیدن رهنما شدن خضر توفیق کسی را ملول ومخجل شدن از
فعلی ورشرمندگی افتادن بر خود جنبیدن بمعنی خبردار شدن کشمکش بر آمدن دو کس مطعون خطا
بکسی داشتن رابست تجانب بمعنی [illegible] نشانه بمعنی نسبت دادن رقصیدن رهبان بیانگ
ناقوس تن آسان بمعنی تن [illegible] از سعت ساختن صافی مشرب بمعنی نیک طینت مردزن

آئین سوگواری داشتن سپاس داشتن سیر شدن خلق از مال و زر چون زمین خدای دوست یعنی دعوی
خدائی کننده و متکبر بزه‌کار یعنی گنهگار صبح روشن از شب پدید آمدن و لعل صافی زادن از سنگ
هر دو یعنی متولد شدن نیک از بد پشیمان شوند گویا کسی آن کردن که باید گردید آموز غدار یعنی مکار شو پریشان
یعنی رعیت راست خانه شدن یعنی راست باز شدن مردار خوار یعنی غیر مذبوح و غیره خورنده گزاف گو
یعنی بیهوده گو نیاز بردن یعنی انکسار کردن بر سنت کسی رفتن یعنی پیروی کسی کردن عرق آمدن عظیم شدن یعنی
بسیار خجل شدن عذر انگیختن زنده شدن نام سخاوت و عدل و دین بنیاد دادن تیغ بجام دادن
مؤبد مؤبدان یعنی اعلم العلماء گرد خود تاختن چون آسیا یعنی اندوخته را برانداختن طمع خاستن یعنی
طمع نماندن کسی را نیکو کرده سپردن بکسی طمع برداشتن و طمع بریدن هر دو بیک معنی باز نیافتن یعنی
دخل نیافتن محل داران یعنی گنجوران باد شدن کوشش کسی سترگ یعنی سردار طفل بیدار از میان شده
یعنی یتیم گران شانه یعنی شخص بزرگ خاندان مرد پر حوصله شخص کم حوصله یعنی بی‌خبر تخمه زاده یعنی
سردار زاده مرد پیش آئین یعنی سردار از آتشکده کباب شدن بزرگ سرشت از راستی گردیدن یعنی
ناچار راست گفتن سر کشیدن چون سیمرغ یعنی گم شدن چون عنقا خبر ندادن کسی آمدن از کسی یکبار اشارت
کردن جانب شخصی و خجالت کسی از نوازش بسیار کسی حق گذاری کسی رسیدن حاجت آوردن
و حاجت بردن پیش کسی راندن یعنی رفتن چون پری در نقاب شدن یعنی پوشیده شدن از چشم
خلق رستن باز یعنی دار بار خود را عاجزی تسلیم کردن سفر ساز یعنی مسافر بر کسی دعا کردن یعنی کسی را
دعا کردن بر آسودن از ماندگی عجب ماندن یعنی متعجب شدن تخم یعنی پر از چی نباید گر این عمل
بعد چندی آشوب جهانی شود از نهانی کسی آگاه شدن سره مرد یعنی [illegible]
باهم خویشی بودن یعنی با کسی همنام بودن کسی را از خود خالی کرده محکوم دیگری ساختن قرض با آورده
گذاردن یعنی نماز خواندن نامه کسی از لوح غائبان شستن یعنی حاضر ساختن از شخص تخته شطرنج نهاد یعنی
سر دار پایه پاپیچ خود بسر آمدن یعنی معزول شدن اقلیم خوشدلی را شاه بودن سپاس نعمت گفتن
رستن بازی از عنکبوت آموختن چون خر خود دیده گفتن دزد کج پرست آفتاب بیدار پوشیدن
یعنی کار محال خرسیده کس یعنی مرد محمدیده از بیتی یکی افتادن از ابلهی خود چون تخته شطرنج دو نرد کردن
کسی را تنگ روزی یعنی مفلس سیاه پوش شدن نظم خدمت سزا بریدن از کس بوالفضول یعنی

هرزه گو جامه مدبرای کسی دوختن از بیرون حساب ساختن و وردن حساب را نساختن آلوده دامن
بمعنی فاسق شخص بدپسند خام دست بمعنی شخصیکه باختن نرد خوب نداند خدمت رها کردن از دست
بمعنی ترک خدمت کردن شخصی را بالا دادن بمعنی بلند قدر کردن شخصی چون سایه زیر پا افتادن بمعنی
انکسار کردن بانگ بر زدن بر کسی احترازداری کردن از کسی جوان منظور بمعنی جوان خوب شکل
پوست از عیب کشادن بمعنی عیب ظاهر کردن بر گردن کسی را خون فلک بر زمین افگندن کسی
را چون خاک آهنی شکم بمعنی شخص بسیار خوار چاره گری کردن در تمهد آفتاب رخنه کردن و قلعه
ماه را خراب کردن هردو بمعنی کار عجیب زخم تیر کسی بر کمان کسی رسیدن بمعنی فریب خوردن کسی از
کسی رشک دادن کسی را بانعام دیگری مزور بمعنی مکار پورش انگیختن بمعنی عذر کردن لاف چند بیر
شمردن غلط بازی کردن غلط خواندگان بمعنی کم سوادان آب بد دوش کشیدن بمعنی متابعت کردن
عقیده نهان داشتن بکسی تیر بانگ بر زدن بر کسی بمعنی خشمگین شدن اندام شستن بمعنی غسلیدن چرک از تن
شستن بمعنی پاک و پاکیزه شدن سلیم دل بمعنی مسکین گوهر لشیت خود پدید کردن بمعنی بدذاتی کردن
خویشتن گرد کردن بمعنی آماده جستن شدن بگونه فعال بمعنی بخلاف کننده کار عجیب را سر در کنار آوردن
بمعنی احوال غیب گفتن از خواب و خورد بهره یافتن بمعنی آسودن نژاد بمعنی خوان مردود دعوی انگیختن
بمعنی دعوی کردن خوبی را براستی آلودن از کج بختی در عقیدت چون جهود کینه پرست بودن بدی
سنجیدن از کسی بمعنی بدی دیدن از کسی بر کسی دروغ گفتن بمعنی متهم کردن کسی را دعا بپایان بردن
بمعنی ختم کردن دعا همیشه بقصر آمدن بمعنی بقصر شدن نام کردن بمعنی نام نهادن بار سر ملاک بودن
بمعنی مکار بودن چون مار ریز نورد آوردن چیزی بمعنی قابض شدن بر چیزی بند طلسم کشادن طلسم
بستن گرامی مرد بمعنی سردار خرد شدن بزرگ بمعنی از پایه خود به زیر افتادن خلاص دیده بمعنی رها شده
مار در حقه و خار در دیبا دیدن بمعنی خایف و مضطر شدن سست گیری کردن سخت گیری کردن
گره از رشته کشادن بمعنی حل مشکل کردن بند سخت سست کردن جهان هنر بمعنی شخص بسیار هنرمند
بهره یافتن از چشمه بمعنی علم آموختن از استاد یاری خواستن از تیز دستان جامه سرخ کردن و سیاه
جامه پوشیدن هردو بمعنی فریادی شدن نیرنگ طلسم کندن و پیوند طلسم کشادن و طلسم بر هم زدن
هر سه بمعنی طلسم شکستن رخنه بندی کردن بمعنی آفت را دفع کردن بهتر آزردن کسی در کار بمعنی

در آخر این هر سه سطر اصل مشکوک بود و تخمیناً نگاشته نقصان صفحه دفع کرده شد ۱۲

اسیر کردن کیمیا کردن یعنی کار عجیب کردن ہمزاد یعنی ہم سال سود بردن از قیاس آوردن یعنی فائدۀ بسیار
یافتن تنگ نزدیک آمدن زرق نمای یعنی مکاری چون کشاورزان تخم انداختن یعنی پریشان شدن
یا یعنی آب باختن از بیم لاحول بخود بردن یعنی لاحول خواندن بآن سبک باش یعنی زود قدم بردار
از ہلاک و ہول ایمن شدن خود را براژدہا دیدن یعنی خود را در آفت دیدن سہم زده یعنی ترسیده مرغ بآشیانه
رسیدن یعنی مطمئن الخاطر شدن افشاندن چیزی یعنی دور انداختن چیزی بآستگراه از خشم بجوش رفتن
یعنی بجوش آمدن از غضب بیداغ بودن از غمی یا ازہی یعنی بی غم بودن شبخون آوردن دزد تخته
بودن دزد یعنی افراط دزدی عذر سازی کردن فارغ کسی را فرو بید و بید ترس برخاستن یعنی
ایمن شدن در حریم سحاب پیوستن بارکش کسی بودن یعنی متکفل اخراجات کسی بودن صبور بودن
بجائی یعنی متوقف بودن بیکانی ماه کسی اژدہا گشتن یعنی از نیکی بدی پیش آمدن سیاده فرداره
خوردن کنایه از کمال گرسنگی در سال قحط جانور یعنی تحیات عموماً استغفر اللهی بر خود خواندن
نذر پذیرفتن خود را شستن یعنی غلطیدن بجو آری زمین رفتن یعنی عجز کردن نیت نیک پیش
آمدن ازرق پوشیدن از سوگواری اندیشناک بودن خنده آتش باب گشتن یعنی در تشنگی آب
خوردن ورق احوال خود کشودن یعنی احوال خود گفتن از سنگ چشمه تراشیدن یعنی کار عجیب
فسون و فریب بکار کسی کردن فریب خوردن گوہر چری یعنی خریدار گوہر زنگه یعنی چشم خود تہی گذاشتن
یعنی تنہا گذاشتن رستن بگیردن یعنی گرفتار تا یعنی گوزنی گله دار یعنی شبان از کسی بریدن یعنی
خوردن یعنی گدائی کردن پیش کسی سفر برآوردن یعنی سفر کردن خار خوردن از ہمراہی کسی یعنی
اذیت یافتن از ہمراہی کسی عنان بند دادن یعنی بدی کردن خدمت بواجب کردن شخص خیر یا شخص
خیره یعنی مرد خراسان بزرگوار جہان یعنی مرد بزرگ وزیر محتشم گریستن افعال بد کسی بر گناہش
ہنری یعنی ہنرمند تیغ نمودن بکسی یعنی ترسانیدن کسی را انجام نمودن بکسی یعنی نوید عشرت دادن کسی را
از تیغ آزادی یافتن یعنی دلجمعی شدن از مرگ و قتل از شادی پریدن مبالغه ایمن کسی از بلا
جرب شدن یعنی علو مرتبه او دستگ کسی یاقوت سیلانی شدن و چراغ کسی روشن شدن نیز ہمین
یعنی نقب زدن یعنی دزد در خروش آمدن شہوت خفته صدمه بر کسی افتادن عقیده پاک داشتن
آشنای عالم یعنی مخلوقات بر کسی عطسه تیر گشادن یعنی جرئت خود نمودن آفرین دراز کردن بر کسی

پیمان نهادن یعنی شکستن پیمان عافیت خواه شدن کسی را پیام نیک غرور دادن بساختگی فرودن
راستی از غلبهٔ دروغ تخصص مصلحت سوز بمعنی نادان و عاشق رقص روباه کردن یعنی مکر کردن
رعیت گستاخ برابر دیواست گرفت و گیر کردن یعنی تعرض کردن خانه پر یعنی برباد کننده خانه کوه
بکوه و دشت بدشت آواره شدن رنج حاصل شدن بجای فائده عالم سوز بمعنی ظالم رشوه
خوردن یعنی رشوت خوردن شهوت راندن امانت دوختن غیرت برگرفتن از فعل بد کسی شیوه گر
بمعنی پیشه گر پای زیر دستان شکستن یعنی ظلم کردن خاک بهرهٔ کسی شدن یعنی یاس حاصل شدن
مرد بد سرشت در شکنجه کسی کشتن دعای دراز گفتن در حق کسی تهمت دروغ برکسی بستن بازرگان
مخفف بازارگان یعنی سوداگر پر حوصله بمعنی شادمان دست و پای بعقده بستن یعنی مقید کردن و
بند کردن شیر بیشه یعنی بزنجیر بند کردن یعنی مباشرت کردن با کسی کم رخت یعنی کم اصل سختی رسیده را سختی
رسانیدن یعنی کمال زوال تولا کردن یعنی رجوع کردن تنگدستی فراخ دیدن یعنی افلاس بسیار
دیدن دیو آدمی نسب و آدمی دیو لقب هر دو یعنی مرد بد ذات پاک بردن یعنی رسیدن آب از
دست بر رخ نبید ریختن کنایه از کمال کاهلی ست مرد تازه اسلام مصلحت دیدن یعنی مشوره
اندیشیدن رخت کسی بر آسمان بودن یعنی بلند مرتبه بودن کسی از رنگ و بو رستن یعنی آزادی
گزیدن شحنه بخواب دزد بر گذر بودن کنایه از کمال بی امنی فال گرفتن مال بگناه ناواقع بودن
بمعنی مطیع نفس بودن بر افتادن یعنی ناچیز شدن مایه بز یعنی شخص مشرف توبه از عصیان گنا
دانستن بر کسی تهمت زدن یعنی تهمت کردن و بر در توبه کردن و آمروز بپای خم مست افتادن
کفر شکستن راد یعنی جوانمرد و رد کننده ابو المفاخر نام شاعر عجم اخطل و عمار دو شاعر بوده معروف
بکاتب و بکیمی مداح بمعنی مدح گر گبر هفتم خوان تیراندازی نشان دادن یعنی آموختن رایت افسر جمشید
را بر سر خوردن یعنی استغنا کردن عیب کوش آینه راستی بدست داشتن عیب پوشی بر کسی
کردن فائده فراهم کردن پریدن کسی یعنی فخر کردن کسی حسّاد بمعنی حسد کننده تو بردن یعنی در ربان
ثنا بر گرفتن یعنی ثنا خوانی کردن عماری کش یعنی چاکر دستار بان گبر زناری قلاش یعنی مفلس
بدروغ برخود بستن مثل نسب وغیره دستوری خواستن یعنی اجازت طلبیدن
دروغ و دشنام کسی برباد کردن یعنی نام کسی بزبان راندن توشه میان بستن

تنگ مجال بودن بمعنی بمقدور بودن تخته بند بمعنی مقید سایه پرورد کسی شدن حکمی ناسخ محکم دیگر بودن
تخته خوار بمعنی روزی خور بی محنت و توانا و تیز دست در آستین کشیدن از شدت سرما ساختن و اشتر
ساز بمعنی آماده کار بودن آتش و خرگاه جستن در سرما سایه زده بمعنی مجنون خاصگیان بمعنی سرداران
صف ادب ساز کردن بمعنی صف ادب بستن احسان رسا کردن بر کسی بمعنی بسیار احسان کردن بر کسی
مد احسان بمعنی احسان بسیار از مستی بپای خم سجده کردن کسی را خار دیدن و دامن تری داشتن
بمعنی گنهگار بودن کج نشستن بمعنی تکبر کردن قدم شوم بمعنی شوم قدم دیباچه خود باز خواندن بمعنی
حال خود گفتن ناخوب کیش بمعنی بد مذهب آب در نشتر کردن کنایه از تنگدلی کسی را پراندن بمعنی
تعریفها دروغ رو کرده مغرور ساختن با کسی راست و درست بودن بمعنی فریب نکردن با آواز
مرغان خراسان خوش کردن کسی بحدیث دروغ چاووش بمعنی نقیب تخته مار بمعنی میر توزک حاجب
و صال بمعنی نقیب نقیبان نعره نواکو رباطن بمعنی شخص خبیث النفس و احمق نمال کردن بمعنی سرفراز
کردن گریبان بجنگ دشمن دادن کنایه از نادانی و مجبوری صاحب فصل بمعنی نقیب یا بخشی
میر سلاح بمعنی داروغه سلاح خانه بازی بردن بمعنی غالب شدن باختن بمعنی مغلوب شدن باز
سیمرغ در دام افتادن یا هما در دام افتادن بمعنی یاوری بخت کرده ها کرده حرام کردن نمک کور
نمک بمعنی نمک بحرام حق نمک نگهداشتن و بال سیاه افتادن بر نمک بحرام جان و جگر گوشه و
گوشه جگر و پاره جگر و جگر پاره و نتیجه و نور چشم و نور بصر و نور پسندیده و مردمک دیده و
خون بها بمعنی پسر غلط انداز بمعنی در غلط اندازنده شکوه پردازی کردن شکوه سر کردن باده در آو
بیهوده سرا هرزه و بمعنی هرزه گو روشن بیان بمعنی خوش تقریر رطب اللسان بمعنی فصیحان گذری
بمعنی مسافر دغل پیشه بمعنی مکار در کاسه خورشید خاک انداختن بمعنی مستغنی شدن مقامر بمعنی
یار حریف بد قمار محرم سر بمعنی همراز خبردار بمعنی خبر بردار ستایش گر بمعنی مداح بی نشاط بمعنی
مفلس زنار بند بمعنی کافر گل چیدن بفرش بوریا بمعنی از درویشی طرف بستن تیره بخت بمعنی بدبخت
سبز بخت و سفید بخت بمعنی نیکبخت خوش قمار بمعنی شخصیکه همیشه بازی برد از اندیشه لرزیدن
خوش کشاهی بمعنی خوش نشان شخص مایه کشاد بمعنی شخصیکه متاع او زنار روا باشد سبحه از کف باختن بمعنی
بمعنی کافر شدن گفتگو کشش بمعنی جار و خر توشکدانه بساط افگن بمعنی فراش سماطین زن بمعنی

دریادل بمعنی کریم و فقیر بزرگتر بمعنی دهقان حاتم مفلس نواز تحوّیاً بمعنی شخص کریم گرد کسی گشتن بمعنی قربان
شدن بی ظرف بمعنی کم حوصله مدحت طراز بمعنی مداح تهی مایه بمعنی مفلس نثار افشاندن طفل راه کسی بودن
بمعنی شاگرد و پیرکسی بودن سفله وش دون صفت مرتبه کوش بمعنی شخص ترقی طلب یار قوی تحفه بر کربستن
بمعنی مسافرت کردن چرب زبان بمعنی شخص خوش کلام کفره فجره بمعنی کفار زیانکار سر کرده بمعنی سردار
سیه باطن بمعنی بدبخت پاک دامن بمعنی نیکبخت عذر بدتر از گناه کردن ساده لوح بمعنی احمق کور تر شدن
گویا بصر بمعنی بینائی بصر و بی بصرت و بصیر بهر سه بمعنی کور سر از پا بر آوردن کنایه از زیرکی و هشیار
کردن چون بیخ فسرده بودن زبون کش بمعنی زبردست آزار کاودل بمعنی احمق نرم دل بمعنی نامرد و
رحیم ساده خالی از غرور بیمودن بمعنی غرور نکردن بیهده گو بمعنی ناصح خیره مذاق بمعنی کسیکه تمیز طعام خوب
و بد نداشته باشد تلخ حرف بمعنی بدزبان حلقه کش بمعنی رکابی بمعنی سائیس واسطه بمعنی میانجی
کرده پشیمان شدن کلمه بنیاد کردن خود را بکشتن دادن شایسته عذاب بودن داد بر خاستن
از خلق بمعنی نالان شدن خلق گستاخ گو طفل بازی دوست صرفه شعار بمعنی ممسک و آسایش
از دام کسی پریدن بمعنی بی آرام شدن قواس بمعنی کمانگر بداغ بودن از حرکتی یا از سببی جوهر جوال
بودن بمعنی مقدور و طاقت داشتن گربه چشم بمعنی مکار تیره دل بمعنی بدبخت آزاده مرد نوازش گری
کردن شوربخت بمعنی بدبخت یاد فراموش کردن ناخوش زبان بمعنی سخت گو ره توشه برای منزل نهادن
باز خوردن بمعنی دوچار شدن روی بکشا خدا ایجاک سودن سپاس آرای کردن بمعنی تعریف کردن
بغیرت دیده مرض بانیدن نی کعل بر بانگ چنگ خوردن غم بیاده خوردن کنایه از ابلهی از جهت
و فردا یا دنیا دادن بمعنی عیش کردن به بی غمی چاره گری نمودن آسان زیستن بمعنی آزاد بودن مرد
آسان گذار بمعنی آزاد و منعم کاو بالی و فش بودن شخصی از میمنت پسینی رسیدن بمعنی سست شدن
تنگ عمدان بمعنی اشخاص خوب لهو کشادن بر مهمان بمعنی بازی انگیختن پسی روزگار ماندن بمعنی
بسیار زنده ماندن نا توان بستن شدن چون سایه رشته چاره گری را سر تافتن بمعنی دریافتن چاره کار
محمل از پایه هودج تهی کردن بمعنی راز گفتن سر تا سر دست بپا بمعنی به ر برافروختن بمعنی خوش شدن
گردن خود بکسی دادن بمعنی متابعت کسی کردن تجو گردن برکشادن بمعنی متابعت نکردن خطبه نام
خدا سرودن بمعنی حمد خدا ابتداسے گفتن نام خدا در خطوط پیچیدن فتراک حق از دست نگذاشتن

حرز خدا حمائل آمدن کسی را بجست جوی خدا لبیک زدن افلاس را تشفیع آوردن بخشش کریمی بر مرکب جہل سوار
شدن شخص خراب یعنی شخص بدحال سست بی ثبات بودن عہد بعد از مرگ عہد جاودانی با کسی
بستن تعینہا دیدن از زندگانی تنگ حالان یعنی مفلسان خرمن از زیادہ گوی شستن باد بروت
یعنی غرور شادیانہ برخاستن بمدرس نخشان بودن یعنی لب با علم خواندن رحمت را از راہ خالی کردن
سنگ کاران یعنی مفلسان و عاشقان پردہ از روی کار درکشیدن یعنی اظہار راز کردن دزد دیدۂ کیسہ
یعنی طرار کاتب عطارد رقم قیام خدمت نمودن تنزلیت یعنی کردن آتعیش گفتن زہرہ در خویش
ندیدن یعنی طاقت در خود نیافتن حسیب یعنی محاسب عریب یعنی عربی دان دزدیدہ از کسی ہم شیر
او فروختن کنایہ از کمال بیحیائی سہوکاری کردن گویند از بخت شکایت کردن بار بر پشت بارگی
در آوردن یعنی سوار شدن بر اسپ سرد بودن گفتار کسی یعنی لذت سرد بودن در گفتار کسی از
کار بر آوردن یعنی بیکار کردن چرخ پیچ دادن کسی را یعنی سرگردان کردن چو گل برباد شدن
جوانی با گرگ در یک جوال بودن مشتی ضعیفان یعنی ضعیفی چند قفای ستم خوردن چراغ بر کلیسا
نہادن یعنی مایل بکفر شدن روی در روی ایستادن یعنی روبرو ایستادن اندیشہ کہ ہم خو کردن
بر خود ترسیدن و بر خود لرزیدن ہر دو یعنی ترسیدن غول وار کسی را از راہ بردن دزد خانہ بر شربت
آب خواستن یعنی آب بقدر تشنگی خود را خرد دیدن یعنی انکسار کردن روز بردن یعنی اوقات بسر کردن
بی پشت شدن یعنی کم زور شدن نا فرخ اختر یعنی نا مبارک شیرین زبان بودن بر کسی پارہ از گوہر
یعنی پسر بر ہر نا پسندی ساختن یعنی در ہر حال خوش بودن رخ ہیبت انگیز نمودن یعنی ترسانیدن
و خشمگین شدن اندیشہ بد بردن دغا را پر پرواز دادن پا خاکی کردن یعنی سفر کردن قلم راندن
یعنی نوشتن طوق خراج کشیدن گردن یعنی طوق در گردن داشتن از باج چیزی بر کسی روشن
کردن ترسناکی کردن مشت خاک محبوس کنایہ از آدمی چون افیون خوردہ مخمور ماندن گرد از چیزی
کسی بر گرفتن یعنی غمخواری کردن نان بستن در تنور یعنی نان پختن در تنور درنگ آوردن یعنی
دیر کردن کار بد دیدن یعنی بد دانستن حال کار از دست و دست از کار شدن سست شدن
شہوت یعنی غلبہ شہوت از شرم آرایش انداختن یعنی دور کردن آرایش از خجالت خویشاوند یعنی
خویش و قبیلہ خود را فراہم ساختن جمع شدن پی بر داشتن یعنی سراغ جستن کار بد پذیرفتن یعنی کار کردن

دست بردست استادن حلق یعنی صف بسته استادن سنو دیرزرگ یافتن گمان وعیان بودن هر کار زبان
دریافتن یعنی قابو یافتن دست مشرب یعنی باهمه یکی بودن تنگی مشرب یعنی از همه برگران بودن تیرکود
دل بدیاختن باکسی یعنی بدی کردن باکسی قلیدس مخفف اقلیدس که حکیمی بود سنگیر یعنی سفله احتت
از فرده برآمدن بفعل خوب کسی بالغ کلامان یعنی دانایان ذخیره نهادن یعنی اندوختن توحید شرک
آمیز گفتن سامع کوتاه دریافت قائل سخن مشتری تنگ مایه یعنی خریدار بی بضاعت جهره ورشدن
یعنی روشناس شدن ذله بردوش بودن بدتخم یعنی بدذات بفرزندی برداشتن کسی را زهره ریز
عدو از بیم تاریک فهم یعنی نادان سامع دیررس یعنی شنونده دیرفهم ژولیده بیان یعنی شخصیکه تقریر او را
مبتدا وخبر نباشد فرزین نهادن حریف یعنی عاجز شدن حریف در بازی وغیره رخ براستی نهادن
بیکار خود گرفتن یعنی مشغول شدن بکار خود هوای کار خوب یعنی رونق کار عرق ریزی یعنی سعی چشمگی
پیری وشوخی جوانی بهم داشتن ذکر جوانی کردن یعنی یاد آن کردن بالاغران فربه زیستن یعنی ظلم
کردن شکست درکار آمدن در پشت قاف ناف به تیراندازی تقصیری یعنی تقصیروار پرچم از دست
انداختن کنایه از گریختن شام طبعان کوتاه دریافت یعنی احمقان کافر نعمت همتان سنگین یعنی بستن
صفات خوانی دیو مردم یعنی مردم مانند دیو کار سرسری کردن ثنائی گرفتن یعنی تعریف کردن —
کارزار بهای دادن یعنی معطل گذاشتن کار بجند سراسیمه ماندن از حیرت حساب برگرفتن یعنی
حساب کردن شتاب آوردن یعنی شتابی کردن افسر سیرت یعنی بادشاه گذر کردن از چیزی یعنی
ترک کردن چیزی ساز جستن یعنی سامان کار کردن فرمان پذیرفتن زمین وکوه را گرم کردن
زمین وکوه را نرم کردن یعنی راه رفتن تنهائی بردن الخ قیاس گفتن زور وزهره داشتن
طواف در گرفتن یعنی طواف کردن غارت ربودن یعنی غارت کردن مشت را تا گوش کمانکش
کردن کام بقدر پای خود زدن نفز گوئی کردن حلوا چشیدن یعنی حلوا خوردن صفرا کشیدن
یعنی مبتلای صفرا ماندن خواب دادن خوابانیدن کسی را جیب و دامن برگ کسی دریدن
از احیا بر انقضا بر سرنوشته شدن یعنی مردن شیرین زندگانی بودن تلخ مردن یعنی مردن
بحال پاشکستگی یافتن کار چون زلف گوهرگران یعنی سرداران وخوش پوشاکان تخت شاد
شدن یعنی بسیار شاد شدن مسدود شدن طریق عافیت سر به خط حکم کسی نهادن یعنی مطیع کسی شدن

نام آزادی برآوردن یعنی مشهور شدن بآزادی تهیدست بودن با شیر کار برسوای کشیدن یعنی رسوا شدن
خامکار یعنی نادان بسنگ آستان بوسیدن یعنی زود آستان بوسیدن سر صنعت خاریدن بمعنی
صنعت گری کردن چیز دور از کار یعنی چیز مشکل از آب رفتن کار یعنی بی رونق شدن کار حق گذار
کردن تدبیر سازی کردن مرد کوه انداز بمعنی مرد زور آور سنگ سفتن یعنی محنت کردن سنگ
بریدن و سنگ پاره کردن یعنی بسیار مشقت کردن دستکاری کردن بتاب تاک دویدن کنایه
از دیوانگی و طفلی بخاک دادن یعنی مدفون کردن فراچنگ آوردن چیزی یعنی قابض شدن بر چیز
برپا شدن صفت یعنی آراسته شدن صفت چون تیر گریختن گروه عشرت انگیز بمعنی مردم عیاش
جرس جنبان یعنی ساعت زن هندی گهریالی گل تسبیح رستن بر زبان چون لعل از سنگ خلاصی
یافتن پاک آئین بودن در درد از نوآموز برآمدن بمعنی بفریاد آمدن شخص نوآموز از سختی کار معصوم
آلایش ندیده یعنی معصوم پاک فال دیدن دورباش چاوشان یعنی اهتمام نقیبان جای سوزن
نبودن از تنگی جا دور شو در نفیر چاوشان و سواری برگ ساختن یعنی مهمانی کردن دیده بان
نشاندن یعنی پاسبان متعین کردن یعنی عذر پسندیده کردن بناک چشم بمعنی بدبین انگشت کشیدن
بچیزی یعنی منسوخ کردن چیزی آب کسی ریختن یعنی بیعزت کردن کسی را بندق افگندن بر کسی بمعنی
غالب آمدن بر کسی شکسته شدن نام بمعنی بدنام شدن واز پا بخود افتادن مستمند یعنی عاجز [illegible]
بمعنی ستمگار دباز نگیرد [illegible] کسی در کسی گرفتن بمعنی اثر کردن فریب کسی در کسی عذر انگیختن یعنی عذر
کردن لگد از کسی کشیدن یعنی لگد خوردن از کسی کار سخت شدن در یافتن کسی را بمعنی احوال گیری
کسی گران شدن راه وابیشان قلب کاران یعنی دغابازان زمینیان یعنی اهل عالم [illegible]
چیزی یعنی پیدا کردن چیزی بچیزی جرم کسی شکستن یعنی عصمت کسی برباد دادن دست
تخت بودن یعنی پرورده بناز و نعمت بودن در انگشت آوردن یعنی شمردن تخت خرم شدن
یعنی خوش شدن رغبت خاستن یعنی پیدا شدن رغبت بچیزی اجری خور بمعنی راتب خوار
دست رنج بمعنی مزدوری بیدر و کیش یعنی ظالم عاصی خداوندکش شوریده دار هر سو دیدن زیان
آوردن یعنی نقصان کشیدن حاجت از کسی جستجو کردن خاک باریک کنایه از انسان خاکیان
بمعنی انسان [illegible] خواستن [illegible] سحر خوان سکه بمعنی جوان تازه رو یعنی خرم ریاضت گیری کردن یعنی [illegible]

بمعنی غالب دارندہ سخن خود بادیگری بمعنی رد کنندہ اندیشہ از خون مغز بر آوردن بمعنی فکر کردن بغور تمام
از خواب و خورد تہی ماندن بمعنی محنت بسیار کشیدن ہمگوہر بودن دو کس بمعنی بہذات بودن دو کس از
گرمی سر را پر دودہ کردن بمعنی خشمگین شدن و محنت کشیدن نوای ہار وبت را بند ساختن بعجز بیانی
دعوی انگیختن بمعنی دعوی کردن کارگاہ بریشم شدن سر راہ داشتن بمعنی خیال راہ داشتن سیاہ
آوردن غفلت برکسی بمعنی غافل شدن کلاہ درستی از سر انداختن خرد شدن شکوہ توقیر سنج
بمعنی افزون کنندہ توقیر دنبال وارث سخن کنایہ از شاعر درستگی نمودن مقصود خواہ کلیچہ ربودن
زبان آوران از خورشید لطی اللسان زبان دان بمعنی شاعر آسان شدن سختی بدعا احوال خود
بردن بکسی سر تراش بمعنی حجام از اخفای راز روز رد شدن بالا کشیدن بمعنی قد بر آوردن کسی را
از تیغ آزاد کردن بمعنی بکشتن خرامیدن عام است برای ہر کس نغز گوینده بمعنی شاعر ناگفتنی را بکس
نباید گفت عطسہ دست دادن از دانش باز داشتن مشغولی گوش از تعلیم استاد فرو بستن
کافور خوار بمعنی نامرد بسیار بہرہ شدن بمعنی نیکبخت شدن کار پیرائی کردن کسی را زیر دست نشاندن
بمعنی مغلوب کردن کسی را عشوہ خوردن بمعنی فریب خوردن چون شخص بیجان شدن از لاغری سامان
شناس بمعنی خانہ سامان عذر آوردن سر براہ آوردن بمعنی روانہ شدن تسلیم سنجی کردن خشم ہیمہ
از دل نشاندن بمعنی صلح کردن آساس بر دروغ افگندن دروغگوی پیشہ خود کردن دل خوش
و خوش دل ہر دو بیک معنی کار و کسب کردن پیوستن سختی بکسی بار سخت بمعنی بار گران چون
دود بر خود پیچیدن سر در پای کسی انداختن بکار خود آشفتہ فرو ماندن از زہم از دل رہا کردن
بمعنی جنگ کردن نوزاد بمعنی بچہ تونگر شدن چون دریا قوی قوت شدن چون کوہ سر سروران
بمعنی امیر الامرا فصل دراز خواندن برکسی بمعنی طول کلام دادن با کسی کج باختن و با کسی حیلہ باختن
ہر دو بمعنی ناسازی کردن با کسی زمان ساز کردن بمعنی تقریبہ کردن پی گم کردن بمعنی سراغ نیافتن
روز شب را بفکر سپردن مغز را تازہ کردن بعطر و غیرہ جواب سرہ دادن یونان نشینان
بمعنی اہل یونان از جای بر بجای کشیدن بمعنی نقل مکان کردن سالار بار بمعنی داروغہ دیوانخانہ
بر آمدن مرد ہم راہ بر بستن جدائی گرفتن از ہمہ استغنائی بہیچ خدا بہ گرفتن سر در جہان آوردن
بمعنی جہانگیری کردن گدا آیندہ شدن مہر کسی بر کسی مہر و خلق شستن گوشہ گیر شدن پی مبارک

بمعنی مبارک قدم بدل دوستی جانب کسی نگردن خاصگان بمعنی خاصان خلوت گرائی کردن بمعنی عزلت گزیدن
خوی پلنگ داشتن از هیبت لقمه شدن بسوی خدا ره بردن بمعنی عارف شدن سر انجام بد دیدن
یاری دادن بمعنی مدد کردن زنگار رنگ شدن ورق صورت از غضب یا از خجالت تسلیم بوسه بر خاک
زدن نام خدا خوانده بر کسی دمیدن بدبین و دانش گرائیدن عوض کالای خود کردن بمعنی متاع
خود نمودن بره رستگاری گذر بودن از لوح نادیده درس خواندن بمعنی نادانسته سخن گفتن
نامردم بمعنی نامردمان پا تغر کسی دادن بمعنی فریب دولت دادن راه حسد بر خود بربسته داشتن
درمیان دو کس گرد آوردن بمعنی دو کس را باهم جنگانیدن کین کهن با کسی داشتن نژاد کسی از
بیخ و بن برکندن به تنگی گرائیدن گی کردن بر دل مردم غبار نهادن سخت روئی کردن درشت گو
نرم گو شکم بنده بمعنی حریص طعام راست آئین بودن گزند یافتن از دولت دمار سر کشیدن زشت
خنده خوش خنده ظفر دیده راسپه دار خود کردن سرور باشکوه گوهر نژاد بمعنی پاک ذات گوهر
نهاد نیز بهمین معنی تیره دو خواب فریفته شدن زشت رو خوش رو سخت کوش در کاری سخن با رزم
گفتن بمعنی سخن نا ملائم گفتن درنگ آوردن بمعنی دیر کردن عنان گیر شدن بمعنی دادخواهی کردن
گزند دیدن بمعنی رنج دیدن ناساز گشتن کار ساخته شدن عزم ستوه آمدن از رنج ستوه بمعنی
عاجز قصه را باز جستن چون مار عقرب زده پیچیدن تب زده بمعنی صاحب تب بهم ساختن چون
یاران محرم چون طفل زر یافته خندیدن تنگ شکر فروختن بمعنی صلح کردن سر که دادن بمعنی جنگ
کردن بوی آزرم شنیدن تمام کاری کردن پشت بسته بمعنی قوی پشت از حیرت سر افگندن بمعنی
لاجواب شدن در گفتگو شگفت درماندن بمعنی متعجب شدن ناجوانمرد بمعنی نامرد در ظلم و زیان
افگندن کسی را بمعنی زمام کسی بدست ظالمی افگندن با آئینہ بودن نام همیشه جستن دهان آوری
کسی را بمعنی طعنه دادن ورق دیگر فرو خواندن بمعنی تقریر را مبدل کردن شیرین زبان بمعنی خوش تقریر
بستم شاندن چیزی از کسی کسی را راندن چون مگس از کاسه یک خانه عیال داشتن سخن گستاخ
گشادن بمعنی بیهشت سخن گفتن زنجیر و بند از کسی برگرفتن بمعنی رها کردن کسی تادیب کردن بمعنی
ادب آموختن خطا کار بمعنی گنهگار زبان فروشی کردن بمعنی فصاحت سخن کسی آب دادن بمعنی
ناسنجیده داشتن قوا کسی سخن کسی بستن بمعنی لاجواب کردن کسی دل گرم شدن بکاری چون ذره چیزی را

باستواری داشتن مشتری شدن یعنی خریدار شدن بر وعده مشروط داشتن یعنی ایفای وعده کردن
عروس خواهی کردن عنبر بهمن و شکر بخروار آوردن در بزم شادی برگ ارمغانی آراستن از
نافه مشک و لعل کانی در سر گرخای بهم آوردن اسبابی که خلق باور نکند ظرایف از روم و چین و طایف
آوردن به بزم شادی گرد کار گشتن یعنی فکر کار نمودن ماه را بدهان اژدها دادن یعنی کتخدا کردن خوبصورتی
بازشت روی گنج و کوی بازار آراستن بآیین بندی به تنگهاشکر ریز کردن بر حجله عروس قرابه
بر سنگ زدن یعنی برگشتن از معشوق و غیر آن سنگ برفق نرم کردن از سر سخن خبر دادن راست بازی
کردن عروس نو عهد بند پدرانه نمودن از حال کسی خبر دادن کار خود راست کردن جای گرم کردن یعنی
ساکن بجای شدن چراغ جان فروزیدن افروختن سکه خر و بر دیوانه بستن یعنی دیوانه را عاقل دانستن
بر سکه کار کسی خندیدن یعنی بر کار کسی خندیدن صلاح درخواستن از کسی دست در گردن آوردن
بمعنے بغل گیر شدن تپاق دار یعنی یساول راه و بلی راه رفتن چون ناقه بد مست کوه آشنا و خویش
مترادف هم اند رضا دیدن یعنی دانستن مرضی کسی روزه نذر گشادن یا گرفتن در هر بهری تمام دادن
بودن خاکی نهاد یعنی شخص متواضع مطیع گشتن زیر پای کسی سنگ دلان سنگ منشان بمعنے
بدخویان دست بند استادن یعنی دست بسته استادن یک موی آزرده نشدن شگفت کاری
دیدن از کسی حصار جان اژدها دورباش ساختن خجسته روز بمعنے شخص مبارک براه خود راست
شدن یعنی روانه شدن یار قدیم عهد خضر داشتن یعنی مرد بزرگ سیل چون گل در چشم کشیدن یاری
و موافقی کردن با کسی نیک روز یعنی نیکبخت پایه خواجگی نگهداشتن بر بنده خود ولایت نداشتن
بمعنے حاکم بر غلام خود نبودن در کنف کسی خزیدن یعنی در پناه کسی در آمدن نعل با برش دادن
یعنی متابعت کردن بروز عاشق نشستن کسی بمعنے مل از دست دادن در دست اژدها
افتادن ماه یعنی در دست رقیب آمدن معشوق در نشیمن بلبل شدن زاغ کنایه از خرابی شدن
باغ سبز سره بمعنے سبز خوب در جادو نظر سامری بودن بند بر پای طمع نهادن حال کسی نقل کردن
بزانوی خود کسی را نشاندن خبر جستن بجواب نرم کردن کسی را سیاه رو شدن از کسی یعنی تقصیر دار
کسی شدن پا به بستر خود دراز کردن یعنی عیش کردن دست از پند شستن یعنی پند نشنیدن
و پند نادادن پس از موت زاری کردن کنایه از بیجا صلی درود دادن یعنی ستایش و دعا کردن

آواز کشادن چون منادی هاتف بمعنی ندیم میل بر چیزی نمودن چون طفل بر شیر در عذر زدن بمعنی عذر کردن
پی در پی نهادن بمعنی پیروی کردن قدم بیباک زدن بمعنی قدم زدن در راه عیب رقیب نیکوروی
عاشق شیر بمعنی صحرانورد فرو کاشتن موی سر بمعنی پیر شدن پنبه بر ناقه بستن بمعنی سفر کردن زمام
ناقه سست کردن نیز بهمین معنی سفر ندیده بمعنی شخص خامکار خویشتن دوست بودن کرده
آتشین کنایه از جوانی سیر گرفتن بمعنی سیر کردن جوان پاکیزه پیراهن پیر نجیر نگهداشتن بمعنی
مقید کردن نشان از کاری پرسیدن خویشتن را یافتن بمعنی آزاد و شهوت گشتن بطبع آرام گرفتن
بمعنی بر طبیعت تمام آرام کردن و ز دست شدن چاره جستن و از دام عقل باز رستن بمعنی در بند عقل نبودن
سود بخشیدن بمعنی فائده برداشتن صد رنگ چاره کردن بمعنی بسیار علاج کردن رهزن کاروان
کام بمعنی رقیب ندیم خوشگوی هم حال بمعنی همراز طریق عاصیان گزیدن غرض پرستی کردن دستگیری
از دست رفته کردن سست افتاده را سخت گرفتن رو بر جبین مرده نهاده گریستن بخون
دیده شستن مرده بخاک و خون برآمیختن مرده از آب دیده بخیر و خوبی گذرانیدن صندوق
بستن بمعنی صندوق درست کردن ذخیره لطیف اندوختن میوه باغ جان بمعنی فرزند قصه
بپایان بردن بمعنی تمام کردن قصه انگشت کش بمعنی قصه منسوخ کسی را حزین آوردن بمعنی غمگین
کردن کسی را قیمت خود نگهداشتن بمعنی باخود وادار بودن آمد شد خلق برخاستن بمعنی مفقود شدن
آمد و شد مردم گستاخ روی بمعنی شخص هرزه گو از رنج و غم دور شدن بدبختان بمعنی
نیکبختان متنهای استادن کسی پیش کسی نثار انگیختن بمعنی نثار کردن بر لذت اینجهان پا نهادن
بمعنی ترک لذت کردن بلذت آنجهان فائز شدن گل را بخار دادن بمعنی خار را گزیدن بجای
گل عاقبت بخیر و عاقبت محمود شدن زنهاری بمعنی پناه آرنده باد دعا بر کسی رسانیدن
بمعنی دعا بر کسی دمیدن بر کسی مدح گری و مدح گستری کردن ستایش گری و ثناگری کردن
کور سواد بمعنی آنکه خواندن نداند سوختن سواد بخلاف آن صرف آزمودن و صرف دیدن هر دو
بیک معنی مصرف کردن در میکده مخمور ماندن بمعنی بی نصیب شدن کاروان برباط بردن
بمعنی رسیدن بمنزل مقصود فسانه سازی کردن مشتغل شدن کار گر شدن هر کار بوقت
خود بمعنی مهیا شدن کار سخت بودن مشکل شدن کار گر شدن هر کار بوقت خود

کارکشائی کردن بمعنی مشکل کشائی کردن چاره گری کردن پرستش کردن و سبب را فراموش کردن
کنایه از ضلالت ستایش سرائی کردن بمعنی مدح کردن فراخ دست بمعنی کریم هنگامه طرازی کردن
نفرین بمعنی بد دعا خواهشن بمعنی خواهشن چون یخ فسردن از خشیدن سر بمهر گرفتن بمعنی پرسیدن
خبر و تواطه کردن کجائی بمعنی در چه خیالی زخمه کاری بردن مطرب ستم گلفشان کردن تربت کسی
تیمار بمعنی احوال گیری و غم و ما واکردن بمعنی توطن گزیدن پی آوردن بمعنی سراغ یافتن کافر قافیه
سر در کلام استادان آمده سپندیار مخفف اسپندیار که نام پهلوانی بود بد سرشت بمعنی بدذات —
بساط افسرده بمعنی بزم غم کلید گشایش بدست آوردن و راه پیش گرفتن بمعنی روانه شدن براه وطن
معشوق گرفتن مسیحائی مریم نظم گستر و سخن پیرا هر دو بمعنی شاعر افغانکدهٔ جرس افزودن از اندازه خود
پاکشیدن بفتوای انصاف کار کردن کشت زار هر کار فرو بسته غلط کاری کردن زبان آور بمعنی
شاعر کار بستن بمعنی کار کردن سرگشته شدن چون حلقه در طریق عجز پیمودن خیال بازی کردن
سر فرو بزمین نهاد بمعنی شخص متواضع سیلی خاک و باد خوردن بمعنی آواره گشتن بخار و خاشاک مشغول شدن
از گلستان بالا طلبیدن و اوج پوئی کردن هر دو بمعنی ترقی طلب شدن از شغل تهی نشستن بمعنی
بیکار بودن تهی روی کردن بمعنی تنها رفتن چون هوا با همه کس ساختن چون آب در هر رنگ آمیختن
التماس کاری کردن بمعنی عرض کردن جادو سخن جهان بودن سحر از سخن انگیختن شگفت کاری فصاحت
نمودن سخن چون در مکنون راندن در پیرسله مدح کشیدن ضعف حالت داشتن اندیشه فراخ
داشتن بمعنی بسیار پرسیدن ریش شدن رخسار قصه از تکلف بیدهفت سبع خواندن بمعنی تلاوت
قرآن مجید کردن آزار از نظم زبان چند را صم کشادن پی بکان بمعنی اشعار باآزرده کوپال و غل گرانی پیش
نهادن بمعنی دغابازی کردن غصه راندن بمعنی غمگین شدن نقب زدن نقاب بمعنی نقب زدن
کار کسی را شوریدن بمعنی خراب کردن کار کوس رحیل زدن چون گل بوس
بر دست زدن بمعنی دست بوسیدن آزار کشی کردن بمعنی رنج کشی کردن
بالغ نظران بمعنی دانایان فرزند خصلت نیک خو بودن بمعنی خود از خود بینی گرفتن حریربافی نمودن
بمعنی هنر خوب ورزیدن همراه و همقدم بمعنی همسفر هم آواز راه نیز بمعنی همسفر خضر بانی کردن بمعنی رهبری کردن
اعتدال بازی نمودن بمعنی میانه روی کردن در هر کار میل بسرکشی کردن خورسندی بطبع بستن بمعنی

خوش شدن بقالی نشستن یعنی قناعت کردن نشانه گم شدن یعنی سراغ نیافتن نیم سیر بودن یعنی کم خوردن
اعتراف بعجز خود نمودن بر سوخته مرهم نهادن یعنی رحم ولی کردن بسر گردن کار خود درست کردن
خوشدل زیستن فرو شدن شکوه از کسی یعنی شکوه نکردن تخجیل دلی بمقام خندیدن بر خاطر رقم کشیدن
چیزی یعنے یاد داشتن چیزی در طعنه باز کردن شخص با سنگ و سایه یعنے شخص با شکوه عقد جستن
یعنے طلب کتخدائی کردن خواهش انگیختن و خواهش گری کردن یعنے خواهش کردن درم دار یعنے
دولتمند کسی را در نیم ره فرو گذاشتن یعنی بدعهدی کردن با کسی بیاری تیز عنان شدن یعنی مستعد شدن
بدر آزاده سرشت بودن پیمان بستن یعنی عهد بستن براه وفا تیغ و شمشیر کوشیدن دل کسی بدست
گرفتن یعنی مزاجدان کسی شدن شربت لطف بکار کسی کردن گرم شدن چون موم از آتش یعنے
نرم شدن بعزم راه کوشیدن یعنے سفر کردن ثواب یافتن از فعل نیک سیاحی انگیختن یعنی ایلچی
فرستادن راه رستگاری یافتن و در برخ زمانه بر بستن یعنی ملاقات نکردن با مردم از نسیم نام نیک
خوشبو شدن جهان بمردمی طاق بودن مهمان دوست بودن چون خلیل بفرزند محتاج تر از صدف
بودن آرزومند دانه چون خوشه بودن یعنی فرزند طلبیدن کام طفل بر داشتن و بشیر حرف وفا نوشتن
بشیر مهربانی پرورده شدن همدرس یعنے هم مکتب بنام نیک منسوب شدن رنج از دماغ دوستان
بردن تیر تیغ ظرافت بشمع از جمال راز بر داشتن بطعنه سخن گفتن معروف ترین زمانه بودن در بهای
بهای چیزی پیدا کردن یعنی تعریف چیزی کردن پند تلخ دادن گل پرستی کردن یعنے دوست
داشتن گل ویران شدن کار دست زور بند داشتن نازنین جوان یعنے جوان خوبصورت زبان
به نیک و بد کشودن یعنی سخت و سست گفتن بشمشیر جواب سخن کسی دادن آفت نارسیده دریافتن
یعنے دور اندیشی کردن مرد بی قافیه یعنے مرد بیکس اهل قبیله یعنے خویشاوندان سلام دادن یعنے
سلام کردن و تخوشی دادن کسی را عمامه فگندن گرفتن خون کسی گردن قاتل را عیب بزرگ
داشتن آهن سرد کوفتن یعنے کار بیفائده کردن آرزو پرستی کردن بکام دشمن ماندن خرمن
بباد دادن یعنی عمر ضائع کردن دولتیان یعنی صاحب دولتان مرد بی پای یعنے شخص مضطر
شکوه مند شدن از کسی خزینه بر دادن بکسی کار بکام خود آمدن یعنے بکام خود رسیدن با بیداری
رسیدن فال درست آمدن داغ غفران بر رو داشتن مرد پنهان پژوه یعنے دانا و جاسوس

نکته گیر بمعنی سخن چین بت گر بمعنی سازنده بت رونق کار انگیختن دبیر عطارد شخص گزیده بمعنی
شخص خوب آفرین خوان شدن بمعنی آفرین گفتن بلا بر سر خود آوردن نیکخواه بمعنی دوست
زنهار خواه بمعنی امان طلب و پناه خواهنده پی فشردن به نیرو بمعنی خوب چسپیدن باباد صرصر
چراغ گشادن بمعنی غرور کردن و برباد شدن تیر وزن بمعنی وقار مرد مردم شناس بمعنی
معرف و بخشی فوج سوقه بمعنی بازاری خدا آزمائی کردن بمعنی توکل بخدا کردن و طالع آزمودن
نفرین رسیدن بکسی بمعنی بدبختی رسیدن بکسی و اثر کردن دعای بد چون تیغ گوهر زبانی کردن گره
او راز نهفته باز کردن مرد پوشیده راز پذیرنده مهر شدن بمعنی متابعت کسی را از جا بر انداختن
بمعنی معزول کردن دخل بمعنی خراج و بار یافتن و دوستی جستن روز کور بمعنی بی عقل عذر ساختن عمر
بر مرده را نو کردن پی بر پرده راز بردن بمعنی واقف راز شدن از خود شمار گرفتن بمعنی مغرور شدن
تری کردن بمعنی سرکشی کردن در خرچ بر خود بستن بمعنی ممسکی کردن بیهوده خواری بمعنی بسیار خوردن
جهان در شکم مرکب انداختن بمعنی پیشکش بزرگ کردن پیشکش پیش کشیدن سر بزرگی بمعنی سرداری
قدر خود از زمین بوس کسی فزودن آزرم نگهداشتن تحفه ساز کردن بمعنی مهیا کردن تحفه سیر از کاغذ
ساختن کنایه از کار عجیب کار سنجیدن بمعنی کار کردن جنیبت کش بمعنی سائیس شوم پی بمعنی
نحس قدم چون موی از خمیر بر آوردن کسی را آگاهی رسیدن از داستان و از کار غبار آلود کردن
خاک بلب بمعنی خاک بوسیدن زمین را زراندود کردن بروی بمعنی روی بر زمین نهادن بسیار
کردن بخوبان همت بکاری دادن پوشیده روی کردن بمعنی شرم کردن شوریده راه بمعنی گمراه
بت از خاره انگیختن بمعنی بت را درست کردن از سنگ نقش بر خاره بستن نیز همین بمعنی ریختن
طلسم بمعنی شکستن طلسم رنج بردن بامید راحت چند منزل راندن بمعنی طی کردن چند منزل از آسیب
راه بر آسوده گشتن بمعنی تمام شدن سفر اندیشه نا پی کردن بمعنی نرسیدن مرد نادیده رنج بمعنی
نازپرورده سست پای و پیچیده دست هر دو بمعنی ناتوان رخت بیرون بردن بمعنی سفر کردن فرمان
از دست رها کردن بمعنی فرمانبرداری نکردن گرد کردن بمعنی جمع کردن ره شناس بمعنی بلد آرام
سازی کردن کشتی کش چاره ساز بمعنی ملاح در کام شیر رفتن بمعنی مردن رو پاک بر تافتن از جهان
بمعنی بکلی ترک دنیا کردن در خط نگاه جا ... آمد ... بمعنی ... [illegible]

مصیبت رسیدگان سرگذشت بر سر گذشتن طلسم پردازی کردن چاره پردازی کردن از گرمی کباب شدن
انعام میوه چیدن میزبان مهمان نواز نیکمرد به مردمی دوان داشتن رفتن سلامت از پیکر بمعنی بیمار
شدن دو اسپه قاصد فرستادن بمعنی تعجیل قاصدی فرستادن خط وسلب زدن بمعنی تراشیدن خط
وبروت یاری گری کردن بمعنی مدد کردن چاره گری کردن بمعنی مداوا کردن تپش را از جان گریز
بمعنی آرامیدن از دوش نالیده تر شدن عاشق وغیر آن از غم گداختن تن کسی را از سوز و درد صبوری
دادن بمعنی تسلی کردن کسی جاوید پای نام بمعنی همیشه بودن نام عزلت نشینی کردن بمعنی گوشه گزینی کردن
محمل کش آدمی کنایه از نفس ماتم گر عطر را پیرهن سالی کردن بخشش گری کردن جامه دسته کردن از
غم سررشته کار بیدار بودن دلخوشی دیدن خدمت شایسته کردن صاحب دولتان خنجر زبانان شیوه
زبانان بمعنی شاعران و فصیحان درس آموختن لازمی و متعدی گستاخ رو بمعنی بی شرم به تنهائی خو
گرفتن چون عنقا همت پرواز کردن رو بخلوت کشیدن بر حال و جوانی مبارک بودن کسی خدنگ از
شست جوانی افتادن بمعنی پیر شدن مرد هوسناک فرخ گوئی کردن بمعنی سخن خوب گفتن غلام عشق شدن
عشق از مقناطیس آموختن بصد دل عاشق شدن باد در بروت داشتن بمعنی تکبر کردن دندان
از خنده بستن آه کسی در سیاهی شدن بمعنی مردن با هر کس در امیر بودن بمعنی موافقت کردن با هر کسی
ضایع روزگار بمعنی شخص به بی حاصلی اوقات بسر برنده سخن آمد ار گفتن از نشاط سبزه هی سرخ خوردن
بکار خود فرو رفتن بمعنی متفکر شدن گناه رفته بمعنی گناه بظهور آمده جرم بزرگ کردن از دهن
بوی شیر آمدن کنایه از طفلی و نادانی مدد آدر رحمه الله بمعنی فرزند نیا بمعنی جد کرم گو بمعنی سخن خوب
گوینده میل بمرکز خود داشتن هر چیزی هنگامه سرد کردن شگفتی ها دیدن بمعنی دیدن عجائبات
جگر بر کردن نخجیر پرواز کردن بمعنی ره دبیری سنگر نیز کردن بمعنی از رنج آزاد شدن از خود مرکب بردن
و راندن و تن خود در گوشه گذاشتن هر شه بمعنی بیخودی جادو بمعنی سحر و ساحر دست مزد بمعنی مزدوری
پی سست و استخوان پوسیده شدن از پیری گران گشتن پای از برخاستن بسبب پیری سپیده دم
از مشرق پدید آمدن بمعنی سفید شدن موی سر همعهد بودن کسی با کسی هردو بزرگی بدست آوردن بمعنی
حاصل شدن علو مرتبه نیز رسیده سخن یاد کردن بی اندازه دادن بمعنی بسیار بخشیدن او دور از کار
کردن مرد ناخوش شنده پند بمعنی سخن ناشنوفن زدن بمعنی فریب کردن تعلیم گر بمعنی استاد پذیرا شدن

بمعنی قبول کردن از یاد بردن بمعنے فراموش کردن تنفر نامی ننگونامی کسی را گرامی کردن بمعنے معزز کردن
کسی سینه خسته را نوازش کردن گرفتن بمعنے اعتبار کردن فخری ساز کردن بمعنی خوش شدن حریفان
غربت گرای بمعنے مردکان و سفر کردکان بفال نیک زادن کسی هی و سنگ بر طرف جو نخچین در بزم
میخواری آباد گشتی شدن بمعنے بسیاری خوردن فرزانه فرزند بمعنے فرزند دانا فرزند شایسته فرزند با پیشه
هنرهای نغز کار بردن شغل سنج شدن بمعنے شغل کردن رهای بچنگ آوردن بیادری هنر نامی شدن هرجه
کردن مرد آسمان نیوش بمعنی شخص بسیار شنوا چیاکش گر بمعنے شتابی کننده تیر گذار بمعنے پاسبان
آشنای دور بمعنی آشنای منافق یکزبان و یکدل بودن دو کس بمعنے موافق بودن دو کس نعل در آتش
نهادن بمعنی بیقرار کردن استخوان خورد گشتن بمعنے ریزه ریزه شدن استخوان بر خود چون ناکهن پیچیدن
هوش از تن بردن بمعنی بیخود کردن سپاس نهادن بمعنی توصیف کردن پا آبنگ در آمدن بمعنی پا خوردن
سر بر زدن پلاس از پرنیان بمعنے کار عجیب تیاقی کردن بمعنی نگهبانی کردن فکر باندیشه فرو بردن و شکوهیدن
هردو بمعنی ترسیدن زنهاری شدن بمعنے پناه جستن رخت در سایه کسی بردن نیز بهمین معنی تهنیت ساختن
بمعنے مبارکباد دادن دعا تازه کردن بمعنی دعا دادن بجودکامی ایام را سوختن بمعنے بخیر بودن سرداری
از ملک بسبب عیش و عشرت پیغام درشت گفتن جواب سخت دیدن از کسی بمعنے جواب سخت شنیدن
از کسی بر پشت خر رخت بستن بمعنے کوچ کردن درکار پیچیدن بمعنی مشغول کار شدن کمر به بیداد خود
بستن بمعنی بر خود ظلم کردن تیره اختر بمعنے بدبخت کار تباه شدن دشمن خانگی داشتن فال همایون زدن
از کار کسی برون آمدن بمعنی چاره کار کسی کردن نام کسی بر تیغ زدن بمعنی گمنام کردن کسی فریب خوش
دادن بمعنی بسیار فریب دادن خشم ناخوش بر کسی کردن بمعنے بسیار خشم بر کسی کردن برون
آوردن کسی از دعوی همسری کرم کینی کردن جامه کن بمعنے دشمن پیرایه وده مغز بمعنے بسیار پیرایه استخوان
بمعنے رسانیدن در اول قدح دردی پیش آوردن بمعنے دغا کردن مردم شرم گداز بمعنی مرد بی شرم
نصیحت گداز بمعنی ناصح از راسی بردن کسی را بمعنے بی عقل کردن کسی را پیر آزرده پشت بمعنی پیر کوزه پشت
در خاک شور تخم افگندن کنایه از بیحاصلی گرم شدن بمعنے خشمگین شدن کلاه از کسی ستادن بمعنے
غالب شدن بر کسی دو کسی بچاه افتادن کنایه از عاجز شدن کسی در کار گرمی بکار آوردن طفل ناتجربه
کار رعنائی کردن بمعنے ایذا دادن خشم جگر جوش بمعنے خشم بسیار خام خوئی کردن بمعنی طفل مزاجی کردن

کینه بردن از کسی یعنی ترک کینه از کسی کردن بر آسمان سنگ و خاک افگندن کنایه از زیان سر خود کردن تیغ
بر پای خود زدن بمعنی خراب کردن کار خود کسی را از خار بردن یعنی بخشم آوردن کسی را برات سهیل از
یمن دادن یعنی تحصیل حاصل بر روی دریا پل بستن کنایه از کار عجیب غرور آراستن یعنی غرور
کردن رهزنی کردن دیو کسی را بمعنی اغوا کردن شیطان کسی را آسمان سنج و طالع بین و آگاه کار
ستاره با قیاس و مزاج شناس انجم افلاک و اختر شمار بطالع پژوهی ستاره شمردن اختر سگال
بمعنی منجم علم فلک دانستن بمعنی نجوم دانستن مهندس نامی یعنی هندسه دان مشهور و اختر شناس و رصد بند
سپهر و رصد انگیز و ارتفاع شناس و از روی غیب نقاب کش بدانست زیج و اصطرلاب و سپهر شمار و
وقت شناس و رصد دان و هفت فلک در مشت خضر دارنده و رصد بند همه بمعنی منجم کند کرد خانه گر و بنا
و عمارت ساز و خورده کار و پرچین کار همه بمعنی معمار سیمیار و شبه و معمار نامی چین نسبتی از شهر گرفتن
در ساختن بنا برای فرنگی سبک رو یعنی شخص پاک و پاکیزه سنج و ورع اکتساب زاهد ساحل یعنی زاهد
خشک شب زنده دار صائم الدهر بمعنی مدام روزه دارنده مرد صوفی منش و ورع کیش بمعنی
پرهیزگار مفتی صلاح آئین داور پرست یعنی اهل اسلام عیسی نفس یعنی ولی کامل که مرده را زنده
کند ساز بینوائی زدن یعنی گدائی کردن غنچه شدن دست سائل از گل خیر سخاوت گلخن نشین بمعنی
فقیر توبه در ره باز کسی بودن سبحه سنج یعنی تسبیح خوان گوشه گیر بمعنی درویش قبله پرست یعنی مسلمان
مرد فرشته نهاد شخص عزیز زمین را تخت و خورشید را تاج دانستن در عالم قناعت آزاد طبع بودن
شکستن بهوا و هوس پیر یگانه مرشد خجسته دم زانو نشین شدن چون سایه بر افتادن درویشی بمعنی
مقصود شدن درویشی پر خلوت پناه ایزد شناس بمعنی درویش خلوتی خانقاه یعنی زاهد دریوزه
گرد دریوزه گر هرزه یعنی گدا مسجد بان یعنی اهل اسلام خاک نهاد یعنی شخص متواضع صادق نفس
یعنی ولی فتوی نویس شرع یعنی مفتی گدای حریص زنده دل بمعنی ولی بقرب توحید بودن اولیا
گدیه خوی دریوزه گر قائم اللیل بمعنی شب زنده دار پاک دامن یعنی نیکبخت و پارسا مرد فرشته پیوند
مرقع پوش یعنی گدا سالک راه یعنی فقیر مرید بی مراد خدا دوست بودن خدا شناس یعنی ولی
هم آغوش بودن فقر با کسی درویش بی سوال پارسائی بی قیاس داشتن شیخ الشیوخ نور [illegible]
گشتن شخصی گدا زنده پاک دل بمعنی ولی جهاندیده بمعنی سیاح ولایت امین کنایه از فقیر فقیه طاعت اندیش

حیلہ آموز اہل دم بمعنی صاحبدل مرد دین پرور فرشتہ وش بمعنی ولی و عابد نقاش نیشکر قلم بمعنی مصور
شیرین رقم در گل کاری و نگارندگی استاد بمعنی بودن چون صدف آب را گرہ بستن بہ نقاشی رسام
سنت پیما بمعنے مساح صورت آرا بمعنی صورت کاری کردن و بمعنی صورت نگاری کردن چہرہ طراز
بمعنے مصور نقش بند بمعنے مصور حلقہ کش بمعنی غلام دست بہم بستن بمعنی مودب شدہ استادن بندہ مورث
پرور بمعنی ملازم و غلام چون بندہ روغن درد پنہان شدن در حجرہ نخاس و بردہ پرور بمعنی
بردہ فروش غلام خاص الخاص غلام قدیم غلامان مرصع کمر کمربندان بمعنی ملازمان و غلامان خط
سلسل ہمابوکی دادن کمر در کمر استادن غلامان سیاہ رنگ چون قطران بندہ افگندہ بمعنی بندہ کمترین
کمر بستہ بمعنی غلام و خدمتگار داغ بسر کسی کشیدن بمعنی غلام کردن کسی را داغدار تسلیم بمعنے غلام بندہ
صاحب نواز بمعنے بندہ وفادار درم خریدہ بمعنی غلام و کنیز و وثاق بمعنے غلام ترک و سفتہ گوش و گوشہ
سفتہ درہمی و مملوک و نرم کردن و خدمتگر و ہندو بمعنے غلام و چاکر خیل خیل غلامان خطائی غلامان
زرین کمر گوہری و گوہر شناس و جوہری ہمہ بیک معنی نقاد و صیرفی و صراف ہرسہ بیک معنی زہرہ کابین
بستن با سہیل بمعنے ازدواج زن و شوہر نیکبخت پیرایہ عروسی راست کردن پیوند ساختن بمعنے
کتخدائی کردن ہمسر بمعنے شوہر عروس پرست بمعنی مطیع زن زہرہ را با عطارد سپردادن بمعنی کتخدائی کردن
خوبصورتی و ناخوبصورتی بدآمادی کسی ارجمند شدن کدبانو بمعنے زن مالک خانہ زن خواستن بمعنی کتخدا
شدن خانہ داری و اعتماد خانہ کردن بمعنے خوب خدمت خانہ کردن دل بہ دو سپردن زن تن بزادن رسیدن
زن پیوند پاک جستن بمعنے زن پرہیزگار خواستن و بمعنے کتخدا شدن خانہ داری و اعتماد خانہ کردن
جفت حلال کردن بمعنے نکاح بستن کسی را بجفتی پسندیدن در شاہوار در صدف رحم داشتن
بمعنی حاملہ شدن زن باردار شدن زن و بار ور شدن و باردار بودن ہمہ بیک معنی پردہ گیان بمعنے
مستورات بلا کش سفر بمعنے زلیخا زن خیال فریب خار و بیان گر اہل پردہ بمعنی مستورات کنیزان خلخی
و کنیزک خطائی کنیزک چون پری عجوزہ خام بمعنے پیرزن نادان شیر مرد بودن بساز زن اہرمن طبع
ماشطہ بمعنے مشاطہ چون دایہ دلسوز بودن سر گشادن کنیزان و غلامان بمرگ صاحب خود کنیزان مرد
را بخود مائل کنندہ دو پستان دایہ چون دو چشمہ شیر صفت پیر زال شعر دو پستان چون دو خیک
آب رفتہ + تن از نو رو و از تن تاب رفتہ + دو رخ چون جوز ہندی رشتہ رشتہ + چو حنظل ہر یکی

زہری سرشتہ ۔ بہ معنی خرگی ہر روی بستہ نہ دندان ہلید واز بیخ شکستہ ۔ گرانجانی کہ گفتی جان بودش
دہانش در یکی دندان نبودش ۔ یاسمن بر شگفتہ سپیدان معنی پیر شدن و دہقان فصیح و ظفر کش
مثال مشہور و دانای سخن گذارند و حرف حسب حال و خیال از پردہ نمایندہ و گذارندہ گنج و نقشبند
سخن و انگشت سخن سرایان و تاریخ نویس و گویندہ حکایت نغز و دہقان و فرزانہ سخن نژاد صراف
سخن و کہنہ تاریخی و تاریخ دان دیرینہ و سازندہ ارغنون و غواص جواہر معانی و جوہری و جہان دیدہ
دہقان پیر و فسانہ پرداز صاحب خرد دیباچہ نگار و دیباچہ سرا و اصل پیوند علاقہ در گوش
گیتی را از گہر پر کند و داستان زن خوش لہجہ و گوہر آمای گنج خانہ روایت و جادوی سخن پیوند
و عقد پیوند و تیرہ ہندہ احوال سربستہ ہمہ بمعنے راوی و نیز بہمین معنی تہمد را بجلوہ کشیدن بمعنے
روایت کردن درمان جوی کردن پر پروانہ شدن دست طبیب از نبض دیدن عاشق
بجنگ و چارہ سگال و چارہ اندیش و نبض دان و نبض شناس و چارہ گر و چارہ پذیر
و قیاس گیر طبع و دانای مزاج تر و خشک و قارورہ دان و قارورہ شناس معنی طبیب
عیسوی ہوش شکاری خام زبون گیر بمعنے صید لاغر شکار کن شکار زن و صیدکار و نخچیر زن و صیاد
ہمہ بیک معنی زبون کش بمعنے صیاد صید لاغر کشندہ آہو انگیختن بمعنے شکار کردن دام انداختن
برون گرفتن دام از اسیران یعنی رہا کردن اسیران دندان از شکار بر کردن بمعنے ترک شکار کردن
بند و رسن بر کسی بستن بمعنے مقید کردن کسی بشکنجہ زنجیر کشیدن دشمن غدار بمعنے دشمن مکار
فرومایگان دہر بمعنے سفلگان دشمن بدزہرہ دشمن کمین توز بد آموز بمعنے گمراہ کنندہ فرومایہ گوہر
بمعنے سفلہ صرف گوہر بمعنے کم اصل خذف لعل نما بمعنے سفلہ مرد آدمی صورت کاہل کرم یعنی شخص
حیلہ گر در تجسس سیہ نہاد بمعنے بدبخت بد گوہر بمعنے بدذات خصم جانی ہجوم مدعی شدن بد اندیش
و بدخواہ بمعنے دشمن خصومت خام داشتن جاید وست معنی دوست پیچیدہ کان مکتب نکو سگالی
نافہ بو بمعنے ندیم خوب دوست یکرنگ نیک اندیش و ہمنشین یعنی دوست سرو پیرا و سمن کار و کدیور
گل پیرور و گل دوست چمن پیرا و گلشن آباد و چمن آرا و گلشن پیرا ہمہ بمعنے باغبان مساحت گیر
و مساح آب پیما ہر دو بیک معنی سحر سنج بمعنے شاعر و سخن پرور نیز بہمین معنی فیطل بادشاہ روس و والی
ایجاز قبا و اصطخری ہیکل خراسانی نژاد و ندنام پہلوان ہر دو یعنی جیپال چین فغفور چین قدرخان چین

کوخان حکم بودن کسی بر کسی درکاری بمعنی مختار کار بودن رگ زن بمعنی فصاد سحر ور بمعنی ساحر رہ شناس بمعنی بلد و رہنما بمعنی

خاتمة الطبع

الحمد للہ والمنۃ کہ کتاب لاجواب سراپا انتخاب در بیان اصطلاحات غرائب و فوائد عجیبہ و محاورات غریبہ از کتب
متداولہ استادان سلف و خلف کہ در فنون نظم و نثر گوی سبقت ربودہ اند و مسند و مستند اصحاب
فصاحت و ارباب بلاغت بودہ والحق مولف کتاب ہذا از چندین کتب کہ تفصیل بست و سہ زدہ کلک جواہر سلک
میگردد وآن اینست خمسہ نظامی گنجوی و کلیات و دو دواوین شیخ محمد علی حزین و کلیات و دو دواوین
و بوستان سعدی شیرازی و یوسف زلیخای مولوی جامی و یوسف زلیخای ناظم ہروی
و قران السعدین و دو دیوان امیر خسرو دہلوی و دیوان و ساقی نامہ ظہوری ترشیزی و دیوان مولانا
نظیری نیشاپوری و منتخب تذکرہ علی قلیخان شش انگشتے و اینہا دیوان و رقعات و دو افسانہ
نواب میرزا محمد حسن قتیل مرحوم مولف نسخہ ہذا و آئین فیضی فیاضی و دیوان ولی دشت بیاضی
و دیوان شرف فروینی و دیوان میلی ہروی و دیوان وحشی و دیوان بابا فغانی
شیرازی و دیوان آصفی و دیوان میر نجات گیلانی و دیوان نور العین واقف و مثنوی سے
سراپا مولانا مہری و دیوان ہلالی و دیوان محتشم کاشی و منتخب دیوان اہلی خراسانی و حدیقہ
حکیم سنائی و مثنوی مولانا جلال الدین رومی و منتخب دیوان شاہی سبزواری و منتخب دیوان
شیخی بہا نیری و دیوان نواب عماد الملک آصف جاہ نظام تخلص برہان قاطع و فرہنگ رشیدی
و مجمع الشان فارسی و منتخب النفائس و دیوان مولانا اہلی شیرازی و دیگر کتب لغات چیدہ چیدہ
گردیدہ در ماہ اکتوبر سنہ ۱۸۹۳ء مطابق ماہ شعبان المکرم سنہ ۱۳۱۱ ہجری در مطبع نامی منشی نولکشور
ملبس بلباس چاپ پوشیدہ بر عرق ریزی تمام اندیشہ و خرد راہ و روش فرسا آسمان پیما
آفرینہا گفت و مقبول طبائع صاحبان فراست گردیدہ فقط

قطعہ تاریخ طبع ریختہ خامہ جامع علوم عقلی و نقلی جناب مولوی
سید محمد صادق علی غالب لکھنوی سلمہ اللہ تعالی

ذہ ماہ کامل اندر تحصیل این لآلی	از بحرہای منظوم بر داشتم مصائب